شبی که سحر نداشت

نوشته :

اردنقی کرهانی

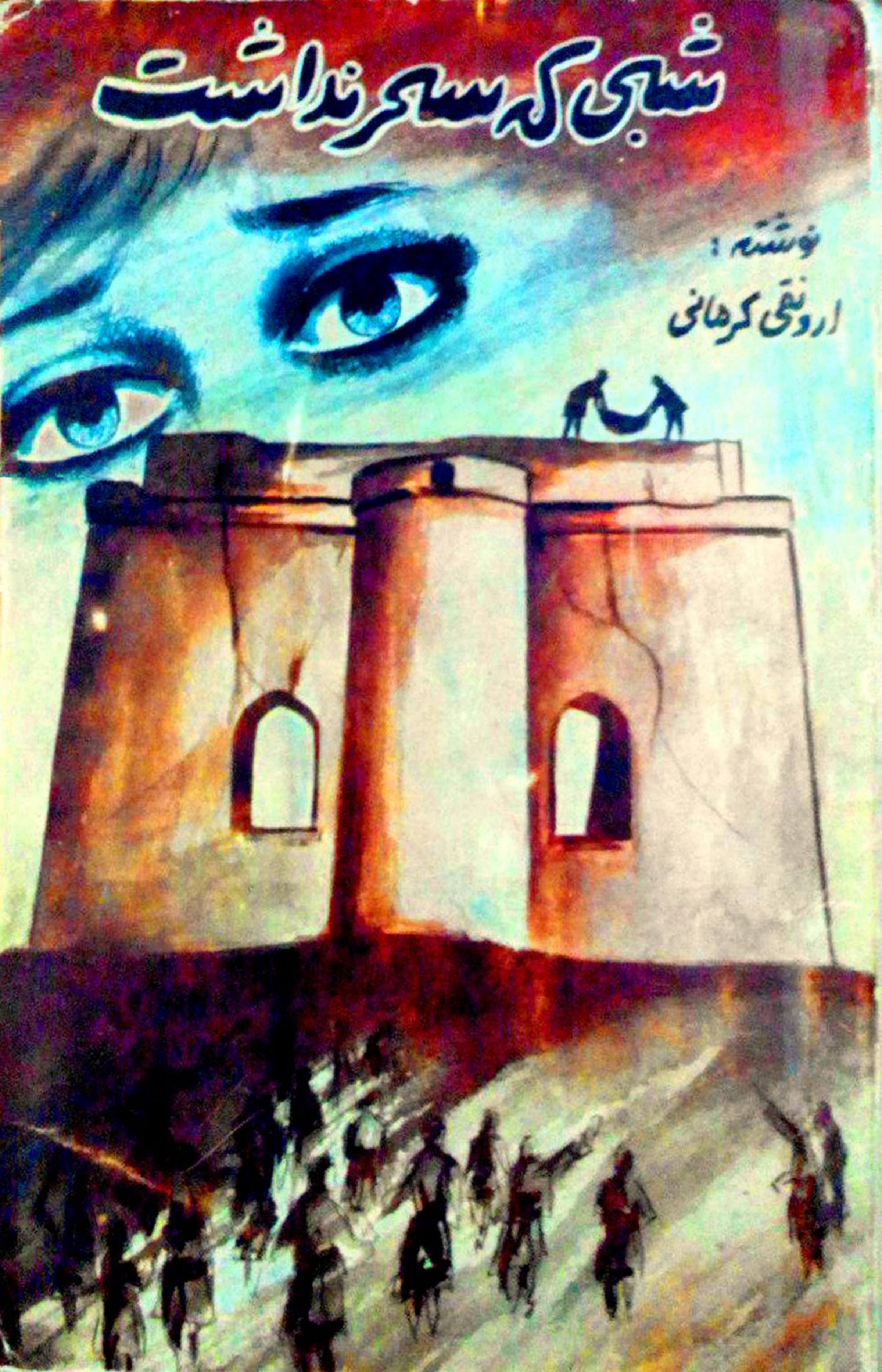

ارونقی کرمانی

شبی که سحر نداشت

جلد دوم

ناشر

کانون معرفت

تهران- خیابان لاله‌زار تلفن ۳۲۴۳۷
تلگرافی «معرفت»

چاپ اول درمجله اطلاعات هفتگی بچاپ رسیده
« دوم بوسیله کانون معرفت درسال ۱۳۴۴

حق چاپ و اقتباس محفوظ ومخصوص
«کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در ده‌هزار نسخه در اسفندماه ۱۳۴۴
در چاپخانه افست مروی بچاپ رسید

مراد بادقت گوش فرادادو گفت :
ـ چرا ، صدای یك فروشندی دوره گرد از ته کوچه بلند است .
ـ نه، صدای یك دختر...
ـ توپاك عوض شده‌ای... من که صدائی نمیشنوم !
صدای قیزل‌قیز قطع‌شده بود زیرا بچه‌اش بخواب نازفرورفته بود... مردسیاه گفت :
ـ صدای او بود ... صدای دلدارمن !
ـ دلدارتو اینجاچکارمیکند مرد ؟
ـ من صدای اورا شنیدم . . ایـن آواز را من برای او می‌خواندم :
« من یك شکارچی هستم ...
« امـاهرگز نمی‌توانم شکار کنم...
« زیرا صید توگشته‌ام .
« بمن بگو دختـر زیبـا ، جز من چه کسانی را شکـار کرده‌ای ...
مرد سیاه سپس افزود :
ـ ازاین خانه صدای‌اورا شنیدم ...
سپس بسوی درخانه‌روان‌شد، مراد جلوی اوراگرفت :
ـ تو دیوانه‌شده‌ای مرد سیـاه ... اگر قدم به آن خـانه بگذاری میدانی جرم‌تو چیست؟ مردم ترا سنگسار خواهندکرد... بدارت‌خواهند زد!
مرد سیاه اوراکنارزد :
ـ من گمشده‌ام را یافته‌ام ... روزها وشب‌ها ، در دشت‌ها سرگردان بودم ، شهربشهر درجستجوی اوبودم ... درحالی‌که او اینجاست ، اینجا درشیراز ... تو صدای اورا نشنیدی ، او بزبان ترکی‌آواز میخواند... اویك‌دختر شیرازی نیست، یك‌دختر تبریزی است ، قیزل‌قیز زیبای من‌است !
درزد ، مراد وحشت‌زده دردو سه‌قدمی او ایستاده بود و

اصرار می‌ورزید :

ـ ازاینکار چشم بپوش ، این دیوانگی است ... تو بالاخره دراینراه کشته خواهی‌شد !

مرد سیاه گفت :

ـ آرام‌باش !

صدای پاشنید ... آهسته گفت :

ـ اوست... من صدای پایش‌را می‌شناسم !

قیزل‌قیز ، خودرا پشت‌دررساند ، آهسته پرسید :

ـ کیه ..؟

چون جواب نشنید تکرار کرد :

ـ کیه درمیزنه ..

مردسیاه ، دل درسینه‌اش می‌تپید ، صدا در گلویش شکسته بود ، بااینوصف بهرزحمتی بود باصدای‌خفه‌ای گفت :

ـ من هستم ...

قیزل‌قیز هرگز انتظار نداشت صدای اورا بشنود ، صدا بنظرش آشنا آمد ، صدای مرد سیاه بود . . . اما باورش نشد . گفت :

ـ شما کی‌هستین ؟

مردسیاه ازشوق گریست ، فریادزد :

ـ من‌مرد سیاه‌توهستم .. مگرمرا نمی‌شناسی‌قیزل‌قیز ؟

رنك وروی قیزل‌قیز پرید، هیجان و اضطراب بقلبش چنگ زد، بی‌اراده بادستهایش‌چهره‌ی‌خودراپوشاند وبی‌اختیار گریست...

مردسیاه گفت :

ـ چته . . . دررا بازکن.. من میدانم عروسی توبا اصلان بهم خورده است ،.میدانم لوطی مسگر از تو نگهداری میکند اما دیگر دوران بدبختی بسررسیده است، قیزل‌قیز من‌همه جارادنبال توگشته‌ام ... من‌ماههاست سرگردان وآواره‌ی دشت‌ها هستم، دررا بازکن ، به‌لوطی مسگر خواهم گفت که‌تو دلدار من‌هستی ... من و تو همدیگر را دوست می‌داریم...

قیزل‌قیز ، احساس کرد نمی‌تواندروی پاهای خود بایستد، کناردر بسته، روی زمین‌نشست درحالی که همچنان‌اشك‌میریخت... قطرات اشك پرده‌ای مه‌آلود ، حلوی دیدگان او کشیده بود ویاس ونومیدی ، سراسر وجودش را در برگرفته بود ، درهمان لحظه اندیشید :

ــ محبوب من ، دیرآمدی ... اما نه ... نه، صبر کن ، من باتو می‌آیم ، فرارمیکنیم ، ازاین‌شهر میگریزیم ...

مرد سیاه ،که سخت دچار هیجان گشته‌بود گفت :

ــ چرا در را باز نمی‌کنی ... از من نترس ، شاید از لوطی‌مسگر میترسی ، امااو میداندکه من و تو نامزد هستیم... او درجشن عروسی ماشرکت داشت ، دیدکه داروغه‌ی بی‌انصاف و خدانشناس تبریز باچه‌حیله‌ای مرا بزندان افکند ... اما گذشته‌ها گذشته است ، لوطی‌مسگر، مردپاکنهاد وخوش قلبی است ... دررا بازکن !

قیزل‌قیز ، همچنان ، آرام اشك می‌ریخت . . . مردسیاه فریاد زد :

ــ تو قیزل‌قیز نیستی ؟

قیزل‌قیز ، ازجایش برخاست وآهسته گفت :

ــ چرا ، من قیزل‌قیز هستم !

ــ پس معطل چی‌هستی... مگرتومرا فراموش کرده‌یی؟

ــ نه!

ــ پس در را بازکن... من دیوانه‌ی توهستم قیزل‌قیز!

قیزل‌قیز دست بسوی کلون در برد ، آنرا ازجایش کند . اما دراین لحظه بچه‌اش قیزل اوغلان که روی تختخواب بودشروع بگریه کرد... سربرگرداند، بچه‌رانگریست... ودرآن‌لحظه‌ناپایدار اندیشید :

ــ چکار می کنی . . . تو یك زن شوهردار هستی . . . تو بچه‌داری . درست است که اورا می‌پرستی اما این‌دلیل‌نمی‌شود که بشوهرت خیانت کنی .. نه ، قیزل‌قیز ، تو نباید چهره‌ی او را

ببینی ... اگر نگاه تو بچهره‌ی‌او بیفتد همه‌چیز رافراموش‌خواهی کرد ، بدنبالش خواهی‌رفت ... لوطی مسگر را بیاد بیاور ، او جوانمردیست که ترا نجات‌داد، بتو پناه‌داد ... توو قتی زن اوشدی در پیشگاه خداوند سوگند یاد کردی ... وقتی ترا برای او عقد می کردند پرسیدند : راضی هستی... و تو پاسخ مثبت داری . . . تو چقدر باید پست باشی که از خانه ی او فرار کنی . . . او مردیست متعصب و غیرتمند و اگر تو با مرد سیاه بگریزی خود را خواهد کشت . . نه ، توهرگز خیانت نخواهی کرد .

او دررا بازنکرد ، مردسیاه که منتظر بود دربرویش باز شود وقتی‌صدای افتادن کلون دررا شنید گفت :

ــ چی‌شده قیزل‌قیز... تواز چی‌میترسی ؟

وصدای اورا ازپشت در شنید .

ــ برو... از اینجابرو... مرا فراموش کن !

صدایش باگریه توام بود ، مردسیاه فکر کرد :

ــ او ناراحت است ، شاید درآن خانه اسیر وزندانی شده است !

روی این اصل بامشت بدر کوفت :

ــ دررا بازکنید... من ترا نجات‌خواهم‌داد قیزل‌قیز!

دختر التماس کرد :

ــ ترا بخدا از اینجا برو ... آبروی مرا پیش همسایه ها نبر . . .

ــ آخه چرا ... چرا باید بروم ؟...

ــ گوش کن . من زن شوهرداری‌هستم .

ــ چی... شوهردار ؟

ــ بله ... من‌با لوطی مسگرعروسی کرده‌ام !

ــ تو عروسی کرده‌یی ... وای‌برمن !

ــ مراد ، دست‌مردسیاه را گرفت :

ــ آرام باش ... همسایگان دارند سر از پنجره ها ، بیرون

میاورند ، بیا برویم ...
آندو براه افتادند . . . مرد سیاه پاهایش را روی زمین می‌کشید ... بانتهای کوچه که رسیدند مردسیاه ایستاد :
ـ من باور نمی‌کنم ، اوبمن دروغ گفت ... او هرگزحاضر نمی‌شود بالوطی‌مسگر ازدواج کند .. من‌باید درآن خانه رابشکنم وببینم آنجاچه‌خبر است ؟
ـ تو اورا دوست میداری ؟
ـ این‌چه سئوالی است مراد... اومعبود من‌است !
ـ دراینصورت نباید مزاحمش شوی ...
ـ امامن فکر می‌کنم اودروغ میگوید ...
ـ پس صبر کن ... باید دراینباره تحقیق کرد .
ـ از کی بپرسم ؟
ـ از لوطی‌مسگر ...
ـ او کجاست ؟
ـ پیدا کردن اوکارمهمی نیست !
پس از رفتن آنها ، قیزل‌قیز ، پشت‌در ، بدیوار تکیه‌داد، بچه‌اش می‌گریست . اما چنان آشفته‌حال بود که قادر نبود گام از گام بردارد ... خسته وناتوان چشم بـه تختخواب و به بچه دوخته بود . اشك همچنان از گوشه‌ی چشمانش میریخت، احساس‌می‌کرد غم دنیا بر قلبش ، انباشته شده است ... این‌غم سنگین فرساینده‌ی روح وروانش بود ، ناگهان او چنك بموهایش‌زد . مانندديوانه‌یی خودرا روی‌زمین افکند :
ـ نرو ... مرا ترك نکن ... مرد سیاه بازگرد !
در اینحال ، روی زمین خزید ، تاب و تـوان راه رفتن نداشت ، خودرا کنار تختخواب رساند ، بچهره‌ی گریان بچه‌اش نگریست .
نگاه بچه بانگاه مادر، گره خورد، این نگاه ، باوآرامش بخشید ، دستهایش را بسوی بچه دراز کرد ، او را از تختخواب ربود و سخت در آغوش کشید . . . . و سخت گریست ، بعدآهسته

برایش لالائی‌خواند... ترانه‌یی‌را که مرد سیاه می‌خواند:

«من‌مرد سیاه‌هستم،
«مردی ازجنگل بزرك.
«من یك شکارچی هستم،
«اما هرگز نمی‌توانم شکار کنم...
«زیرا صید تو گشته‌ام.
«بمن‌بگو دختر زیبا ...
«قیزل اوغلان» در آغوشش بخواب رفت ... در حالیکه او چشم بدر دوخته‌بود؛

ــ نه، این در بروی توبسته است مرد سیاه ... از این در تنها کسی که بدرون‌می‌آید شوهرمن‌است ... تومرا فراموش‌کن.. برو مردسیاه... برو.

***

درکوچه‌ی دیگر، مرد سیاه روبه مراد کرد:

ــ من اگر از این ماجرا سر درنیاورم دیوانه خواهم شد توبرو من فردا بسراغت خواهم آمد. من سعی می‌کنم لوطی‌مسگر را پیدا کنم ...

ــ منهم همراه تو می‌آیم ...

ــ نه، خواهش می‌کنم مراد ...

مراد، به اخلاق مردسیاه آشنا بود ... از اوخدا حافظی کرد... مردسیاه دوباره به‌آن‌کوچه بازگشت تا سراغ لوطی‌مسگر را بگیرد ... او باورش نمی شدکه قیزل قیز ولوطی مسگرعروسی کرده باشند، درخانه‌ی یکی از همسایگان رازد. در را پیرزنی برویش گشود. مرد سیاه پرسید:

ــ این خانه‌ی لوطی‌مسگر است.

پیرزن گفت:

ــ نه، خونه‌ی بغل دستی است!

ــ اوکجا کارمی‌کند؟

ــ من چه میدونم... زورخونه‌دارد!

ـ زورخانه‌اش کجاست ؟
ـ از خودشون بپرسین ... زنش باید خونه‌باشد !
ـ همان زن جوان موطلائی ...
پیرزن بااخم و تخم گفت:
ـ وا ... چه حرفها ... شما بازن مردم چکار دارین ؟ بعد در رامحکم بروی اوبست !
اینك مردسیاه‌دریافته بود که آنچه قیزل‌قیز می گفت حقیقت دارد و او بالوطی مسگرازدواج کرده‌است ، بااین وصف‌اندیشید
ـ شایداینطور شایع کرده‌اند ... باید خود لوطی‌مسگر را ملاقات کنم ...
پرسان پرسان در شهر سراغ لوطی مسگر راگرفت . . . و سرانجام خود را به زورخانه‌ی او رساند نیمروز بود . باو گفتند که لوطی مسگر بخانه‌اش رفته است ، گفتند ساعت چهار باز می گردد...
او همانجا نشست . گرسنه و تشنه بود. اما احساس نمی کرد. انگار حکم مرك اورا داده‌بودند پس‌از ماهها جستجو ، اینك همه چیز به پایان رسیده‌بود . . . تا چند ساعت قبل امیدوار بود فکر می کرد سرانجام او را خواهد یافت . . . و اکنون که او را یافته بود می‌بایستی همه‌چیز را فراموش کند ...
مردی مانندا‌و، اینك‌اسیرافکار شیطانی و پلیدگشته‌بود:
ـ لوطی مسگررامی کشم. او را از خانه‌اش می‌ربایم ... او مال من است وبایدازآن من‌باشد !
هزاران نقشه می کشید ،
ـ لوطی‌مسگر نالوطیگری کرده ... این رسم جوان‌مردان نیست. . . او میدانست که من و قیزل قیز همدیگر را دوست‌می‌داریم ... اوشاهد وناظر جشن عقد کنان مابود.... چطور جرأت کرد عروس مرا تصاحب کند ..
ورزشکاران درگود زورخانه سرگرم ورزش بودند ... شنا میرفتند . میل‌بازی می کردند وکشتی می گرفتند... مرد سیاه‌روی

سکوی زورخانه نشست ظاهراً آنان را می نگریست اما تمام هوش و حواسش متوجه آن ماجرای بود ... آن ماجرای دردناك .

چسان میتوانست اورافراموش کند ... قیزل‌قیز در قلب او زندگی می کرد. با ورود لوطی مسگر ، مرشد سه بار زنك نواخت و صلوات فرستاد ، لوطی مسگر وارد گود شد ... او قبلا دررخت کن لخت شده بود . . . بر زمین بوسه زد و بعد از آنکه صلوات فرستاد گفت :

ـ بچه‌ها شروع کنیم ...

او متوجه مردسیاه نشده بود... همیشه‌درزورخانه‌اش‌عده‌یی تماشاگر بودند ...

ناگهان چشمش بمرد سیاه افتاد ... ناراحت شد ... جلو رفت و گفت :

ـ تو ... توهمان ببرهستی ...

مرد سیاه، درآن لحظه خشم یك‌ببر را داشت... ودرنده‌تر از هرحیوان وحشی بود . . . او بی آنکه ازجایش تکان بخورد گفت :

ـ آره ... من همان ببر هستم..

بعدافزود :

ـ وتوهمان کسی‌هستی که درجشن‌عقدکنان‌من دعوت‌داشتی، یادت است ؟

لوطی مسگر ، رنك روی خودرا باخت ، سخت پریشان و آشفته حال گشته بود ، ازگود خارج شد درحالیکه به ورزشکاران می گفت :

ـ شما مشغول شوید ...

رفت ولباسش را پوشید و مرد سیاه نیز بدنبال اورفت. اینك‌دومرد، دربرابرهم قرارگرفته‌بودند... بعدازآنکه‌لوطی‌مسگر لباس پوشید روباو کرد:

ـ چی‌میخوری ... چائی‌یاشربت ؟

مردسیاه جواب نداد، لوطی‌مسگر گفت :

ـ مامنتظر توبودیم اما از تو خبر نشد... کجابودی ؛
مردسیاه گفت:
ـ لوطی مسگرتو باقیزل‌قیز عروسی کرده‌ای ؛
لوطی مسگرسربزیر افکند وآهسته گفت ،
ـ بله ...
ـ میدانی که قیزل‌قیز ...
ناگهان لوطی مسگر. از جایش برخاست ، چشمانش مانند دو کاسه‌ی خون ، سرخ شده بود :
ـ گوش کن مردسیاه، دیگه نبایداسم اورا برزبان بیاوری... اوزن من‌است میفهمی چی‌می گویم ...
مردسیاه نیز ازجایش برخاست :
ـ نالوطی... توبازور وتهدید اورابعقد خوددرآورده‌یی... تو بایدبفهمی که من سزای‌عملت راکف دستت‌خواهم‌گذاشت .
لوطی‌مسگر فریاد زد:
ـ بمولا قسم اگر باردیگر چرت و پرت بگوئی بااین‌قمه شکمت را سفره خواهم‌کرد وبعد دست به قمه‌اش برد... مرد سیاه نیز دست به‌خنجرش برد ... اینك دو مرد خشمگین . و دو رقیب سرسخت، هردو مسلح، در دوقدمی همدیگر ایستاده بودند .
این صحنه را یکی از نوچه‌های لوطی مسگر دید . او بی درنك مرشد و سایر پهلوانان را خبر کرد . مرشد که پیرمردی با ریش سفید بود شتابزده خودرا به آن اتاق رساند. پشت سرش ورزشکاران وارد شدند . . . مرشد رو به لوطی مسگر کرد .
ـ لوطی مسگر چه خبر شده . . . این مرد سیاه برای چه آمده ؟
لوطی‌مسگر گفت :
ـ چیزی نیست !
وبعد افزود :
ـ منتظرچی‌هستی مردسیاه ... من‌آماده‌ی مبارزه‌باتوهستم،

مثل اینکه یکی از ما دو نفر زیادی است !

مرد سیاه خنجرش را در نیام فرو برد و گفت :

ـ نه ، من با تو دشمنی ندارم ...

لوطی مسگر قمه‌اش را سر جایش گذاشت، مرد سیاه را در آغوش کشید و او را بوسید :

ـ از دام سرنوشت نمیتوان گریخت ... تو برادر من هستی.. و من ترا دوست دارم ..

بعد او را دعوت به نشستن کرد ...

ـ بنشین ، تو مهمان من هستی . . . عصر با هم بخانه میرویم .

ـ نه ، این ممکن نیست ... من نمیتوانم به آن خانه بیایم .

ـ تو باید همه‌چیز را فراموش کنی ... این را بدان او باطیب‌خاطر با من ازدواج کرد خودش راضی بود والا اخلاق من را خوب میدانی ...

بعد پرسید ،

ـ وحالا چکار میکنی ؟

ـ من با کولیها همسفرم ... با آنها زندگی می کنم !

ـ ببر . درشیراز بمان، اینجا زندگی کن ... من از یک خانواده‌ی محترم برای تو دختر زیبائی نامزد خواهم کرد... من اینجا موقعیت خوبی دارم !

ـ متشکرم. اما من باید بروم !

سپس ، او ازجایش برخاست ... تاچندلحظه قبل آندو بخون هم تشنه بودند، اما اکنون بامهر ومحبت باهم سخن میگفتند، مرد سیاه اندیشیده بود :

ـ لوطی مسگر گناهی ندارد. این گناه سرنوشت است . من ماهها دور از او بودم ودرجستجوی او بودم... و او حق داشت از بازگشت من مایوس شود ، حق داشت ، با یکنفر ازدواج کند و چه بهتر که بامردی مانند لوطی مسگر عروسی کرده است . او باید

خوشبخت شود ومن هرجا باشم طالب خوشبختی وسعادت او خواهم بود . . . چرا با این مـرد بجنگم ، با این مـرد کـه شوهـر اوست ...

مرشد وپهلوانان به گود زورخانـه بازگشته بودنـد . . . لوطی‌مسگر و مرد سیاه بر چهره‌ی همدیگر بوسه زدند و از هـم وداع گفتند ... هر دو از بازی سرنوشت بیزار بـودنـد ... اما چاره نداشتند .

لوطی‌مسگر فکر میکرد :

ـ این‌مرد جوان حق دارد ... آندو عاشق همدیگربودند. من درمراسم‌عقدکنان آندوشرکت داشتم اما سرنوشت آندو را از هم جدا کرد ... من هرگز فکرنمیکردم یك‌روز مردسیاه بازگردد والا باقیزل‌قیز ازدواج نمی‌کردم ..

لوطی‌مسگر هنگام خداحافظی اصرار کرد :

ـ خانه‌ی‌من ، خانه توست... وزن‌من‌خواهر تو.. هـروقت بخانه‌ی ما بیائی قدمت‌روی چشم ما خواهد بود!

مرد سیاه ، همانروز شیراز را تـرك گفت ... اکنون هیچ هدفی نداشت ... امیداز او رخت بربسته بود .

آنزمان‌که گزمه‌ها درشهر گشت شبانه خودرا آغاز کرده بودند وفانوسها و مشعلها در کوچه ها روشن بود لوطی مسگـر بخانه بازگشت.. دراین‌اندیشه بود :

ـ چسان ماجرا را برای قیزل‌قیز تعریف کنم ... اوزمانی مردسیاه را دوست میداشت. اگر ازبازگشت وی حرف‌بزنم‌زندگیم برباد نخواهد رفت؟ شاید زن‌جوانم عشق گذشته را بخاطرآورد.. دلگیر ومایوس شود وزندگی من‌بدوزخ تبدیل شود ...

او وارد خانه شد، قیزل‌قیز سخت‌اندوهگین بود امـاوقتی شوهرش را دیدلبخند برویش پاشید ، لوطی مسگر اورا درآغوش کشید. برچهره‌اش.برموهای زرین‌اش بوسه زد.سپس «قیزل‌اوغلان» راهم‌بغل کرد :

ـ پسرمن، کوچولوی‌من.زودتر بزرك شو .. تو بایدپهلوان

شوی، پهلوان نامدار ایران .
قیزل‌قوز گفت :
ـ لوطی‌مسکر ..
ـ چیه‌جانم ...
ـ امروز حادثه‌ی عجیبی اتفاق افتاد ؟
لوطی‌مسکر دلواپس و نگران شد :
ـ چی‌شده؟... برایم تعریف کن !
ـ من روی تختخواب نشسته بـودم . داشتم برای قیزل اوغلان لالائی می‌خواندم نـاگهان در زدنـد ... پشت در رفتم و پرسیدم :
ـ کیه ؟...
صدای او را شنیدم .....
ـ کی را ..؟
ـ مردسیاه را..
لوطی‌مسکر، فریاد زد :
ـ آه.. لعنت به‌شیطان، او بخانه آمده بود ؟
خشم و سوء ظن آغوش بـروی مـرد گشود ، آتش ایندو احساس پلید ، وجودش را فراگرفت . قلبش پـر از درد شد ... قیزل‌قیز گفت ،
ـ امامن در را بازنکردم ..
ـ بعدچی‌شد ؟
ـ اوگفت که صدای مرا ازکوچه شنیده‌است ... بمن گفت در رابرویش بازکنم، تصور می کرد من شوهر نکرده‌ام... میگفت: بالوطی‌مسکر حرف خواهم زد ... امامن باوگفتم که لوطی‌مسکر شوهرم است باوگفتم که راه خودرا بکشد و برود... من زن‌شوهر-داری هستم... واو پس ازچندلحظه رفت من آنچه اتفاق افتاده برایت تعریف کردم ... چرا ناراحت‌شدی‌لوطی‌مسکر ؟
ـ مرا ببخش قیزل‌قیز. تصور کردم تو در را بروی او باز کرده‌ای !

ـ مگر این ممکن است... من در را بروی هیچ بیگانه‌ای باز نمی‌کنم ..

ـ آفرین. تو زن پاك ونجیبی هستی، برای من هم امروز ماجرائی رخ داده است که لازم است برایت تعریف کنم ، او به زورخانه آمد ...

ـ کی ؟

ـ مردسیاه . .

ـ اوه... برای‌چی ؟

ـ او اطمینان نداشت که تو همسر من هستی ، آمده بود از من بپرسد ، وقتی باو گفتم که من و قیزل‌قیز، با هم ازدواج کرده‌ایم اول سخت ناراحت شد . بروی من خنجر کشید . اما بعد آرام شد ... همدیگر را بوسیدیم ، و من از او دعوت کردم که شب میهمان ما باشد وبخانه‌ی‌ما بیاید اما نپذیرفت ورفت..

ـ کجا رفت ؟

ـ این‌برای تومهم است قیزل‌قیز ؟

ـ نه... نه، مرا ببخش .

ـ اوباکولیها زندگی میکند باآنها همسفراست..

ـ اوباکولیها زندگی میکند باآنها همسفراست..

نگاه قیزل‌قیز ، پرسنده بود، انگار با تمام وجودش پرس وجو داشت که لوطی‌مسگر بیشتر درباره‌ی مردسیاه حرف بزند و به‌پرسشهای او که برزبان نمی‌آورد جواب گوید. کجاست؟میخواهد چکار کند ؟ کجا برود ؟ کجا زندگی کند؟ در شیراز زندگی‌نخواهد کرد ؟

واین‌نگاه پرسنده، تخم سوءظن را بردل لوطی‌مسگر کاشت. اورا بخشم‌آورد وبی‌اراده فریادزد :

ـ قیزل قیز . اگر احساس میکنی هنوز او را دوست میداری . اگر تصور میکنی بی‌او نمیتوانی زندگی کنی من حاضرم... حاضرم ...

مرد ، هستی خود را برباد رفته میدید ، در برابر این واقعه خود را عاجز و زبون احساس میکرد . . . او آهسته

ادامه داد :

ـ آره، حاضرم ترا طلاق بدهم !

قیزل‌قیز، خودرا روی پاهای اوافکند :

ـ اینحرف را نزن لوطی‌مسگر . . . من زن پاك و نجیبی هستم . من بچه‌دارم و تو شوهر من هستی ... دیگر حرف او را نزن !

لوطی‌مسگر ، دست‌اورا گرفت وبلند کرد :

ـ در نجابت توشکی ندارم ، اما ازقدیم و ندیم شنیده‌ام همیشه شیطان و عشق با هم هستند وقتی عشق می‌آید ، شیطان همراه است ..

ـ منظورت چیست ؟

ـ فراموش کن ... بهتر است دراین باره حرف نزنیم.

ـ من آن عشق را فراموش کرده‌ام !

و این دروغ بود .. . اما قیزل قیز احساس میکرد مجبور است دروغ بگوید ، او هرگز آن مرد را فراموش نکرده بود . . .

***

مرد سیاه . وارد چادر « شبدر خان » شد ، رئیس قبیله کولیها ، روی پوست ببر نشسته بود ، او وقتی مرد سیاه را دید گفت :

ـ چه زود بازگشتی ...

بعد افزود :

ـ من باتو باید خصوصی حرف بزنم... بشین!

شبدرخان، مردی بود درشت‌هیکل باچهره‌یی که آفتاب آنرا برنك مس درآورده بود.مردسیاه گفت :

ـ من‌از اینجا میروم...

ـ جی... ازاینجا میروی؟

ـ آره !

ـ اما توگناهکاری .

من گناهکارم... من چه کرده‌ام؟
ـ من حرفهایی درباره توشنیده‌ام... توبه«لاله»علاقه‌داری؟
ـ نه!
ـ راست بگو، من شنیده‌ام توبا آن‌دختررازونیاز میکنی...
ـ عجب شانسی دارم من... هرجا میروم حادثه‌یی برایم رخ میدهد. من در این دنیای بزرك فقط یك‌دختررادوست‌میدارم، دختری باسم قیزل‌قیز. که اوهم عروسی کرده است. من‌قسم‌میخورم که با«لاله» هیچ رابطه‌ای ندارم. بد خواهان این‌شایعه‌راساخته‌اند وشمانباید با این ترتیب آبرو وحیثیت دخترتان را بربادهید...
شبدرخان، دربیان اوصمیمیت وصداقت احساس‌کرد، گفت:
ـ تو جوان نیك‌نفسی هستی... توکجا میخواهی بروی؟
ـ نمیدانم!
ـ پس با ما زندگی‌کن... میخواهی آواره، شوی؟
ـ آره!
ـ ماهم‌آواره هستیم...
سپس اضافه‌کرد:
ـ قلیخان پسربرادر من نامزد لاله است. او میگفت تو و لاله باهم سروسری پیداکرده‌اید... در قبیله‌ی ما از دیرزمانی‌رسم براین است که به بیگانه دختر نمیدهیم اما تو برای ما بیگانه نیستی. ماترا ازآن خود میدانیم...
مرد سیاه گفت:
ـ باید فکرکنم... من آنقدر خسته و ناراحت هستم که نمیتوانم تصمیم بگیرم!
ـ برو در صحرا گردش‌کن... صحرا غم از دل میزداید...
مرد سیاه ازچادرشبدرخان بیرون رفت. تنك غروب بود و گوسفندها دسته دسته از دامنه‌ی کوه و صحرا بسیاه چادرهای خود باز میگشتند. گله‌های گوسفند پیشاپیش آنها در حرکت بود وسگها از گله‌ها پاسداری میکردند.
مرد سیاه به‌کنار تپه رفت. رفت تا در تنهایی باو بیاندیشد.

شبی که سحر نداشت

باو که دیگر تا عمر داشت نمیتوانست به وی دسترسی داشته باشد فکر کرد...

– ایکاش در را باز می کرد تا یکبار دیگر او را میدیدم وصدای قبزل‌قیز در گوشهایش طنین افکند که گفته بود :

– برو... از اینجا برو... مرا فراموش کن!

اما حتی در صدای لرزان او . آهنگ عشق موج میزد ... مرد سیاه اندیشید :

– ترا فراموش نخواهم کرد . . هر کجا بروم با خیال تو خواهم زیست تا آن لحظه که قلبم ازحرکت باز ماند ... تو لوطی مسکر را دوست نمیداری ، تو گفتی: از این‌جا برو ... اما قلبت ، بمن بگو قلبت با تو چی گفت ... فریاد قلب ترا شنیدم همانطور که تو فریاد قلب مرا میشنوی ... من و تو برای هم زاده شدیم . منتظر خواهم ماند تا آنروز، که تو از بند این ازدواج خلاص شوی... اگر آنزمان تو یك پیرزن باشی ومن یك پیرمرد باز بسویت خواهم آمد... باز ترا دوست خواهم داشت.

آنشب تا سحر، مرد سیاه در دامنه کوه بسر برد ، در زیر نور نقره فام ماه بردشت نگریست. بستارگان آسمان خیره شد و باوفکر کرد... به آن دختر زرین موی و سپید تن که اینک در آغوش مردی دیگر خفته بود...

انوار نقره‌فام ماه ، مانند سیل برسینه‌ی صحرا میریخت و اوبنظرش می‌آمد، صحرا تن برهنه‌اش را باآن شست وشو میدهد... انگار ازپیکره ماه. نقره مذاب میجوشید، وبرزمین میریخت .

اما او از اینهمه زیبائی لذت نمیبرد ... زیرا دیگر امید نداشت،امیدبرای او مرده‌بود.دیگر نمیتوانست در جستجوی دلدار باشد، دلدارش درآن خانه، درشیرازبود. درکنار یك‌مرددیگر... واین‌مرد سیاه رازجر میداد... میاندیشید.

– چکار کنم ؟ کجا بروم ؟

و نمیتوانست برای این سؤالها پاسخی در مغز خود بجوید .

تمام درها برویش بسته بود و زندگی برایش مرده بود . . .

فکر کرد:
ـ این زندگی بیهوده دیگر بدرد من نمیخورد!
خنجرش را از نیام کشید، آنرا روی قلب خود قرار داد.
بصحرا نگریست، تهی بود ودر سکوت خفته بود... تهی مانند زندگی او...
ماه، همچنان نور می‌پاشید... واین انوار بشکل ستون، مانند سیل بروی او وبروی زمین میریخت... نوك خنجر روی قلبش بود ودسته‌ی آن دردست نیرومندش!
ناگهان صدایی شنید:
ـ جوان دست نگهدار...
تعجب کرد. آنجا، جز او کسی نبود... همانطور که نوك خنجر برقلبش بود سر برگرداند... شبحی رادر برابر خود دید... شبح جلوتر آمد واو پیرمرد عصا بدستی رادید که بزحمت گام برمیداشت... پیرمرد وقتی بچندقدمی او رسید ایستاد....
مرد سیاه گفت:
ـ تو کیستی؟
پیرمرد گفت:
ـ آنجا را نگاه کن... خانه‌ی من است!
و اشاره بدامنه‌ی کوه کرد. آنجا غار کوچکی بود. پیر مرد افزود:
ـ من سالهاست آنجا زندگی میکنم... تو چرا میخواهی خودت را نابود کنی؟
مرد سیاه بیش ازپیش تعجب کرد:
ـ من... من...
نتوانست بحرف خود ادامه بدهد، پیرمرد گفت:
ـ توجوان هستی...
وجلوتر رفت، اینك بدوقدمی او رسیده بود، موهای سر و ریشش سپید بود و بهم قاطی شده بود.. چشمانش برق میزد، مرد سیاه احساس کرد چشمان او نگاه‌یك افعی را دارد و اورا

مسحور میکند... پیرمرد گفت :

ــ با من بیا ...

ومرد سیاه بی‌آنکه اعتراض کند بدنبال او رفت. از تپه بالا رفتند، کنار غار که رسیدند پیرمرد روی تخته‌سنك نشست و گفت :

ــ بشین !

مردسیاه ، مانند خر گوشی که مسحور نگاه افعی گردد از خود اراده‌یی نداشت او روبروی پیر مرد ، بزمین نشست ، پیر مرد گفت :

ــ چرا میخواستی خودت را بکشی ؟

مرد سیاه جواب داد:

ــ برای اینکه زندگی من بیهوده است ، همه چیز را از دست داده‌ام...

ــ تو وقتی بدنیا آمدی چی داشتی ؟

ــ هیچی!

ــ پس چیزی نداشته‌یی که از دست بدهی!

ــ اما من بدست‌آورده بودم...

ــ آن چی بود؟

ــ یك دختر!

ــ و تو بااو نتوانستی ازدواج کنی؟

ــ نه. تو از کجا میدانی؟

ــ این که چیز ساده‌ایست...

سپس اضافه کرد:

ــ توعاشق صادقی هستی ... نگاه تواین را گواهی میدهد. نگاه توگویای عشق بزرك توست... اما باید او را فراموش کنی... این دوری و فراموشی سالها طول خواهدکشید ویك روز...

مرد سیاه گفت :

ــ آنروز چی خواهدشد؟

ــ تو و او بهم خواهید رسید...

ــ تو پیشگو هستی!!

ـ من رازهای زیادی کشف کرده‌ام. من خیلی چیزها میدانم... توای جوان سیاه، صدها نفر را خواهی کشت ... توسردار بزرگی خواهی شد، اما آنروز که قدرت داری حرفهای مرا بیاد آر . . . هروقت دست بشمشیر میبری بدان وآگاه باش کسی را که میخواهی بکشی شاید چشمانـی در انتظار بازگشت او بدر دوخته باشد ... فراموش نکن، انسان نمیتواند، انسانی دیگر را نابود کند.. زیرا خالق اونیست. اما این حرفها بیهوده است!

مردسیاه گفت:

ـ من از حرفهای تو چیزی نمیفهمم ، چرا نگذاشتی من خودکشی کنم!

ـ برای اینکه تویك مردبزرك‌را از مرك نجات‌خواهی‌داد.

ـ او کیست؟

ـ بعدا او راخواهی شناخت!

ـ امـا من باین حرفها اعتقاد ندارم.

پیرمرد، نگاه خودرا با نگاه اوگره زد،مردسیاه‌افسون‌زده شد، سربزیر افکند وگفت:

ـ دلم نمیخواهد زندگی کنم...

ـ دست تو نیست پسرم. تو وقتی نوك خنجر را بروی‌قلب خود نهاده بودی تردید داشتی... این تردید مانع ازآن بود کـه خود رابکشی... تو هرگز اینکار را نخواهی کرد زیرا سرنوشت‌تو جزاین است...

ـ سرنوشت من چیست؟

ـ میدانم که تو از هیچ‌چیز نمیترسی و بدینجهت باید آنچه را میدانم برایت بگویم تو هرگز دربستر نخواهی‌مرد!

ـ این تنها آرزوی من است!

ـ و باین آرزوی خودخواهی رسید!

ـ چگونه خواهم مرد!؟

ـ یکروز، یك فرمانروا ، دستور خواهد داد که جلادسرخ پوشی سر تو را ازتن جدا کند!

ـ چرا!
ـ این را دیگر نمیدانم... واگرهم بدانم بتو نخواهم گفت.
ـ تو کیستی؟
ـ من بتو گفتم که سالهاست دراین غار زندگی میکنم.. دوراز انسانها... دور ازشهر.
ـ تو درویش هستی؟
ـ من یك انسانم ... درویشم ، زاهدم هرکسی هستم اینجا زندگی‌میکنم. اینجا توی این غار...
ـ اما زندگی توچگونه تأمین میشود؟
ـ این سئوال را ازمن مپرس!
از اینجا برو.. توسرنوشت پرماجرایی داری...
پیرمرد ازجایش برخاست، به‌آسمان نگریست وگفت:
ـ سحر نزدیك است ... شب طولانی به‌پایان میرسد! برو ، دیگر با تو حرفی‌ندارم!
مردسیاه از جایش برخاست واز پیرمرد خداحافظی‌کرد ، پیرمرد گفت:
ـ توهرگز موفق نخواهی شد خودت رابکشی ، این را از من قبول‌کن ودیگردست باینکاربچگانه نزن !
مرد سیاه خودرا به‌قبیله‌ی‌کولیها رساند درحالیکه همه‌اش درباره‌ی حرفهای آن پیرمردعجیب میاندیشید :
توسردار بزرگی خواهی شد، توصدها نفررا خواهی‌کشت... اما من هرگز حاضر نیستم دستم بخون بیگناهی آلوده شود ، او دیوانه بود، سالها دور از انسانها زندگی‌کرده وعقل و هوش خود را از دست داده است...

کولیها ازخواب بیدار شده بودند، زنان مشکهای دوغ را در کنار سیاه چادرها تکان میدادند تاکره تهیه کنند ، چوپانان قبیله گله‌ها را بسوی صحرا و دامنه‌ی کوه‌ها میبردند ، مرد سیاه پیش شبدرخان رفت، او داشت صبحانه میخورد، وقتی‌مرد سیاه را دید ازجایش برخاست ،

ـ خوش آمدی... بالاخره تصمیم خودرا گرفتی، نه ؟
ـ آره!
ـ پیش ما میمانی؟
ـ نه ، من باید بروم!
ـ من نمیدانم کجا میخواهی بروی ، ولی هر وقت خواستی پیش‌ما بازگرد!
بعد اضافه کرد:
ـ لااقل دو سه روز اینجا بمان...
«لاله» برای اوصبحانه آورد، دختر زیبای کولی‌با نگاهش راز درون خودرا فاش‌میکرد. اما مردسیاه عاشق یك دختر بود ، دختری باسم: قیزل‌قیز... دختری که بنظر او همچنان درانتظارش بود !
آنروزنیز مردسیاه درقبیله‌ی کولیها بسربرد، وقتی شب‌فرا رسید درکنار چادر شبدرخان خوابید... تصمیم گرفته بود فردایش عازم شیراز شود ، شیراز او را بسوی خود میطلبید زیرا دلدارش آنجا بود ولو اینکه شوهرداشت ! اما آنشب حادثه‌ای برایش رخ داد، نیمه شب که ازخواب بیدارشد، احساس کرد یکنفرداردمانند مار روی زمین میخزد وبسوی او می‌آید، ازجایش تکان نخورد.. آن یك‌نفر نزدیك‌تر آمد وناگهان لبه‌ی تیز یك‌قمه، مانند آتش، شعله‌کشید... برق زد، اما مردسیاه که بیدار بود بیدرنك خود را بسویی افکند ... نوك قمه در زمین فرو رفت و مرد سیاه خود را به روی آن انداخت ومچ دستش راگرفت... دومرد باخشم ونفرت بهمدیگرحمله کردند... آن مرد، نمیخواست قمه را از دست بدهد اما مردسیاه چنان مچ دست اورا فشار داد که خون در ناخنهایش دوید... اوناله‌یی کرد وانگشتانش آرام از دسته‌ی قمه‌رهاشدند...
آنوقت مردسیاه، دستهایش را دور گردن اوحلقه زد، مرد عجز والتماس کرد:
ـ مرا نکش!
ـ توکیستی؟

ـ ترا بخدا مرا نکش!
ـ گفتم تو کیستی؟
و به‌چهره‌ی او نگریست ، او «قلیخان» بود . پسر عموی «لاله» دختر شبدرخان بود ...
ـ توچرا میخواستی مرا بکشی ؟
ـ من‌اورا دوست میدارم ...
ـ منظورت لاله است ؟
ـ بله ...
ـ فکر میکردی من رقیب توهستم ؟
ـ مگر نیستی ؟
ـ نه!
ـ نمیتوانم باور کنم ...
ـ تودیوانه‌یی ... من‌فردا از اینجا خواهم رفت ...
ـ پس مرا نکش !
ـ توناجوانمرد هستی امابا اینحال ترا میبخشم، برو ...
ـ اما من‌دیگر نمیتوانم بروی لاله نگاه کنم...
ـ چرا ؟
ـ اگراو بفهمد که قصدجان تراکرده‌ام ...
ـ نه ، اوهرگز این رانخواهد فهمید ...

قلیخان شرمگین وناراحت دور شد . مرد سیاه باردیگر خونسرد و آرام درازکشید، انگار هیچ حادثه‌ای رخ نداده است. درحالیکه بستارگان آسمان‌مینگریست خیالش‌رابدنبال اوفرستاد... بدنبال دلدارش خیال او رابا خیالش بسوی خود کشید ، با تخیل زیرپای او گل ریخت ، دست بدستش داد . . . و آغوش برویش گشود !

تا سحر خوابش نبرد . باو اندیشید ، بـه آن دختر زرین موی ، و صبح که‌شد از شبدرخان و کولیها خدا حافظی کردبسوی شیراز رفت ، در حالیکه لاله ، دختر زیبای کولی ، برای دوری اواشك میریخت امادیگر چاره‌یی نداشت ، او مردگریزپائی بود

که نمیتوانست بازندگی کولیها اخت بگیرد و با آنان همراه و همسفر گردد ... او آواره عشق بود ، قرار و آرام نداشت ، شبها بدلدارش میاندیشید وروزها بدنبال حادثه و ماجری بود ...

***

هرگز نمیخواست بشیراز بازگردد، اماشیراز مانند آهن‌ربائی او را بسوی خود میکشید ... قیزل‌قیز آنجا بود . از هوای آنجا استنشاق میکرد ...

شیراز ، بوی دلدار میداد ، بوی عشق میداد . . . و او نمیتوانست ازآنجا دل بکند ولو اینکه مردی مانند لوطی مسگر شوهر او بود...

باخودمیاندیشید :

ـ من به‌لوطی مسگر قول ندادم که برای همیشه شیراز را ترك کنم!... آنروزکه وارد شیراز شد شهرحالت غیرعادی داشت. جنب و جوش عجیبی دیده میشد . . . بقهوه خانه‌یی که میدانست مراد غالبا آنجاست رفت اتفاقا مراد روی‌سکوی قهوه‌خانه نشسته بود ، وقتی مرد سیاه را دید از جایش پرید :

ـ آمدی سیاه ...

ـ چه‌خبرشده ؟ ... مثل اینکه شهر شلوغ است.

ـ چیزی نیست ، زکی خان امروز بایك سپاه به دامغان حرکت میکند .

ـ دامغان ، آنجا چی‌شده ؟

ـ مگر خبر نداری ، آنجا حسینقلی خان قاجار شورش کرده !

مراد افزود :

ـ منهم جزء این سپاه هستم !

ـ خوب‌پس توهم میری ؟

ـ آره ، توهم بیا ...

ـ برای چی ؟

ـ ای‌بابا ، تو موقعیت خوبی داری ... کریمخان از تو

خوشش آمده بود بتوماموریت بزرگی داد ... وحالا هم میتوانی در قشون نامنویسی کنی ...

دوروز بعد این‌سپاه عازم دامغان شد... مردسیاه نیز در این سپاه بود ...

زکی‌خان برادر ناتنی کریمخان فرمانده سپاه، مرد بیرحم و قسی‌القلبی بود. او درجنگها وحشیگریها وخشونت‌های بیش از حد نشان داده بود ... پس‌ازمدتها که‌بدامغان رسید ، دستورحمله داد، جنك هولناکی رخ داد، وقتی دروازه‌ی قلعه‌ی دامغان‌خراب شد سپاه زکی‌خان بشهرریخت ، او دستور داده بود سربازان در نهایت خشونت‌بقتل وغارت بپردازند ... هرجادشمن دیدندبکشند ویا اسیرکنند ...

عده زیادی زندانی شدند و او دستور داد زندانیان را بچوب‌هائی بسته وآنان راوارونه درزمین بنشانند ...

زندانیان بااین شکنجه‌ی طاقت‌فرسا ، یك‌یك جان‌سپردند وقتی مرد سیاه چنین دید فریاد زد:

ـ این وحشیگریست !

زکی‌خان ، که‌ناظر مرك زندانیان بود این فریاد راشنید، روباطرافیان‌کرد وگفت :

ـ اورابگیرید ...

چندتن بسوی مردسیاه حمله‌کردند ... اما مردسیاه‌شمشیر بدست آماده‌ی دفاع شد ... نبرد شدیدی بین او وآن چند مهاجم درگرفت اوسه‌تن را بخاك هلاکت افکند ...

زکی خان که سوار براسب بود، بسویش تاخت ، سربازان نیز باوتاسی جستند و چندلحظه بعد ، مرد سیاه که‌شمشیر یکی از آنها کتف‌اش رادریده بود برزمین علتید ...

وقتی زکی‌خان بالای سر او رسید ، از اسب پیاده شد و گفت :

ـ میخواهم چهره این مردرا ببینم ...

بچهره‌ی اونگریست ، خندید وگفت :

ـ این‌سیاه برزنگی کیست ؟
کسی جواب نداد ، سئوال خـود را تکرار کرد ، یکنفر گفت :
ـ قربان ، او اسمش «ببر» است..
زکی‌خان گفت :
ـ اورا بـابدترین شکنجه‌ها نابودخواهم کرد ..
وبعد دستور داد :
ـ بزندان ببریدش، سعی کنید این زخم اورا از پـای در نیاورد، اوباید چنان تنبیه ومجازات شود که‌دیگر هرگز کسی‌هوس نکند دست به‌شورش وتمرد بزند !
آنجا، سیاه‌چال هولناکی بود... عده زیادی‌زندانی . مانند کرم میلولیدند ... مرد سیاه در حالیکه خون سراپایش را رنـگ زده بود درگوشه‌ی آن سیاه‌چال ، بدیوار مرطـوب تـکیه داد... هیچ‌چیز نمی‌دید اما صدای انفاس آنانرا می‌شنید ..
چندتن اززندانیان، غرولندکردند :
ـ این‌دیگه کیه ..
ـ مثل شب سیاه است !
وعده‌یی آنچنان بی‌جان ونزار بودند کـه حتی‌نمیخواستند لحظه‌یی بروی تازه وارد بنگرند... مردسیاه پس‌از چنددقیقه آنها را دید ... مانند اشباح بودند. آن سیاه‌چال بـزرك بود... زیـر زمینی بودوسیع بادیوارهای مرطوب وسقف‌کوتاه آنچنان‌کوتاه‌که مردسیاه مجبور شده بود خم‌شود...یکی‌از زندانیان بـوی‌اوخزید ودراینحال گفت :
ـ توهم اسیر جنگی هستی ؟
مردسیاه روی‌زمین نشست. زمین‌خیس بود، آنـچنان خیس که درهمان‌لحظه‌ی اول، رطوبت تندآن‌را احساس‌کرد، انگارزیر پایش گل‌ولای بود ، دستش‌راروی زخمش نهاد... هنوز خـون از آن‌می‌جوشید، آن‌مردکه بـویش خزیده بودگفت:
ـ توهم مجروح هستی؟

مردسیاه گفت :

ـ آره!

ـ شانس آوردی !

ـ برای‌چی؟

ـ لااقل زودتر میمیری و شکنجه نمی‌بینی..

بعد به‌روزنه‌ی کوچکی که درانتهای زیرزمین بود اشاره کرد :

ـ ما ازآنجا. آن‌صحنه‌های مرگبار را تماشا می کنیم.. فردا نوبت ماست‌ودوستان‌مارا امروز، بچوب بستند و وارونه بر زمین نشاندند، این‌وحشتناك است... من اگر وسیله داشتم خودم را می‌کشتم !

سپس افزود :

ـ توچکار کردی.. از دوستان‌ما بودی ؟

ـ نه!

ـ پس چه‌گناهی مرتکب شده‌ای؟

ناگهان یکی‌اززندانیان فریادزد :

ـ او ازدشمنان ماست... من اوراهنگام‌جنك دیدم.خیلی‌ها راکشته، او ازسربازان زکی‌خان است..

عده‌یی دور آن‌زندانی جمع شدند، پچ‌پچ آغـاز شد ... نگاهها پراز نفرت شد..

آرام بسوی مرد سیاه گام برداشتند. اما در این آرامش، وحشت نهفته بود.. مرك چهره می گشود . . ایـن آرامش، قبل از توفان بود، آنها دور او گردآمدند... آنکه فریاد زده بود: او دشمن ماست گفت :

ـ منتظر چی‌هستید ...بکشیدش!

کینه و نفرت درقلب آنها میجوشید.. مردسیاه سربرگرداند بچهره‌های خشمگین آنان‌نگریست، آن‌زندانی که قبلا بااوگفت و گوکرده‌بود گفت:

ـ اما فراموش‌نکنید که اوهم‌زندانی شده است..

عده‌یی همهمه کردند :
ـ این دلیل نمیشود ...
ـ باید اورا محاکمه کنیم و بعد حکم اعدامش را صادر نمائیم .
موافق هستید ؟
آنها با نگاهی آلوده به تردید، بروی همدیگر نگریستند و
از آن میان یکی از آنها گفت:
ـ اما زکی خان بی آنکه اسرای جنگی را محاکمه کند، دستور
می‌دهد باشکنجه بقتل برسانند .
ـ این صحیح است.. ولی فراموش نکنید این مرد هم زندانی
اوست .
ـ و درعین حال دشمن ماست... او بوده که هنگام نبرد
دوستان ما را کشته است..
ـ با اینوصف، بیائید از او بازجوئی کنیم . از او بپرسیم
چرا زندانی شده، چه کسی اورا مجروح کرده ؟
ـ شاید اوجاسوس باشد؟
ـ او دارد میمیرد، خون اززخمش فوران میزند، هرگز
یك خبرچین را باینوضع درنمی‌آورند ..
ـ بسیار خوب ، اورا محاکمه خواهیم کرد ..
زندانیان، دورتادور مرد سیاه، روی زمین خیس نشستند.
یکی از آنها که سن وسال زیادتری داشت ومردی ۵۰ ساله مینمود پرسید:
ـ توکیستی سیاه برزنگی ؟
مردسیاه گفت :
ـ اسم من ببر است ؟
ـ چکاره‌یی ؟
ـ من جزو قشون زکی خان هستم !
ـ مرد جسوری هستی.. بی‌پروا اعتراف میکنی.
ـ اما گناهکار نیستم !
ـ چه کسی ترا مجروح کرده ؟
ـ دوستانم ..

ـ دوستانت کیها هستند ؟
ـ سربازان زکی‌خان !
ـ برای‌چی ترا مجروح کردند ؟
ـ من اعتراض کردم، اسیران جنگی را بچوب بسته و وارونه برزمین نشانده بودند، آنها ازدرد فریاد میزدند من سخت ناراحت شدم‌وباین‌عمل اعتراض کردم ... آنوقت بمن‌حمله کردند ... من باآنها جنگیدم !

زندانیان بروی همدیگر نگریستند . کینه و نفرت درنگاه آنها مرده بود وجای آن،سرشار از مهر و محبت بود ، با اینحال یکی‌ازآنها گفت :

ـ اما چطور حرفهای ترا باور کنیم ؟

مرد سیاه جواب داد :

ـ این برای من‌مهم نیست که حرفهایم راباور کنید یا نه.. زیرا من‌هم سرنوشتی مثل شما خواهم داشت . . . مرا هم اعدام خواهند کرد !

آن‌مرد زندانی گفت :

ـ اوه... راست می‌گوید ... اونیز شکنجه خواهد دید ..

سپس دستمال سفیدی درآورد و گفت :

ـ باید زخم اورا بست !

اما دراینوقت درزندان بازشد ..

نگهبان فریاد زد :

ـ سیاه برزنگی ، بیابیرون !

مرد سیاه از زیرزمین بیرون رفت. حکیمباشی آمده بود، زخم اورا معاینه کرد وروی آن‌مرهم نهاد وبست.. بعد مرد سیاه ، دوباره به‌آن زمین هولناك بازگشت ... زندانیان دور او را گرفتند ، بازنردیدقلب‌آنها را انباشت ،

ـ زخم ترا مرهم نهادند ... برای‌چی ؟

ـ آنجارا نگاه‌کن. درآن گوشه چندتن هستند که‌زخمهای عمیقی دارند اماهرگز برای آنها حکیمباشی خبرنکردند .. تو

حقیقت را بما نگفته‌یی ؛

مردسیاه باخشم فریاد زد :

ـ ازجان من چه میخواهید. . . زکی‌خان مخصوصا دستور داده است بر زخم من مرهم نهند تا پس از آنکه بهبودی یافتم ، بتواند بابدترین شکنجه ها مرا مجازات کند . زندانیان همهمه کردند عده‌یی موافق اووعده‌ای مخالفش بودند، بااین ترتیب‌بگو مگوی آنها آغازشد ، سرانجام رای به‌بیگناهی اودادند و مرد در گوشه‌ی آن سیاه‌چال که بوی خون و مرك میداد روی زمین‌دراز کشید ودر خواب فرو رفت ...

وقتی از خواب‌بیدار شد ، زندانیان باو گفتند که یکی از دوستانشان مرده است. و هرقدر به نگهبان اصرار میکنند حاضر نیست جسد اورا ازآنجا خارج سازد. آن زندانی مرده، درگوشه‌ی زیرزمین افتاده بود . مردسیاه بسوی او رفت ، منظره‌ی ناراحت کننده‌یی بود. پای زندانی از زانوقطع شده بود و خون روی‌زخم آن خشك شده ودلمه بسته بود. مرد سیاه پرسید :

ـ چه وقت پای‌او قطع شد ؟

ـ موقع جنك .. شمشیر پای اورا قطع کرد ... دوستانش اورا ازمعرکه بیرون بردند باآهن گداخته خون زخم او را بند آوردند. اما بعد او اسیرشد وباین زندان افتاد ، ازدیروزرگهای سوخته‌ی پای قطع شده‌اش سرباز کردند وخون جاری شد...

ـ جنك جزاین نیست ؟

مردسیاه بفکرفرورفت :

ـ چرا انسانها باهم می‌جنگند...

و صحنه‌های وحشتناك جنك سپاه زکی‌خان و حسینقلی‌خان قاجار دربرابردیدگانش جان‌گرفت ... چقدر دردناك بود... سر-های خونین برزمین افتاده بود . . . چشمها باز بود . انگار این سرهای‌خونین ، این چشمهای باز، در جستجوی ابدان خود بودند شمشیرها سینه‌هارا می‌شکافت ، توی قلب ها فرو می‌رفت ... خون روی اسبها می‌پاشید . اسبها شیهه می کشیدند ، دستهایشان را بلند

می‌کردند .. وراکب خود را بر زمین می‌زدند ...همه جا خون بود... مرگ بود... و وحشت آن !

سپاه زکی‌خان مجهز به‌توپ بود... انفجار گلوله های توپ صدها نفر را قطعه‌قطعه کرده بود... و مردسیاه صدها دست و پای مقطع دیده بود وبرانگشت یك دست‌انگشتری دیده بود... واینرا هم دیده بود که یك سرباز داشت آن انگشتری را از آن دست قطع شده‌خون‌آلود درمی‌آورد...

از روزنه‌ی کوچك زیرزمین، نورخورشید رنك‌پریده‌غروب. مانند ستون شفاف وبلورین بدرون ریخته بود ... اما بزودی شب فرارسید وآنجا بیش ازپیش بتاریکی گرائید .

آن‌شب، شب‌طولانی‌ودیرپائی بود... چندتن زندانی‌مجروح همچنان ناله می‌کردند ، ومرد سیاه نیز درد شدیدی درکتف خود احساس میکرد ...

صبح که شد نگهبانان درزندان را گشودند... و دوتن از آنها را بیرون بردند ... مرد سیاه و چندتن دیگر ازآن سوراخ کوچك‌دیدند که‌چند جلادسرخ پوش،سراسراء را ازتن‌جدا کردند... آنجایك میدانگاهی بزرك بود... و چنان بنظر می‌آمد که ازخون موج میزند . دوتن از زندانیان که از روزنه‌ی زیرزمین ناظراین صحنه‌ی‌فجیع بودندبی‌هوش شدندومردسیاه درحالی که‌خون‌چشمانش راگرفته بود ، زیرلب گفت :

ـ اگرزنده‌بمانم زکی‌خان رانابود خواهم‌کرد... برای از بین‌بردن جنك ، خواهم جنگید :

اینك درآن سیاه‌چال، ده ـ دوازده‌تن باقیمانده بودند که ازآن‌میان، سه‌تن مجروح‌بودند وناله‌ی آنها ، هرگزقطع‌نمی‌شد...

سه‌چهار روزگذشت، زکی‌خان دیگر اسرای جنگی رابقتل نمی‌رساند . دامنان دردست او بود ... عده‌یی‌از سپاهیان او دست به‌تجاوز زده‌بودند ...

روزی که دشمن تارومار و شهر تسلیم شده بود، سپاهیان بخانه‌ها هجوم برده ، شکست خوردگان را از دم‌تیغ می‌گذراندند

ویا زن ودختران را مورد تجاوز قرارمیدادند... چند زن ودختر پس از آنکه مورد تجاوز قرارگرفتند ، خودکشی کردند ...

زکی خان مردی بودخشن و تشنه‌ی خون درست برعکس برادرش کریمخان ...

اوهرگز ازخونریزی خسته نمی‌شد . طالب جنك بود ودر جنك خشونت عجیبی از خودنشان میداد، اسراء رانابود می کرد... وحتی به افراد خانواده‌ی دشمن رحم روانمیکرد . او مردی بود جاه‌طلب و تنها آرزویش این بودکه جای کریمخان بنشیند ... اما مردم ازاو نفرت داشتند درحالیکه روزبروز برمحبوبیت کریمخان افزوده می‌شد ...

***

مراد، با آن سه تن سربازکه یکی‌ازآنها، شبها درزندان کشیك میداد طرح دوستی ریخته بود، او باردیگر از«گنج بزرك» راهزنان بحث کرد:

ـ تنها مرد سیاه جای آنرا میداند... اگر ما بتوانیم باین گنج دست یابیم هرکدام صاحب یك حرمسرای بزرك خواهیم شد، هریك میتوانیم دهها زن داشته باشیم . و دهها نوکر و کلفت در خانه‌ی بزرگمان کمرخدمت ببندند. ما باید باین گنج دست یابیم...

آن سه تن وسوسه شده بودند ، آنکه نگهبانی زندان را شبها بعهده داشت گفت:

ـ پس راهزنان چی؟

ـ مرد سیاه آنها را نابودکرد . . این ماموریت بزرك را کریمخان زند بعهده او گذاشت... تنها کسی که ازمحل گنج راهزنان با خبر است مرد سیاه است... اوست که میتواند مارا به آن محل راهنمائی کند ... پس از آنکه به گنج دست یافتیم میتوانیم مرد سیاه رابکشیم...

او ازحرمسرا، اززنان زیبائی که میشد با طلا بدست آورد چنان شرح و بسط داد که آن سه تن با او هم‌قسم شدند آنشب مرد سیاه را اززندان نجات دهند...

وبدین ترتیب نیمه شب آنشب، نگهبان در زندان را بروی مرادودوتن دوستانش باز کرد...مراد خود را به آن سیاه چال رساند، مرد سیاه راازخواب بیدار کرد:

ـ باید فرار کنیم ... من به‌همدستانم گفته ام که تو محل گنج بزرك راهزنان رامیدانی وما را به‌آنجا راهنمائی خواهی کرد...

زندانیان‌که ازخواب بیدار شده بودند همهمه کردند، مرد سیاه گفت:

ـ باید اینها راهم نجات بدهم...

مرادجواب داد:

ـ واقعاً تو دیوانه‌هستی، هر لحظه ممکن است نگهبانان سربرسند، ماپنج رأس اسب بیشتر نداریم...

مرد سیاه روبه زندانیان کرد:

ـ با من بیائید...

وقتی ازدرزندان خارج شد نگهبان جلوی اوراگرفت:

ـ آنها بایددر اینجا بمانند...

ـ وکشته شوند!

ـ این بما مربوط نیست!

ـ اگرمیخواهی به‌گنج دست‌بیابی آنچه میگویم‌بایداطاعت کنی. اینها همراه ما خواهندآمد...

آنها دوازده تن بودند، در تاریکی شب اززندان گریختند وخودرا به‌کنار اصطبل رساندند. مراد ازپشت‌سر به‌نگهبان‌اصطبل حمله کرد. بایکدست دهان اوراگرفت وبا یکدست دیگر، خنجر را در قلب او فرو برد. بدینسان فراریان هر کدام اسبی بچنك آوردند. زین‌نهادند، سوار شدند وگریختند...

صدای سم اسبان،عده‌یی ازسربازان را از خواب‌بیدار کرد، اما فراریان ازاردوگریخته بودند...

سحرگاه بودکه زکی خان از خواب بیدارشد یکی از سرداران ماجرای فرار زندانیان را بااو در میان نهاد ... زکی خان فریاد زد:

ـ سیاه برزنگی‌چی... اوهم فرارکرده؟
سردار گفت:
ـ بله قربان!
زکی خان چنان خشمگین و ناراحت شد که شتاب زده از جایش برخاست، دست بدست کوفت وفریاد کشید:
ـ اویك سرباز متمرد بود، او میبایستی مجازات‌شود تا دیگران به‌وظایف خود پی‌ببرند. شما باید اورا دستگیر کنید.
لحظه‌یی مکث کرد وبعد افزود:
ـ اعلام کنید سراوجایزه دارد، صدسکه‌ی‌طلا به‌کسی‌خواهم داد که سربریده‌ی‌اورا برایم‌بیاورد...واگراورا زنده‌دستگیرسازند دوبرابراین سکه‌ی طلا خواهم داد...
زکی خان از مرد سیاه نفرت داشت ، نمیدانست علت آن چیست و لازم نمی دید برای فهمیدن علل آن بیاندیشد ... اینرا احساس میکرد که ازاو ، از آن مرد سیاه ـ خوشش نیامده است .. شایداین برای‌آن‌بود که درنگاه‌اوگستاخی وجسارت‌دیده بود... بی‌اعتنائی وغروریافته بود .
سی‌تن‌سرباز بفرماندهی مردی‌موسوم به‌سهراب‌خان‌مأموریت یافتند که مرد سیاه و سایر فراریان را تعقیب کرده ، دستگیر سازند .. آنان سه‌شبانه روزاسب تاختند ... اما تلاششان بی‌فایده بود وحتی نتوانستند ردپای فراریان رابجویند ...
آنها دست خالی بازگشتند. زکی‌خان‌که همچنان نفرت در قلبش می‌جوشید با عده‌یی ازسوارکاران زبده‌ویك راهنما خودعازم دستگیری فراریان شد .
راهنمای او، درکارخود خبره بود ، او قادربود جای پای اسبان راحتی پس‌از چند روز، تشخیص‌دهد.. آنها درست یك هفته درتعقیب فراریان بودند ... شب وروز راه می‌پیمودند تاسرانجام بدهی رسیدند و آنجا با خبرشدند که شب گذشته فراریان آنجا را ترك گفته‌اند ...
فردایش ، تنك‌غروب ، زکی‌خان وسربازانش بمرد سیاه و

زندانیان فراری‌که در دره‌یی، باستراحت پرداخته بودند، حمله ور شدند ، تاریکی بردره خیمه زده‌بود ، فراریان اسلحه نداشتند. با اینوصف آنها تاپای جان جنگیدند و دراین ،میان همه کشته شدند جز مردسیاه و مرادکه پای‌بفرار گذاشتند...

زکی خان ازاین امربیش ازپیش ناراحت شد. شکاراز دام گریخته بود ، آنشب درهمان دره چادر زدند...

صبح وقتی‌از خواب بیدار شد ، بربالای سرش خنجری‌دید که نوك‌آن برزمین فرورفته بود ، بردسته‌ی خنجر نامه‌یی آویزان بود، آنرا خواند :

«زکی‌خان ، من‌می‌توانستم این خنجررادرقلب تو فروکنم
«و نابودت نمایم... امااینکار رانکردم زیرا این‌دور ازجوانمردی
«است که دشمن را دربستر خواب‌کشت !

«من بقول‌تو همان سیاه‌برزنگی هستم که‌برای سرم جایزه
«تعیین‌کرده‌یی صد سکه طلا ، اما تو هرگز موفق‌نخواهی شد مرا
«بچنك‌آوری ... من مانند پرنده‌ئی سبکبال ومانند ببری‌خشمگین
«هستم ... کاری نکن که‌نان ونمك ولینعمت خود کریمخان‌زند را
«فراموش کنم وترانابود نمایم ...

«مرافراموش‌کن ... تومرد ستمکار وظالمی هستی که حتی
«به‌اسیر رحم و شفقت روانمیداری ... کشتن وکشته شدن در جنك
«یك امر طبیعی است اما کشتن اسیر، آنهم بـه آن وضع دردناك
«وحشیگریست... من‌آن صحنه‌های هولناك رافراموش نخواهم‌کرد
«که تواسراء را بچوب بسته و وارونه در زمین نشاندی ... فکر
«کن اگرروزی بدست دشمن اسیرشوی و یکنفر این عمل رابا تو
«انجام بدهد چقدراو را ظالم وستمکار و وحشی خواهی دانست ...

«زکی‌خان! این خنجر که دربالین تو بر زمین فرورفته ، می‌توانست بر سینه‌ات فرورود و جوی خون جاری سازد ... اگر ازتعقیب من‌دست برنداری اینبار خنجرمن‌قلب تورا خواهدشکافت نه‌قلب زمین را...»

زکی‌خان ، وقتی این نامه را خواند، وحشت سراپایش را

فراگرفت .

او، هرگز تصور نمی‌کرد آن سیاه‌برزنگی، اینچنین‌جسور، بی‌پروا باشد که‌نیمه شب بچادر او بیاید و خنجرش را در زمین فروکند و چنان نامه‌ی موهنی برایش بنویسد !

او نگهبان را صدازد. وقتی‌نگهبان واردشد زکی‌خان‌چند لحظه به وی خیره شد و گفت :

ـ توشب گذشته ، هنگام کشیك خوابت برد؟ رنك از روی نگهبان‌پرید. زبانش بندآمد.

ـ نه... نه.. قربان !

ـ راست‌بگو ...

ـ نمیدانم ، شایدخوابم برده باشد!

پس‌ازآن زکی‌خان دستورداد سربازان صف ببندند . جلاد خواست، نگهبان خودرا بروی پاهای اوافکند .

ـ مرابببخشید از سرتقصیرمن بگذرید .. من‌سه‌بچه‌ٔوچك دارم، آنها چشم‌براه من هستند ... به آنها قول داده‌ام وقتی باز گشتم برایشان سوغاتی‌ببرم!

زکی‌خان قاه قاه خندید:

ـ سوغاتی آنهاسربریده وخونین توخواهدبود!

سپس دوجلاد سرخ پوش، آن مردراروی زمین خواباندند، ویکی از آندو بایك ضربه شمشیر سراورا ازتن جدا کرد . وقتی جلاد شمشیر رافرود می‌آورد مردباچشمان ازحدقه درآمده‌آسمان را می‌نگریست و وقتی سرش از تن‌جدا شد ، چشمانش همچنان به آسمان صاف و روشن صبحگاهی خیره‌گشته بود !

همانروز زکی‌خان بسوی دامغان حرکت‌کرد . اوازتعقیب مرد سیاه چشم پوشید اما نفرت از آن مرد همچنان بقلبش چنك انداخته‌بود وتشنه‌ی انتقام‌بود، می‌اندیشید :

آنزمان‌که بقدرت رسیدم اورا درهرحال‌که باشد دستگیر خواهم‌کرد وپوست ازسرش خواهم‌کند... اوراچنان شکنجه خواهم دادکه‌پرندگان درآسمان‌برحالش بگریند...

زکی‌خان تنهـا یك هدف داشت و آن رسیدن بمقام کریمخان بود . او منتظر مرك کریمخان بود تاحکومت را بدست گیرد. این تنها آرزویش بود!

***

اینك اویك‌فراری بود، هرچند زکی‌خان از تعقیب او دست شسته بود .

اما روزبروز میزان جایزه بـرای سراو را می‌افزود ... جارچی‌ها همه جا، جار زده بودند که‌هرکس آن سیاه‌برزنگی را بکشد وسرش رابرای زکی‌خان‌بیاورد سیصدسکه طلا بدست خواهد آورد ... و هرکس او را زنده دستگیر کند ، صاحب پانصد سکه طلا خواهد شد.

این‌عده‌ئی ماجراجو رابطمع انداخت. جارچیهـا درشهرها دیه‌ها وقصبات‌جارزده بودند. اومردیست سیاه. سیاه مانندبردگان، قدی بلند دارد، مردیست جسور وگستاخ ... برچانه‌اش جای‌زخم کوچکی است . موهای سرش‌مجعد ونگاهش تند وتیزاست !

و مشخصات او را همه جا برای همه تعریف کرده بودند . زکی‌خان حتی دراین باره برای کریمخان زند نیز پیغام فرستاد بود :

ـ اومتمرد است. باید مجازات شود تـا دیگران عبرت گیرند ! اگراورابحال خود واگذار کنیم ، بعید نیست عده‌ئی‌باو تاسی‌جویند !

ماجراجویان طمعکار ، از شهر های مختلف ایران ، براه افتاده ودربدر درجستجوی مردسیاه‌بودند ...

درشیراز نیز این‌خبرپخش شده‌بود، لوطی‌مسگر ازماجری آگاه‌گشته‌بود اما اودراینباره باقیزل‌قیز حرفی‌نزد. می‌دانست‌این خبراحساسات اورا جریحه دارخواهدساخت وباردیگر اورا، اسیر وبرده‌ی عشق گذشته‌اش کرده، زندگی‌اش رابرباد خواهد داد!

مردسیاه ومراد ازشهری بشهردیگرمیرفتند... اما همه جا مجبوربودند بگریزند زیرا یکروز که دریك شهر بسرمی‌بردند ،

بزودی گزمه هایی بوجودشان می‌بردند وآندورا میشناختند..
این فرارادامه داشت تااینکه یکروز واردیك قصبه شدند
نیمساعت بعداز آندو . دومردماجراجو نیز واردقصبه شدند، آندو
مرد ردپای آندو را گرفته و برای تصاحب سکه‌های طلا، چندین
شبانه‌روز تعقیب‌شان کرده بودند، در میدانگاهی‌قصبه، قهوه‌خانه‌ئی
بود ، مرد سیاه و مراد از اسبان خود پیاده شدند ، روی سکوی
قهوه‌خانه نشستند ، مراد باردیگراز فرارشان سخن گفت :
ـ تاکی باید فرار کرد ...؟
ـ نمیدانم !
ـ بهتر نیست تسلیم شویم ، اگرماجری را برای کریمخان
تعریف کنی اوتراخواهد بخشید :
ـ تصور نمی‌کنم ، زکی‌خان نقشه‌ی نابودی مراخوب طرح
کرده‌است‌باید فکردیگری کرد...
ـ چه‌فکری ؟
ـ نمیدانم !
ـ آه... هرچی میپرسم نمیدانی ...
ـ گوش‌کن مراد. تومجبور نیستی درآتشی که‌من می‌سوزم
بسوزی ، توآزادی ومیتوانی هرجادلت خواست بروی!
ـ داری بچه گول میزنی ... مراهم درصورتی که دستگیر
شوم‌بجرم همکاری‌باتو اعدام می‌کنند...
ـ بگومن تهدیدت کردم.
ـ باور می‌کنند؟
ـ نه‌حق باتوست ... من ازتوپوزش می‌طلبم دوستی بامن
جز ضرروناراحتی چیز دیگری نصیب تونکرده‌است!
ـ این حرفهارا نزن . تومردشجاع و بی‌پروائی هستی، تو
مرا از مرك نجات داده‌یی ، تومی توانستی مرابکشی ، امانکشتی
ومن تاعمردارم فراموش نخواهم‌کرد ...
دراینوقت دوسوار ماجراجو واردمیدانگاهی قصبه شدند ،
یکی از آن دو، مردی بود۴۰ـ۴۵ ساله باهیکلی درشت که‌تفنگی

نیز بردوش افکنده بود ... دیگری مردی بود کوتاه قد و خپله، نگاهش پراز کینه و عداوت که نشان میداد، از همه بیزار است و جزخویشتن باکسی آشنا نیست!

مرد کوتاه قدآهسته گفت:

ـ اگر نتوانستیم زنده دستگیرش کنیم بایداو رابکشیم:

سپس‌هردو از اسب پیاده شدند، مرد قوی هیکل تفنك پر خودرا از دوش بدست‌گرفت، آندو درچند قدمی مردسیاه ومراد بودند. مرد قوی هیکل خطاب به‌مردسیاه فریاد زد:

ـازجایت تکان نخور والاآتش میکنم ...

مردسیاه لحظه‌ئی باونگریست وگفت:

ـ توکیستی؟

ـ این بتومربوط نیست برده‌ی فراری ... من‌کسی‌هستم‌که میخواهم پانصد سکه‌طلا بدست آورم امااگر حماقت‌کنی بمن‌ضرر خواهی زد و بجای پانصد سکه‌ی طلا، سیصد سکه نصیبم خواهد شد...

مرد سیاه، خونسرد و آرام نشسته بود، اولبخندی زد و گفت:

ـ پس توهم‌جزو آن ماجراجویان طمعکار هستی ... من تا کنون‌سه‌تن ازاین ماجراجویان احمق راکشته‌ام ...

ـ امامن مانند آنها احمق نیستم ... من تفنك دارم، این اسلحه دست هرکس نیست، آنرا بقیمت‌گرانی خریده‌ام و تاکنون عده‌ی زیادی را باآن بدرك‌اسفل‌السافلین فرستاده‌ام ...

انگشت او برماشه‌ی تفنك بود... و این تفنگی بود کهنه و پرشده با باروت، معلوم نبودآنرا بچه‌ترتیبی بدست آورده است، آنزمان حتی‌در قشون تفنك بسیارکم بود...

دوست چاق وکوتاه قد او، شمشیربدست داشت، شمشیرش کج ونظیرشمشیر اعراب بود ... او خشمگین و کینه‌توز لحظه‌یی چشم از مردسیاه برنمیداشت، مرد قوی‌هیکل روبه اوکرد:

ـ دست وپایش‌را ببند!

مراد که تا آن لحظه ساکت نشسته بود گفت :
ـ طلا چه ارزشی دارد ...
مرد قوی هیکل قاه‌قاه خندید :
ـ تو و این مرد سیاه چه ارزشی دارید ... دو فراری بدبخت هستید .
اگر شمارا تحویل دهیم میتوانیم با آن سکه‌های طلا، مدتها خوش باشیم . بعد به‌دوستش گفت :
ـ منتظر چی هستی ...
مرد کوتاه قد بسوی اسب خود رفت ، از کنار زین طناب را برداشت و باقدمهای شمرده ، خود را بمرد سیاه‌رسانید :
ـ مواظب خودت باش ، من و او رحم نمی‌شناسیم . . . از خون لذت می‌بریم...
بدو قدمی مرد سیاه رسیده بود ، ناگهان مرد سیاه مانند ببری خشمگین از جایش پرید ؛ دریك لحظه کوتاه خود را بروی مرد کوتاه قد افکند . امادوست آن مرد امان نداد . ماشه تفنك را فشار داد . دود باروت درفضا پخش شد ، ولی مرد سیاه که منتظر این لحظه بود باسرعت عجیبی خودرا پشت سرمرد کوتاه‌قد مخفی کرده واو را سپر بلا قرار داده بود . . . انفجار باروت قسمتی از بدن مراد را مجروح ساخت ، اما این زخمها سطحی بود ، در حالیکه چهره‌ی مرد قد کوتاه را باروت سائیده وپوست آنرا ازبین برده بود ، و فریاد دردناکی کشید، دستهایش را روی چشمهای سوخته‌ی خود قرارداد وبرزمین غلتید ...
مرد سیاه ، آرام بسوی مرد تفنك بدست گام برداشت ، شمشیر دوست اورا بدست داشت ، آن مرد خواست دوباره تفنك خود را باباروت پر کند اما دریافت که این بیهوده‌است و فرصت اینکار را ندارد ، دست به‌شمشیرش برد وچند لحظه بعد ، شمشیر مرد سیاه ، پهلوی او را شکافت ...
دورتادور میدان ، مردم قصبه اجتماع کرده بودند ، زن ، مرد و بچه باین صحنه می‌نگریستند ...

مرد سیاه، خم شد و تفنك او را برداشت ، او داشت جان می کند :

ـ دیدی کشتن من باین سادگیها نیست !

مرد ماجراجو نالید :

ـ من قربانی طلا شدم ... اما یك روز ترا خواهند کشت .. همه‌ی مردم باتودشمن هستند میدانی بخاطر چی ... بخاطر طلا ... پانصد سکه‌ی طلا کم پولی نیست با آن میتوان سالها خوش گذراند... اما افسوس نصیب من نشد . تومثل یك روباه مکارهستی و مثل یك ببرجسور وبی‌پروا ...

اوسپس ، فریاد زد. این فریادی بود از درد ومرك ... اما فریاد اوناتمام ماند . زیرامرك باو امان نداد ...

ودراین‌میان ، مردقدکوتاه ، همچنان می‌نالید ... و گاهی فریاد میزد :

ـ مرابکشید ... راحتم کنید ... چشمانم می‌سوزد ...

مراد ومردسیاه بسوی اورفتند . سفیدی‌چشمان‌او بیرون‌زده بود وپوست چهره‌اش سوخته بود ...

مراد گفت :

ـ داره زجر میکشه ، باید او را کشت ! وبعد ، قمه‌اش را درآورد. ضربه‌یی بقلب او فرود آورد. مرد فریادزد وخاموش‌شد!

آندو سواراسبان خود شدند و بتاخت میدانگاهی قصبه را پشت سر نهادند و پس از رفتن آنها ، مردم قصبه بسوی دو جسد شتافتند. آنها ازهمدیگر جریان رامی‌پرسیدند. قهوه‌چی که ازاول ناظر ماجری بود گفت :

ـ آن مردسیاه فراری بود... اوهمان مردیست که زنده‌اش پانصد سکه طلا جایزه دارد و سربریده‌اش سیصد سکه طلا ...

مردم همهمه کردند. پچ‌پچ کردند،

ـ چراقبلا نگفتی ...

ـ دسته جمعی بسویش حمله‌می کردیم و اورا می کشتیم!

***

دومرد فرار کردند ... کجا میرفتند ؟

خود اینرا نمیدانستند ... سرنوشت درهرچند قدم سر راه آنهادام گسترده بود، زندگی آنها تلخ بود ، برای امرارمعاش کار میکردند اما غالبا بیکار بودند ... گاهی دو سه روز گرسنه بسر میبردند ... وزمانی مراد بیادگذشته میفتاد و دست بدزدی میزد ، مردسیاه میگفت :

ـ دزدی ، کار آدمهای ترسو و جبون است . . . این عملی است زشت وناپسند !

ـ اما گرسنگی از آن بدتر است . . . من طاقت گرسنگی ندارم !

پس ازآن ، چند ماجرای دیگربرایشان رخ داد، چندبار بامرك مواجه شدند، چندبار باچند ماجراجو جنگیدند . . . حتی یکبار دریك شهردورافتاده درمحاصره گزمه‌ها افتادند اما توانستند فرار کنند..

این جنك وگریزها ، اورا، آن‌مردسیاه را، عاصی کرد ... خوی انسانی اورا ربود وباو خوی حیوانی بخشید . . . روزبروز خشن‌ترشد ... ویك روز با چند ماجراجو مواجه‌شد ، آنها راهزن بودند ولی وقتی یکی دوتن بدست مرد سیاه کشته شدند بدست و پای او افتادند :

ـ مارا ببخش !

و بدینترتیب اوباآنها همراه شد...یك‌دسته‌ی کوچك‌تشکیل داد ، بعنوان «گروه مرك»...

مراد ازاین امر دلخوربود :

ـ درست است که من زمانی راهزن بودم . . . اما اکنون حاضر نیستم راهزنی کنم ، دزدی می‌کنم اما راهزنی نه ...

ـ من‌تشنه‌ی انتقام هستم مراد ... من از زکی خان انتقام خواهم‌کشید، اوباعث شده‌که من‌مطرود شوم، درهیچ شهری‌نمیتوانم زندگی‌کنم ...

ـ نه ، تومیخواهی از زندگی انتقام بگیری... تو در عشق شکست خورده‌یی ، تو در همه چیز شکست خورده‌یی و این باعث شده که ازهمه‌چیز وهمه کس بیزار شوی...

مراد او را ترك کفت... ومردسیاه از آنروز دست‌بغارت و چپاول زد ، او که زمانی از دزدی نفرت داشت ، اوکه زمانی با راهزنان جنگیده بود ، اینك خود یك راهزن بود ، سردسته گروه مرك بود !

اما او درمیان مردم بعنوان یك راهزن جوانمرد معروف شده بود، غالباً بکاروانی حمله میکرد که‌افرادآن ثروتمندبودند، یکروز او همراه دوتن از راهزنان، ازکوهستان پائین‌آمد.شنیده بود یك قصبه درآنسوی کوه دچار قحطی شده است ...

آن سال زمین خشك و تشنه بود ، زیرا نه برف آمده ونه باران، باریده بود، انگار باشمشیرهای برهنه زمین را قاچ داده بودند وسینه‌اش راشکافته‌بودند. مردم گرسنه ازقصبه کوچ‌می کردند وعده‌ی زیادی نیز باهیولای گرسنگی دست بگریبان بودند...

مرد سیاه با دو تن راهزن ، پس از چند ساعت کـه اسب تاخته بودند وارد قصبه شدند، عده‌یی زن ومرد وبچه را دیدندکه در جاده‌ی باریك بسویی میرفتند . آنان همه ، خسته و گرسنه بودند ...

مرد سیاه سرراه برآنها گرفت، عده‌یی‌اصلا سربلندنکردند او را بنگرند... روبیك‌مرد کرد :

ـ کجا میروید؟

مرد قحطی زده گفت:

ـ بیك قصبه‌ی دیگر ... و یا بیك شهر ... هر جا که نان پیدا کنیم؟

وبعد باحسرت و اندوه باسب مرد سیاه نگریست وگفت :

ـ مردم درآن قصبه حتی‌گوشت گربه میخورند، اگرآنجا بروید اسبان خودرا از دست خواهید داد...

ازآن‌گروه ، یك پیرزن برزمین نشست چنان لاغر بودکه

گوئی روی چند تکه استخوان پوست زرد کشیده بودند . مرده‌یی مینمود که تازه‌گام ازگور بیرون نهاده بود، مرد سیاه کنار او از اسب پیاده شد، دختر ده‌ـدوازده ساله‌یی دست پیرزن راگرفته‌بود:

ـ پاشو مادر بزرك! بلند شو برویم!

اما پیرزن ازجایش تکان نمیخورد ، وقتی مرد سیاه بـاو نزدیك شد دخترك دست پیرزن را بی‌اختیار رها کرد و دست او، مانند یك دست‌مرده روی زمین‌افتاد..وبعد،هیکل لاغرو تکیده‌اش، مثل یك تکه سنك شکسته وخردشده برزمین غلتید ...

او در آرزوی زندگی آینده مرده بود . دخترك خود را بروی مادربزرك افکند وباو گفت:

ـ مادر بزرك، پاشو... حالا وقت خواب نیست !

مردم بسوی او بازگشتند . . دو زن دستهای دخترك را گرفتند :

ـ بیا برویم... او بعداً خواهدآمد، بگذار استراحت کند!

دخترك نمیدانست که مادر بزرگش مرده است...او گفت:

ـ نه، شما بروید... من ومادربزرك بدنبالتان‌خواهیم‌آمد، اگر اوکمی استراحت‌کند حالش خوب میشود!

اماآندو زن او را همراه بردند... مردسیاه سواراسب شد و باراهزنان بسوی قصبه تاخت.

زمین زیرپای‌آنها خشك‌وتشنه بود،شکافهای بزرك‌برداشته بود،گلی‌وگیاهی‌برآن‌نرسته‌بود... شوره‌زاری بود تشنه ...

آنها وارد قصبه شدند ، آنجا لانه‌ی مرك بود ... دکاکین بسته بود وکوچه‌ها تهی از انسان...

در ودیوار بوی مرك میداد... صدای سم اسبان‌آنها،عده‌یی را ازخانه‌ها بیرون کشید... چشمان آنها گود افتاده بود ،بچه‌ها دست بسویشان دراز کردند:

ـ نان... بما نان بدهید!

مرد سیاه از اسب پیاده شد، روبه‌آندو راهزن کرد :

ـ یکی از شما باید پیش دوستان بازگردد... به‌آنها بگو

هرچه‌سکه‌طلاو نقره‌داریم درازایش گندم بخرند و باینجا بیاورند ...
من تا بازگشت شما اینجا خواهم بود !
بعد به راهزن دیگر دستور داد که از اسب پیاده شود.
راهزن دیگر به تاخت ازقصبه رفت...
مرد سیاه ، شمشیرش را کشید ، باسب سفید خود علاقه‌ای فراوان داشت‌اما احساس کردچاره‌یی جز این‌ندارد که‌اورا بکشد... زنان ومردان و بچه‌ها گرسنه بودند ... شاید چندین روز بود که هیچ نخورده بودند . او شمشیر را بالا برد، اسب سپیدش ، شیهه کشید، مرد سیاه شمشیر رابگردنش فرود آورد گردن اسب تانیمه قطع شد، سرش آویزان‌شد،چندقدم برداشت وآرام برزمین‌غلتید... خون ازگردنش فوران میزد... مرد سیاه رو براهزن کرد :

ـ توهم اسب خودت رابکش!

راهزن برپشت اسب خودپرید، خنجرش را در آورد و از پشت، گردن اسب رابرید. اسب دستهایش رابلند کرد، شیهه کشید و راهزن درحالیکه غش‌غش میخندید فریاد زد :

ـ باید بمیری؛

واو باردیگر، خنجرش را درگردن اسب فروبرد . گردن حیوان رادرید ... و اینبار اسب بر زمین افتاد و راهزن سریع و چابك خود رابگوشه‌یی انداخت.

زنان، مردان، پیرزنان و پیرمردان وبچه‌های‌خردسال‌دور آنها جمع شده بودند و ازکوچه‌های دیگردهکده دسته‌دسته‌مردم گرسنه می آمدند. مرد سیاه و راهزن پوست اسبان راکندند ... خواستندگوشت آنرا تکه‌تکه‌کنند وبین آنها پخش نمایند . اما مردم امان ندادند، بروی اسبان هجوم‌بردند... چند دقیقه بعدجز پوستهای خونین اسبان چیزی باقی نمانده بود . برخی از آنها گوشت را خام‌خام میخوردند...

در این لحظه پیر مردی‌که روی زمین می‌خزید خود را به‌آنجا رساند. دست بسوی پوستهای‌خونین اسبان دراز کرد و با صدای خفه‌یی گفت :

ـ یك تکه گوشت بمن بدهید...

مرد سیاه بدور و برخود نگریست. چیزی باقی نمانده بود. بسوی پیرمردرفت و گفت :

ـ تحمل داشته باش... فردا خروارها گندم اینجا خواهم ریخت...

پیرمرد لبخند تلخی زد:

ـ اما فردا دیر است... من... من. .

و همچنانکه دستش بسوی پوست های خونین اسبان ، در جستجوی گوشت، دراز شده بود، جانسپرد...

مردسیاه، دستهایش راروی چشمان خود قرار داد:

ـ چرا.... اینطورشده... چرانباید باران ببارد؟

سپس براه افتاد.. راهزن نیز بدنبال‌اوبود... بیخ‌دیوارها زنان ومردان گرسنه، زیر سایه نشسته بودند... آنان تاب و توان از دست داده بودند و چنان بنظر می‌آمد که حتی رمق نـدارند نفس بکشند!

بزودی شب فرارسید، آن دو در گوشه‌یی دراز کشیدند ، راهزن بزودی درخواب سنگینی فرورفت امـامردسیاه‌خواب بچشمانش راه نمی‌جست... آن روزصحنه‌های دردناکی دیده بود.

باخود اندیشید:

ـ آنان که میجنگند و عازم میدان نبرد میشوند یك هدف دارند... کشتن! میجنگند برای اینکه زنده بمانند... میکشند تا کشته نشوند. اما آنها که ازقحطی وبیماری میمیرند، چی ...؟

بیاد آورد روزهای سختی راکه دریك‌شهر طاعون زده‌بسر برده بود .

آنزمان پدر ومادرش زنده بودند... او دیده بود که‌مردان همچنانکه‌راه میرفتند مانندبرگهای خزان زده‌برزمین‌میفتادند... طاعون درآن شهر نفرین شده، مانند داس زندگی مردم شهر رادرو میکرد... اجساد بوگرفته ومتعفن در کوچه‌ها ریخته بود ، کرمها درتن‌آنها میلولیدند... شهر با بوی خفه کننده‌ی‌مردگان‌پرشده‌بود..

شبی‌که سحر نداشت

آنها که جان سالم بدربرده بودند از طاعون‌زده‌ها می گریختند... پسر ازپدر فراری بود ... و مادر از دختر ... هر کس می خواست خودش زنده بماند وطعم ومزه‌ی زندگی راهمچنان بچشد اما طاعون امان نمیداد... طاعون دامان مرك آلودش را همه جای شهر پهن کرده بود... وروزبروزبیشتر بازهم بیشتر گسترش می‌یافت ..

خوب یادش بود که آن‌شهر، شهرزیبائی بود. شهری کوچك بـا ۵۰هزار جمعیت، ولی یك‌روز، دومسافرغریبه واردشهرشدند... فردایش آندومسافر بطرزمرموزی‌مردند... پیرمردمسافرخانه‌چی وقتی جسد آنها را در اتـاقشان دید وحشت‌زده بخارج دوید.خود رابکوچه رساند وفریادزد:

طاعون!

او با این مرض‌آشنا بود .پیرمرد قهوه‌چی دربچگی دچـار طاعون شده وجان سالم بدر برده بود ... مردم از شنیدن کلمه‌ی «طاعون» وحشت کردند... مسافرخانه خالی شد ... شهر پر شد از دلهره واضطراب... در ودیوار رنك خورد باترس ومرك !

آندو جسد. آنجابود.توی‌آن اتاق... وکسی جرأت‌نداشت بدرون آن اتاق برود ... فردایش چند مسافرکه درشهر پراکنده بودند و ازآن مسافرخانه‌گریخته بودند ، طاعون را همه جا پخش کردند... آنوقت مرك ووحشت آغازشد!

مردسیاه بیاد داشت که پدرش دست او و برادرش‌را گرفت وگفت :

— بچه‌ها، باید از این شهربرویم... وآنها که در کوچه‌ها بسوی دروازه‌ی شهرمی‌رفتند، می‌دیدند که کوچه‌ها پربود ازجسد... پربود ازکرمهای خاکی ومورچگان...

همه ازشهر می گریختند... جاده‌های خارج شهر پربود از آدمها که راه میرفتند و آدمها که مرده بودند ، زن از کنار جسد شوهرش ، هراسان وشتابزده‌می گریخت ومرد ازکنارجسد زنش... احساس وعاطفه مرده بود ... قلبها دیگر از خون وگوشت نبود، یکپارچه سنك بود زیرا انسانها ترحم وشفقت نمی‌شناختند...

مردسیاه از این حوادث فراوان‌دیده بود. اماهرگزباقحطی‌روبرو نشده بود ندیده بود که انسانها از فرط گرسنگی، گوشت سك وگربه بخورند باخودگفت:

ـ مرك عاقبت فرامی‌رسد، اینهاهمه بهانه‌های مرك است !.

آنشب او تاسحر نخوابید، همه‌اش باین اندیشید که چسان مردم قحطی زده‌ی آن قصبه را ازگرسنگی نجات بدهد...

فردای آن روز نزدیك ظهرراهزنان همچنانکه او دستور داده بود با خروارها گندم‌که بار اشتران‌کرده بودند، ازگردراه رسیدند... گرد و غبار چهره‌ها و لباسشان را پوشانده بود . شتاب زده رەسپرده بودندتاطبق‌فرمان سردسته‌شان‌مردم‌آن قصبه رانجات دهند... وقتی‌کیسه‌های‌گندم راروی زمین نهادند مردم‌هجوم‌بردند. امامرد سیاه شمشیرش راکشید وفریاد زد:

ـ ازجایتان تکان نخورید !

بعد به‌راهزنان‌گفت‌دورتادور بیایستند وازگندم‌هامحافظت کنند، سپس چند تن را مأمور کرد که گندم‌ها را بین مردم قصبه تقسیم‌کنند... تاعصراین‌کارطول‌کشید... تنك‌غروب ناگهان‌ابرهای سیاه‌پهلوی آسمان را پوشاند. رعد وبرق زد ولحظاتی‌بعد، باران سیل‌آسائی باریدن‌گرفت... باران چنان تند می‌بارید که انگار آسمان وزمین باستونی ازسیل، بهم دوخته شده بود، مردم پیر و جوان، زن ومرد دست بسوی آسمان درازکرده بودند:

ـ خدایا شکرت!

در این میان مردسیاه فریاد زد:

ـ سرزمین‌ما، سرزمین مقدس است... درست است‌که گاهی دچار بلایای طبیعی‌می شود اماهمچنان پایداراست. این سرزمینی است مقدس...

پیرمردی خطاب باوگفت :

ـ نیاکان‌ما، بماآموخته‌اندکه‌چطورزندگی کنیم...چگونه رفتارنیك وگفتارنیك داشته باشیم: توای مردسیاه خوب با اینهمه نیکی چراراهزن شده‌یی؟

ـ چی میگوئی پیرمرد ... تو از کجا میدانی من راهزن هستم ؟

ـ همه‌ی‌ما ترا ودسته‌ی‌ترا می‌شناسیم تو راهزن جوانمردی هستی اما بالاخره اینکار خلاف دین است ، بیا از این کار دست بکش، در قصبه‌ی مازندگی کن.. ماترا گرامی خواهیم داشت!

مردسیاه رو به‌راهزنان کرد:

ـ برویم ...

و آنها بتاخت درآمدند در حالیکه تعدادی شتر برجای نهادند دوروز بعد ازآن بود که « گروه‌مرك » بیك کاروان حمله برد.. کاروانیان بیش از ۲۰ـ۲۵ نفر نبودند. درآن کاروان مرد ثروتمندی همراه بازن ودخترش سفرمی کرد ...

وقتی چشم مردسیاه به‌آن دختر افتاد ، برای‌لحظه‌یی‌قلبش ازحرکت بازماند، آن دختر چنان شبیه «قیزل‌قیز» بود که انگار یکدانه سیب را ازوسط بدونیم کرده باشند ...

دختری بود۱۸ ساله باموهای طلائی وپوستی سپیدولطیف، مرد سیاه در اندیشه‌ی سیاه فرورفت:

ـ قیزل‌قیز را ازدست من گرفتند. منهم‌این‌دختر راتصاحب می‌کنم. او شبیه قیزل‌قیز است ومن وقتی با اوهم‌آغوش شوم عشق وخاطره قیزل‌قیز را فراموش خواهم‌کرد...

اشاره بیکی از راهزنان کرد که آن دختر راهمراه‌ببرند. اوهرگز چنین عمل زشتی انجام نداده بود، پدر دخترفریادزد:

ـ او را نبرید، هرچی بخواهید میدهم . من در شهرثروت فراوان دارم هزارسکه‌ی طلا بشما خواهم دادا

اما راهزنان بحرفهای او توجه نکردند، مرد دادکشید:

ـ من بحضور کریمخان زند بار یافته و از شما شکایت خواهم کرد، برادر من یکی از مشاوران کریمخان زند است،اگر دخترمرا آزادنکنید، همه‌ی‌شما را بدار خواهند زد ...

راهزنان‌رفتندوآندختر رانیز همراه بردند... درکوهستان شب که فرا رسید مرد سیاه خود را بچادری رساندکه آن دختر ،

آنجا زندانی بود ... دختر وقتی او را دید از جایش برخاست . مرد سیاه که روز بروز خشن‌تر ووحشی‌تر می‌شد ، چنگ بموهای طلائی اوزد :

ـ اسمت چیست

دختر گفت :

ـ کبری !

ـ تو از من بدت میاید کبری ؟

ـ نه!

ـ پس‌توحاضرهستی بامن‌زندگی کنی ؟

ـ نه!

ـ چرا..

ـ برای اینکه من یکنفردیگری رادوست دارم!

ـ وآنوقت از من‌نیز بدت نمی‌آید!

ـ این دلیل آن نمی‌شود که من ترادوست داشته باشم، تو ظاهراً مرد شجاعی هستی... اگر من آنمرد را دوست نمی داشتم بی‌شك عاشق تو می‌شدم وترا هرگز از دست نمی‌دادم!

ـ اما من‌تراآزاد نخواهم‌کرد...

ـ برای تو چه‌فایده دارد. تومیتوانی جسم مراتصاحب کنی اما روح من ... روح من همیشه ازتو بیزار خواهدبود... نگاه‌من همیشه ترا سرزنش خواهدکرد ... نه ، این هرگز برای تو ارزش نخواهد داشت با زنی هم‌آغوش شوی که‌نفرت درقلبش بجوشد!

ـ تو حرفهای جالبی میزنی...

ـ من درمکتب مردی دانشمند ووارسته تحصیل کرده‌ام...

ـ آنمرد کیست؟

ـ اسمش حسین است. اورا «حسین‌دانا» لقب داده‌اند.

ـ معشوق تو کیست؟

ـ حسین دانا!

ـ این باور کردنی نیست...

ـ چرا...

ـ اوحتماً پیراست...
ـ بله، بیش از ۶۰سال دارد، امامن اورا می‌پرستم،پدرم با این امرمخالف‌بود.. او از شهر ما رفت و من آنقدر اصرار کردم کـه اینك همراه پدرم بشهری می رفتیم که معشوقم آنجا زندگی می‌کند، من پیش اومیرفتم‌که شما حمله‌کردید .
ـ عجیب است، چطور امکان دارد دختر ۱۸ ساله‌یی عاشق مرد ۶۰ ساله‌یی شود ؟

ـ عشق پیروجوان نمی‌شناسد....
مردسیاه گفت
ـ اودر کدام شهر زندگی می‌کند ؟
ـ به‌شیراز رفته است... چند سال است ساکن آنجاشده ...
ـ اگرمن به‌شیراز بروم و اورا بکشم آنوقت‌چی؟
ـ اورا خواهی‌کشت، نه‌عشق‌مرا... عشق را نمیتوان‌کشت ، عشق بااحساس رنك می‌خورد... ممکن است‌برای لحظه‌یی احساس آدمی ازمیان برود، اما نه‌برای همیشه... تواگراورابکشی‌من‌بیش ازپیش دوستش خواهم داشت.
ـ مرده رادوست خواهی‌داشت؟
ـ خاطره‌ی اورا...
ـ دخترخوبی هستی... فرداترا به‌شیراز خواهم برد!
ـ امااین‌برای‌توخطرناك‌است ، بمن یك اسب بده ، خودم به شیرازخواهم رفت...
ـ نه، منهم باتوخواهم‌آمد.
بعد بفکرفرورفت:
ـ بدون‌قیزل‌قیززندگی‌برای‌من‌سراسرزجر ومحنت‌است من باید اورابدزدم... من یك‌راهزن‌هستم ودزدی‌عشق‌نیز جرمش‌بیشتر ازسایردزدیها نیست!!
«کبری»، این دختر زیبا و عاشق، باعشق بزرك وپرشکوه خود مردسیاه را بتفکر و اندیشه واداشت ، اندیشه درباره‌ی عشق وزندگی.. باخودگفت :

ـ قیزل‌قیز، تو بیهوده در آن خانه نشسته‌یی ، درانتظار چی هستی ، فکر می‌کنی یکروز آن مرد ـ لوطی‌مسگر ـ ازپای درآید و بربستر مرگ دراز کشد . آه ... آن روزدیر خواهدبود... جوانی‌ما برباد خواهد رفت... من بسوی توخواهم آمد وترا از شیرازباین سرزمین وحشی که مردان وحشی در آن مانند حیوانات درنده خوی ، زندگی می‌کنند خواهم آورد ... تواگرسخنان کبری، این دخترزیبا را بشنوی آنوقت بیشتر به عشق ایمان خواهی آورد... عشق را باتمام وجودت احساس خواهی‌کرد ... وآنوقت از آغوش آنمرد خواهی گریخت . من‌میدانم توبافرار موافقت نخواهی‌کرد، رضا نخواهی داد که از خانه‌ی شوهرت بگریزی و تا آخرین لحظه باو وفادار خواهی ماند . اما من این سد را خواهم شکست ، من دیواری راکه‌وفای توبوجود آورده ومانند حصاری ترادربرگرفته فروخواهم ریخت، بگذار دیگران‌مرالعن ونفرین کنند...بگویند: مردسیاه زنی رادزدیده است ، اما این برای من مهم نیست . مهم توئی . . . توای عزیز من . . . توئی که بی تو زندگی برایم بیهوده‌است !

مرد سیاه‌شب‌سیاه ودیرپائی راگذراندعشق چشمانش‌راکور کرده‌بود :

ـ آن مرد ، لوطی مسگر . میدانست که من دلداده‌ی او هستم، میدانست آندختر بخاطر من ، برای نجات من از زندان‌و مرگ ، حاضرشد بااصلان پسرداروغه‌ی تبریز ازدواج‌کند ... او با اشک‌وخون که ازچشمانش وقلبش می‌ریخت، سرسفره‌ی عقدنشست. باناله پاسخ‌عاقد راگفت ... همه‌ی اینهاراآن مردمیدانست‌آن مرد که‌خودرا لوطی وجوانمردمیداند بااینوصف اوبادلدار من عروسی کرد ... دلدارمن تنها وبی‌کس‌بود و چاره نداشت امید نداشت و اینك پای‌بند وفاست ، باوحق‌میدهم، اماخودم‌نیز حق‌دارم ... باید اورا بدزدم ... اورا باینجا خواهم‌آورد ... باین کوهستان وحشی وبا او در زیر نورماه عشق خواهم ورزید ... من او را برای ابد دوست‌خواهم داشت، زیرپایش سکه‌های طلا خواهم ریخت وبرجای

پاهایش بوسه خواهم زد..» واوهزار اندیشه داشت ؛

ــ ای مردسیاه لعنتی ... اوزنی است صاحب بچه ودرخانه ایست باشوهری جوانمرد ومهربان ، توای نفرین شده‌ی روزگار، میخواهی خانمان اورابرباد دهی...

ــ نه ، ای افکار پلید دست از سرم بردارید . بگذارید دورازاو وباخیال اوزندگی کنم ... شیطان دارد مراگول میزند... توای شیطان پست ولعنتی ازجان من چی‌میخواهی ؟

ــ اورا بنگر ... این‌دختر زیبا راکه نامش کبری است ، پیرمردی رادوست دارد وحاضر است جان خود را در راه عشق فداکند ... توهرگز قادر نیستی از دام عشق برهی ... عشق مانند هزاران طناب بافته شده ازحریر ، برپیکره توگره خورده است ، هزاران تارناگسستنی برقلبت تنیده‌است ، ترا ازآن گریز،مقدور وممکن‌نیست... دراینراه یکنفرقربانی می‌شود، چراتوتاابدبسوزی وبسازی،بگذارآن مرد،لوطی‌مسگر چندی درآتش هجران‌بسوزد ، اوبزودی زن‌گمشده‌اش رافراموش خواهدکرد...

شب‌سیاه‌بپایان رسید، نورخورشید، برسینه‌ی زمین‌ریخت... وراهزنان‌ازچادرها بیرون ریختند ...

مرد سیاه، به آنها گفت که‌برای چند روز به‌شیراز میرود، گفت :

ــ اگر تاده ... دوازده روز بازنگشتم یکنفر را ازمیان خود انتخاب‌کنید تاریاست گروه را بعهده داشته باشد ، اما این مردی باشد شجاع وجوانمرد، راهزنان همهمه‌کردند :

ــ کجا میروی مردسیاه.. اگر احتیاج بکمك داری مارا نیز همراه ببر !

ــ نه، دوستان من ... من بشیراز میروم وتا چند روز بعد بازمی‌گردم !

ــ تو باپای‌خود بسوی دام میروی، زکی‌خان دربدربدنبال تومی‌گردد ... کریمخان زند دستور داده است، ترا دستگیر کنند آنوقت تو بشیراز میروی..

ـ چاره‌یی جزاین ندارم ! شما دوستان یکرنك وباصفای من‌هستید واینرا از من بشنوید که هرگز بدیگران ظلم وستم روا مدارید، بمردم فقیر ودرمانده کمك کنید، این افتخار من و شما بود که‌مردم آن‌قصبه‌راازقحطی نجات دادیم چند روز زندگی‌ارزش آنرا ندارد که انسان بانسانی دیگر ظلم کند..

وپس‌ازآن اوهمراه دوتن راهزن وکبری که سوار بـراسب بود براه افتادندراه آنها طولانی‌ودراز بود...

ازچندشهر، قصبه ودیه می‌بایستی بگذرند..

آنان سه‌شبانه روز ره سپردند. ازرودخانه‌های خـروشان گذر کردند، ازجنگلهای سیاه ووحشی گذشتند ... کوهها راپشت سر نهادند تااینکه بشیرازرسیدند...

مردسیاه لباس عوض کرده بود وریش گذاشته بودتاشناخته نشود. آنها ازدروازه گذشتند ووارد شیراز شدند..

شیراز شهر عشق بود.. زیرا دلداده‌اش آنجا بود. . کبری گفت :

ـ راهزن جوانمرد، مرا بخـانه‌ی معشوقم برسان!

رفتند ودرکوچه پس‌کوچه‌یی منزل مردی‌راکه معشوق آن دختر جوان وزیبا بود یافتند ... درزدند ، مرد ۶۰ ساله‌یـی در روی آنها گشود، ازدیدن آنها تعجب کرد ووقتی چشمش‌بدختر افتاد لبخند زد :

ـ توئی کبری..

بدرون منزل رفتند، کبری دست‌اورا گرفت ،

ـ حسین..

ودستش‌را بوسید .

او مردی بود وارسته، آهسته گفت:

ـ آرام‌باش دخترزیبا..

بعد روبمردسیاه کرد:

ـ توهمان راهزنی هستی‌که بکاروان پدر این دختر حمله کردی واورا ربودی؟

مردسیاه حیرت کرد،
ـ تو از کجا میدانی؟!
ـ بنشینید تاماجری‌را برای‌تان تعریف کنم . .
مردسیاه ودوراهزن نشستند.. اما حیرت‌زده‌بودند ودرعین حال میترسیدند.
آن‌مرد گفت :
ـ توقیافه‌ات به‌راهزن نمی‌ماند.. چهره‌ی تو نشان‌میدهد که قلبت پرازاحساس‌وعاطفه است... ببینم مردسیاه، تو از کنار بـاغ عشق گذر کرده‌ای .
مرد سیاه پاسخداد:
ـ فقط یکبار!
آن‌مرد خندید :
ـ جزاین نباید انتظار داشت، عشق واقعی فقط یکبار در زندگی بسراغ آدمی میآید، آره فقط یکبار . . مـن معتقدم عشق سرزمینی است پرازگل، باغی است بزرك وزیبا، آنچنان‌زیبا که با یك‌نگاه مرد ویازن شکوفه‌ی عشق برای همیشه در قلبشان جوانه می‌زند.. این‌باغ پراز سحروجادوست، واین‌جادوئیست لذتبخش و پـراز افسون.. مـانند حشیش آدم سرمست می‌شود ونشئه آن در رگهای تنش می‌دود.. نه برای یك‌لحظه، یك روز ، یك هفته ، یك ماه ... بلکه برای همیشه.. برای ابد . .. وتو ای مـرد سیاه ای راهزن‌جوانمرد، عاشق‌هستی.. این‌عشق‌است که ترا یاغی کرده‌است، بمن‌بگو آیادر عشق‌شکست خورده‌یی؟
ـ بله..
ـ حدس زده بودم، تومرد تنهائی هستی؟
ـ آره !
ـ نه، هیچکس تنها نیست، ما باخیال خود میتوانیم‌همه‌چیز بسازیم، معشوقه‌ی زیبا ، دوست، آشنا وهرکس وهرچی... درثانی خدا باماست ، دروجود ماست... وماهرگز تنها نیستیم..
کبری کناراو ایستاده‌بود، اودست دختر را گرفت،
ـ پدرت پریروز اینجا آمده‌بود، خیلی دلواپس ونگران

بود اوبرای من ماجری‌را تعریف کرد، گفت که تو اسیر راهزنان شده‌یی. من باو اطمینان‌دادم صدمه‌یی متوجه تونخواهد شد.. باید باو خبربدهم تااینجا بیاید...

ـ نه، اینکاررا نکنید، من میخواهم در این خانه بمانم . پیش شما...

ـ اوحرفی ندارد، پدرت باین‌امر راضی است!

ـ من شمارا می پرستم ...

ـ آه... ممنونم، اما...

ـ اما چی .. ؟

دختر هراسان بود، آن‌مرد گفت:

ـ بیشتر باهم، حرف خواهیم‌زد، حالا بگذار ازداستان‌این مردسیاه باخبر شوم .

سپس روبمرد سیاه کرد:

ـ عشق چهره‌های گوناگون دارد... بی‌عشق‌هرگز نمیتوان زیست... آن باغبان‌که درباغ گل پرورش میدهد ، احساس عشق وجودش راپر کرده است. او عاشق گل است وگل زائیده‌ی‌طبیعت.. و آفریننده طبیعت خدا... همه عاشق هستند... توکسی‌را نمیتوانی پیداکنی‌که انسانی، حیوانی ویا چیز دیگری را دوست نداشته باشد... ماهمه خدارا دوست میداریم، واین فرق نمی‌کند، آفریده شده‌ی خدا‌باشد یاخود خدا ...

دو راهزن سر بزیر افکنده بودند ... سخنان آن مرد برایشان‌عجیب‌ومضحك بود... اما مردسیاه با دقت بحرف های او گوش‌میداد، آن‌مرد گفت:

ـ معشوقه توکجاست؟

ـ در خانه‌ی یك‌مرد!

ـ اوه... پس‌او شوهر دارد ؟

ـ بله !

ـ پسرم فراموشش‌کن، توحتی حق‌نداری با خیال او عشق بورزی، او مال دیگریست ...

مرد سیاه از جایش برخاست:
ـ حرفهای شما برای‌من‌جالب‌بود... من‌باید بروم!
ـ توچرا راهزن شده‌یی؟
ـ اینرا خودت گفتی...
ـ عشق ترا یاغی کرده است، هان؟
ـ شاید اینطور باشد!
ـ اما یکروز پشیمان خواهی شد...
مرد سیاه بسوی دراتاق رفت، آن‌مرد گفت:
اسم‌من حسین داناست، دانا نیستم امامردم این لقب‌را بمن داده‌اند، آدمیزاد هرقدر چیز بفهمد احساس خواهدکرد که قطره ناچیزیست دربرابر دریائی، بیکران... هزاران راز ناگشوده در زندگی هست ... تویك روز باو دست خواهی یافت، تـو این را بعهده‌ی سرنوشت بگذار، سرنوشت حادثه مـی سازد، حادثه های خوب وبد...!
مردسیاه ودوراهزن خانه‌ی آن مرد را ترك گفتند وقتی در کوچه می‌رفتند واز آن خانه‌دور می‌شدندیکی‌ازآن دو راهزن گفت .

ـ پیرمرد دیوانه‌بود وآن دختر دیوانه‌تر ازاو.. مردسیاه بمن‌بگو آن‌دختر چرا اورا دوست میدارد؟
ـ نمیدانم، ازکنار باغ عشق‌گذر کرده‌است؟
ـ باغ عشق‌کجاست ؟
مرد سیاه خندید :
ـ هرجا که دلدار باشد ؟
بعد افزود :
ـ باید بیك‌مسافرخانه برویم ...
ـ مگر امروز نمیشه اورا بدزدیم !
ـ نه! شاید لوطی‌مسکر درخانه باشد؟
ـ اورا می‌کشیم ؟
ـ نه، میدانید من‌گز بشمااجازه نمیدهم که افراد کاروان

رابکشید، آیا تاحال شده که چنین دستوری بدهم..
ـ اما او که جزو افراد کاروان نیست.
ـ چرا منظورم‌را نمی‌فهمید... کشتن‌درجنك مهم‌نیست‌زیرا اگرآدم نکشد کشته میشود... اما کشتن یك‌مرد بیگناه... نه، این دور از جوانمردیست.

***

دوروز گذشت، روزسوم که آن سه مرد، تمام جوانب کار و نقشه‌ی خودرا سنجیده‌بودند قبل از نیمروز بآن‌کوچه رفتند که خانه‌ی لوطی‌مسگر درآن واقع‌بود...

اتفاقا آنروز.. قیزل‌قیز بحمام رفته بود. در خانه هیچ‌کس نبود آنها بااستفاده از خلوتی‌کوچه از دیوار بالا رفتند و وارد خانه‌شدند وقتی‌مرد سیاه‌دید خانه‌تهی است تعجب‌کرد ولی پس‌از لحظه‌یی، اندیشه گفت:

ـ برمی گردد ...

سپس چهره‌اش را با دستمال سرخرنگی پوشاند، او نمی‌خواست شناخته شود، می دانست اگر چشمش بچشم دلـدار بیفتد تاب و توان ازکف خواهد داد و هرچی باو بگوید قبول خواهد کرد ...

ساعتی بعد درخانه بازشد وقیزل‌قیز درحالیکه بچه‌اش را بغل‌گرفته بود بدرون‌آمد.

ترس ناشناخته‌یی، فضای خانه را انباشته بود . قیزل قیز بمجرد ورود این‌ترس‌را احساس‌کرد. انگار دستی‌از آهن و پولاد قلبش‌را چنك‌زد، فشرد وآنرا چلاند!

وحشت‌زده و هراسان ودرعین حال مردد، بسوی اتاق گام برداشت وچنان بنظرش‌رسید که چندجفت چشم‌بیگانه‌اورامینگرند وتمام حرکات اورا تحت‌نظر دارند...

ودر واقع اینطوربود، دوراهزن ومرد سیاه ازپشت‌پنجره او را می نگریستند...

قیزل‌قیز خواست دراتاق‌را بازکند که ناگهان صدای خشن

یك بیگانه‌را شنید:

ـ اگر بجان بچه‌ات علاقمندی نباید فریاد بزنی !

این صدای یکی ازآندو راهزن بود، مرد سیاه نمیخواست بااو سخن بگوید زیرا میدانست اوباصدایش آشناست!

قیزل‌قیز، هراسان، بچه‌اش‌را دربغل فشرد ، دو راهزن با لبخند های نفرت‌انگیز که برچهره‌ی زشت و نکبت‌بارشان نقش‌بسته بود بسوی‌او گـام برداشتند .

قیزل‌قیز گفت:

ـ در خانه‌ی من چکار می‌کنید... میدانید این جـا خانه کیست... خانه لوطی مسگر.. اگراو پی‌بماجری ببرد هردوی شما را خواهد کشت!

ودر این‌وقت چشمش به سومین راهزن افتاد که چهره اش را باپارچه‌ای قرمز پوشانده‌بود، دو راهزن بازگفتند:

ـ باید همراه ما بیائی؟

ـ برای چی ؟

ـ دیگر اینرا نپرس!

قیزل‌قیز باخشم ونفرت گفت:

ـ شما حیوانات‌کثیفی هستید... جسد مرا باید ازاین خانه بیرون ببرید !

یکی ازآندو راهزن دستهای اوراگرفت مرد سیاه بانفرت غرید اما تحمل کرد ... و راهزن دیگر بچه‌را از آغوش مـادر ربود و گفت:

ـ نگاه کن ..

بچه‌را روی‌دست خودگرفته بود، او را بالابرد:

ـ اگر همراه ما نیائی او را به‌زمین می کوبم، له میشود و میمیرد !

قیزل‌قیز نالید :

ـ کجا بیایم... برای‌چی؟

ـ گفتم اینرا نپرس !

ـ نه، من هرگز همراه شما نخواهم آمد.. ولو اینکه قیـزل اوغلان را بکشید...

ـ تو دیوانه هستی زن... نگاه کن اورا بزمین میکوبم!

قیزل قیز، وحشت زده بسوی آن راهزن دوید اما راهـزن دیگر دست اورا گرفت:

ـ بتو گفتم از جایت تکان نخور!

ـ پست فطرتها ازجانم چی میخواهید؟

ـ همراه ما بیا...

ـ نه، نه... این آرزو را بایدبگور ببرید... ولو اینکه مرا بکشید نمیتوانیدبمن تجاوز نمائید... من شرفم وناموسم را ازبچه ام بیشتر دوست دارم!

مردسیاه، سربزیر افکنده بود، قلبش بشدت می تپید:

ـ خدایا، چه زن پاکی هست این زن.. ایکاش اورا هـرگز دوست نمی داشتم تااینسـان مزاحمش نمیشدم!

اما اوتصمیم خود را گرفته بود:

ـ بهرقیمتی است باید او را بدزدم...

اشاره بآندو راهزن کرد... راهزنان بچه را گوشه ی اتـاق گذاشتند وسپس دستهای قیزل قیز را بستند:

ـ تورا بازور می بریم...

او را از اطاق بیرون بردند ... قیزل قیز با صدای خفه و دردآلودی گفت:

ـ بچه ام... بچه ام...

ووقتی سربرگرداند دیدآن راهزن که چهره اش را پوشانده است بچه اورا بغل گرفته است... احساس کرد تلاشش بیهوده است، ناچار خودرا دردامان سرنوشت انداخت...

***

دروازه بان جلوی دو راهزن را گرفت:

ـ این زن کیست... چرا دست های اورا بسته اید. . او را کجا می برید ؟

یکی‌از آندو راهزن گفت:
ـ این‌زن جوان دیوانه‌است... اوهمسر من‌است!
ـ آه ... چرا دیوانه شده ...
ـ ازدست مادرزنم... نمیدانی چه عفریته‌ایست!
دروازه‌بان خندید، بعد اخم‌کرد و گفت:
ـ نگو... امان ازدست مادر زن ...
بعد افزود:
ـ تو شانس آوردی مردکه دیوانه نشدی ... من دارم از دست مادر زنم دیوانه میشوم!
سپس باتاسف سرتکان داد:
ـ زن بیچاره ... وبیچاره‌تر ازاو هم توهستی مرد بدبخت. ازاین شهر فرارکن... ازمادر زنت دورشو!
آنها رفتند وچند دقیقه بعد مرد سیاه که سوار براسب بود و بچه‌یی بغل‌داشت از دروازه گذشت... کمی‌که دور شد بار دیگر چهره‌اش را پوشاند ...
سه‌شبانه روز در راه بودند... راهزنان با قیزل‌قیز مهربان بودند، باو احترام می‌گذاردند ومانند برادر بااو رفتار میکردند اینك او مظنون شده بود پشت آن نقاب سرخ ، چهره چـه کسی پنهان بود ؟
اینرا ازخود سئوال میکرد ... او کیست ؟ چرا چهره اش را پوشانده است ناگهان بخودآمد، فریادی دردلش جوشید:
ـ دستهایش را نگاه‌کن...
قیزل‌قیز، دراین سه‌شبانه‌روز چنان‌آشفته و پریشان بودکه توجهی باین‌امر نکرده‌بود... ناگهان او فریاد زد:
ـ مرد سیاه ...
مردسیاه، که درچندقدمی‌روی تخته‌سنگی نشسته‌بود، سربلند کرد، قیزل‌قیز بسوی‌او رفت:
ـ حالا میفهمم‌که چه‌کسی مرا دزدیده است ؟
مرد سیاه، خجالت زده وشرمگین بود، جرئت نداشت‌باین

زودی بااو مواجه شود درحالیکه سعی‌میکرد صدای خودرا تغییر دهد گفت :

ـ ازچه کسی حرف میزنی؟

ـ از مرد سیاه ...

ـ من مرد سیاه نیستم !

ـ دستهایت را بنگر . . . ایـن دست های سـیاه را من می شناسم ! .

بعد باشتاب، بی‌آنکه فرصت تفکر ودفاع بمرد سیاه بـدهد دست درازکرد وبا سرعت نقاب ازچهره‌ی اوبرگرفت..

دوعاشق، چندلحظه، نگاهشان بهم گره خورد... قلب هردو بشدت لرزید...

مرد سیاه گفت:

ـ مرا ببخش ، دیگر طاقت دوری ترا نداشتم... شب های من بی‌ستاره است و روزهای عمرمن سیاهتر از شب هـایم اسـت . من بی‌تو نمیتوانم زندگی کنم‌وجزاین چاره‌یی نداشتم..

ـ که مرا بدزدی؟

ـ آره !

ـ آه‌که دارم دیوانه می‌شوم... من از تو برای خودم یك خدا ساخته بودم، خدای‌پاکی، خدای‌عشق، خدای امید ... تو بت من بودی، بتی‌که درقلبم پرستش می‌کردم اما این بت شکست ... واین خدا نابود شد... تو اکنون برای من نفرت انگیز تـریـن موجود روی جهان هستی... من‌از توبیزارم مرد سـیاه ... تو یك راهزن هستی مانندهمان راهزنان زشت‌خوی وجنایتکار دسته‌شغال کوهستان... یادت می‌آیدکه سردسته‌ی آنهـا میخواست مرابدزدد، تو اورا کشتی، اما اکنون فرق بین‌تو واو چیست؟ آنها مـرا در میان کاروان بچنك آوردند وتو در خانه‌ام!

من در شهر جسته گریخته از همسایگان شنیده بودم کـه راهزن جوانمردی پیدا شده‌است، آنها از راهزنی سخن می گفتند

که پوست تنش سیاه‌است .. من بارها بتواندیشیدم که شاید آن راهزن توباشی... امـا در دل بخود نهیب زدم :

ـ نه، بت‌من هرگز راهزنی نخواهد کرد، هر چند اعمالش جوانمردانه باشد بـالاخره یك‌راهزن مجبور است آدم‌بکشد مال‌و منال دیگران‌را غارت‌کند، هرچند این‌مال ومنال‌را بین‌فقرا تقسیم کند بـاز این‌کار خوبی نیست!

حالا باورم می‌شود... پس‌تو همان راهزن هستی...امامردم اشتباه می‌کنند تو جوانمرد نیستی... تو یك‌زن را از خانه‌اش که در انتظار بازگشت شوهرش بود دزدیده‌یی . . . اسم این را چـی می گذاری: جوانمردی ؛ وای از این جوانمردی تف بـر تو ای مرد سیاه !

مرد سیاه باخشم بچهره زیبای او نگریست:

ـ تو میفهمی چه میگوئی...

ـ توهمان برده‌ی کثیف هستی!..

ـ قیزل‌قیز، تواسیر هیولای خشم‌گشته‌یی ومن یك روز از مادرم شنیدم باکسی‌که خشم درتنش ریخته سخن مگوی ... آرام باش تا او آرام شود ، ومن اکنون حاضر نیستم بحرف هـای تو پاسخ گویم !

ـ وای برتو ای برده‌ی سیاه کثیف! تـو از مادری سخن می‌گوئی‌که لایدمانند توبرده بود! ..

ـ قیزل‌قیز، مادرم‌برای من‌مقدس است. اویك‌زن‌مقدس‌بود. باو توهین‌نکن‌که من‌نیز دچارخشم فراوان خواهم‌شد .

قیزل‌قیز، سراز او برگرداند وفریاد زد:

ـ من هرگز ترانخواهم‌بخشید، توخیلی پست‌وگستاخ‌هستی. تو بااین عمل زشت و ناپسندت ، آبروی مـرا برباد دادی تـو میدانی با اینکارت، جان خودرا ازدست خواهی داد ... شوهر من لوطی مسگر ازپای نخواهد نشست تـامرا پیدا کند ... او تو را خواهدکشت وبی شك مرانیز ازبین خواهدبرد... او تصور خواهد کرد من‌با مرد کثیفی مثل‌تو فرارکرده‌ام... امااو باید حقیقت را

بداند که تودزد ناموس هستی !
مرد سیاه فریاد زد :
ـ بس کن !
خون درچشمانش دویده بود وسپیدی چشمانش بـه‌سرخی تندی گرائیده بود. دراین لحظه چنان خشمگین بود که وقتی نگاه قیزل‌قیز بچهره‌ی‌او افتاد ترس برش داشت، بی‌اختیار خودرا کنار کشید . . .
آن شب مرد سیاه ، آن چنان خشمگین بود که تـا سحر مانند مجسمه ازجای خود تکان نخورد در حالی که قزل‌قیز بـاو می اندیشید :
ـ ترا دوست میدارم اما نمی‌توانم باتو زندگی کنم... من سر سفره‌ی عقد برقرآن بوسه‌زده وبا او پیمان زنا شـوئی بسته‌ام ای‌مرد سیاه، من ترا دوست میدارم ، آنچنان دوستت دارم که تا آخرعمر فراموشت نخواهم‌کرد اما چکارکنم... من زن شوهرداری هستم... بااو پیمان بسته‌ام‌که تاپایان عمر، در کنارش باشم. باو خیانت نکنم... و دوستش بدارم ... من میدانم چراتو بـه شیراز می‌آمدی... خودرا به‌آب و آتش زدی و مرا ربودی ، اینهـا را میدانم... وعاشق توهستم... اما تاابد باید با این عشق بسوزم ... بجای‌محبت، بانفرت بتوبنگرم... وترا ازخود برانم!
فردای آنروز حرکت کردند. قیزل‌قیز اصرارکرد:
ـ مرا بشیراز بازگردان... توداری اشتباه می‌کنی..لوطی مسگر بسراغ تو خواهد آمد... من هرگز تو را دوست نخواهـم داشت، مردسیاه مجبورم‌نکن دست بخودکشی بزنم...
اما مرد سیاه به حرف های او توجه نداشت و بـا خود می اندیشید :
ـ ترا دوست میدارم اماهرگز فکر نمی کردم اینسان با من رفتارکنی... من‌یك راهزن هستم، ترا آنچنان زجر خواهم‌داد تا بدست وپایم بیفتی وپوزش بطلبی . . تـو عشق را بازیچه تصور کرده‌یی ... تو نمی‌دانی چه شب هائـی بیاد تو خوابم نبرده‌است

مردی مانند من برای تو گریسته است و تو اینك نفـرت تحویل من میدهی.

***

آنها بکوهستان رسیدند ... راهزنان وقتی مرد سیـاه را دیدند خوشحال شدند :

ـ تو شجاع‌ترین مردجهان هستی... هرچه بخواهی‌میتوانی بدست بیاوری... چه‌کسی میتوانست فکر کندکه تو بشیراز بروی‌و معشوقه‌ات را همراه بیاوری !

او چادری را به قیزل‌قیز اختصاص داد... قیزل‌قیزهمچنان فریاد میزد:

ـ راهزن‌کثیف، تو سزای خودرا خواهی دید، لوطی مسگر ترا نابود خواهد کرد ...

وآنروزکه لوطی‌مسگر بخانه‌بازگشت اززن وبچه‌اش اثرو نشانه‌یی نیافت، اندیشید :

ـ درخانه‌ی همسایه روضه‌خوانی است، شاید آنجاباشد!

ـ امابمن حرفی نزده‌بود، اوبدون اجازه‌ی‌من‌جائی‌نمیرود گفته‌بود بحمام خواهد رفت...

بااینوصف بسراغ خانه‌ی همسایه‌رفت. از پیرزنی‌که دم در بود خواهش‌کرد بدرون برود وسراغ همسر او را بگیرد، پیرزن بازگشت و گفت:

ـ چنددقیقه پیش روضه‌خوانی تمام‌شده ومردم رفته‌اند، اما چندتا زن‌آنجا بودند...

ـ قیزل‌قیز هم آنجا بود؟

ـ نه، من اورا می شنـاسم ، آنجا نبود ! و آن وقت مرد دیوانه شد .

ـ پس اوکجاست؟

ـ چه بلائی سرش آمده ؟

ـ خدایا چی شده؟

در خانه‌های همسایگان رازد. از یکایك سراغ قیزل‌قیز را

گرفت، همه‌اظهار بی‌اطلاعی کردند ..
او درشهر بهرسو میدوید... هراسان و وحشت زده بود و فریادی درمغزش پیچیده بود:
ـ قیزل قیز... قیزل قیز!
لوطی مسگر. شتابان کوچه های شهررا درنوردید.. اما از زنش اثری نیافت ... بسراغ داروغه رفت و ماجرای خود را بااو در میان نهاد :
ـ همسر من گمشده است...
داروغه گفت :
ـ چرا ...
لوطی مسگر فریاد زد:
ـ من چه میدانم ...
ـ آیا میخواستی سراو هوو بیاری ؟
ـ نه !
ـ اورا کتك میزدی ؟
ـ نه !
ـ.ودر اینصورت علتی‌ندارد او ازخانه فرار کند...
ـ او فرار نکرده !
ـ پس چرا گمشده ؟
ناگهان لوطی‌مسگر بیادمرد سیاه‌افتاد وفریاد زد:
ـ هان. فهمیدم. او را دزدیده‌اند ؟
داروغه که همچنان خونسرد وآرام نشسته بود گفت:
ـ لوطی‌مسگر توپهلوان نامدارپایتخت هستی ... چه کسی جرئت میکند همسر ترا بدزدد ؟
ـ مرد سیاه...
ـ مرد سیاه کیه ؟
ـ چطور تو او را نمی شناسی ... منظورم همان راهزن است . .
ـ آه .. پس تو میگوئی او به‌شیراز آمده و همسر تو را

ربوده است؟

ـ بله ...

ـ این غیرممکن‌است، اگر اوپرنده شود نمیتواندبربالای شیراز بپرواز درآید... من ازآن داروغه‌ها نیستم که یك راهزن روز روشن بشیراز بیاید وزنی را ازخانه‌اش بدزدد.. لوطی‌مسگر من‌بتو احترام‌می‌گذارم، توپهلوان‌نیرومندی هستی وخواهش‌میکنم جای‌دیگر ازاین حرفهای بچگانه نزن!

ـ این حرف بچگانه نیست... من اورا خوب میشناسم.

ـ ازکجا اورا می‌شناسی؟

ـ زمانی بااو دوست بودم ...

ـ آه، چشم من روشن. پهلوان نام‌آور پایتخت، دوست‌یك راهزن است؟

ـ گوش‌کن داروغه، آن‌زمان‌که من درتبریز بودم، او را میشناختم. او میخواست‌با قیزل‌قیز عروسی‌کند.. بعد حوادثی‌اتفاق افتادکه موفق نشد...

ـ قزل‌قیز کیه ؟

ـ همسر من!

ـ حالا می‌فهمم... اما لوطی‌مسگر من‌هرگز باورم نمیشود که‌آن راهزن بشیراز بیاید!

ـ پس چی شده ؟

ـ نمیدانم... شاید...

ـ شاید چی؟

داروغه، لحظه‌ای‌ساکت وآرام، بچهره‌برافروخته‌وخشمگین لوطی‌مسگر خیره شد وبعد گفت:

ـ من چه می دانم ... تو بهتر از مـن میدانی علت فرار او چیست ؟

ـ یعنی میگوئی قیزل‌قیز من فرارکرده؟

ـ لابد ...

ـ تو این حرف‌را میزنی داروغه!

ـ من عقیده‌ام را میگویم!
ـ تومرد نادانی هستی !
داروغه که تا آن لحظه خونسرد وآرام نشسته بود ، دست برد وچماق خودرا برداشت ... آن چنان خشمگین شده بود که رنك از چهره باخته و سراپای وجودش آشکارا میلرزید ...
او یکی از مردان با نفوذ وقدرتمند شیراز محسوب‌میشد.. دهها گزمه درخدمت داشت امنیت شیراز را اواداره می کرد ... تاکنون کسی جرئت نکرده‌بود باوتوهین کند... آنهم بدینسان که اورا مرد نادان خطاب کنند..
اما درعین حال اومرد سیاس وبا تدبیری بود، خشم لگام گسیخته‌اش را مهارزد وگفت:
ـ لوطی‌مسگر، برودعا کن که مردمتدین و پاك‌نهادی هستی وپهلوان پایتخت می‌باشی، والا...
لوطی‌مسگر جواب داد:
ـ تو، داروغه‌شهر، زن‌مرا متهم‌بفرار میکنی..این گستاخی تو گران‌برایت تمام خواهد شد!
داروغه که متوجه تعصب و علاقه‌ی شدید او نسبت بزنش شده بود گفت:
ـ من منظورم این نبود ... کاری نکن که دستور بدهم ترا بجرم همکاری با آن راهزن بازداشت کنند و به غل و زنجیر بکشند !
لوطی‌مسگر لبخند تلخی زد :
ـ مرا ببین پیش کی آمده‌ام ..
سپس ازآنجا خارج‌شد.. بسوی دروازه رفت... درشهر همه اورا می‌شناختند. ازروزی که بعنوان پهلوان نام آور پایتخت شهرت یافته‌بود همه باو احترام‌می گذاشتند، اورا دوست‌میداشتند..
از دروازه‌بانان پرسید :
ـ شمازن جوانی‌را ندیدید که ازشهر خارج‌شده‌باشد..
جواب دادند نه!

اما یکی از آنها گفت:

ــ من دونفر را دیدم که زنی را بزور از شهر خارج کردند!

ــ آنها کی بودند؟

ــ من جلوی آنهارا گرفتم . . . یکی از آنها گفت که او همسرش است، بعد توضیح داد که ازدست مادر زنش به‌تنك آمده است! گفت مادرزنش یك اژدهاست، چنان وحشتناك است که اعمالش باعث شده حتی دخترش دیوانه شود.. و گفت که اورا از این شهر می‌برد تا از دست مادرش راحت شود. . من دلم بحال آن مرد و آن زن سوخت... منهم مادرزن دارم!

لوطی مسگر گفت:

ــ همه‌ی مادرزنها اینطور نیستند... شاید تو یکی بدشانسی آورده‌ئی .

بعد پرسید :

ــ آن زن جوان بود؟

ــ بله ..

ــ یکی از آن دومرد سیاه بود!

ــ سیاه ؟

ــ آره ، پوست تنش سیاه بود؟

ــ نه!... منظورت چیست... من آدم باهوشی هستم، هر چی ببینم فراموش نمی‌کنم ... چنددقیقه بعد ازخروج آنها از دروازه مرد سیاهی را دیدم که سوار بر اسب بود واز دروازه بیرون رفت ...

اوچندلحظه چشمانش را بست وبعدفریاد زد :

ــ آه.. حالاهمه‌چیزرا میفهمم .. آن دومرد وآن مردسیاه سه‌تائی بشهر وارد شدند این‌را خوب بخاطر می‌آورم ..

لوطی مسگر گفت :

ــ آن مرد سیاه . رئیس دسته‌ی راهزنان بود !

ــ این‌ممکن نیست !

ـ چرا ... اکنون همه چیز مثل روز برایم روشن است او همراه دوتن از راهزنان بشهر آمده واورا دزدیده است!

ـ کی را ؟

ـ هیچی !

لوطی مسگر، بشهر بازگشت یك راس اسب چابك‌وتیزروی خرید وساعتی بعد شهررا ترك گفت ..

ـ اوچندین روز آواره بود... بدهی‌وارد شد وطبق‌معمول سری بقهوه‌خانه‌ی ده‌زد ازاین وآن سراغ ، راهزن سیاه راگرفت، مردی باوگفت :

ـ هیچکس از محل آن راهزن خبر ندارد ... او مانند عقاب بلندپروازی است که کسی نمیداند آشیانه‌اش کجاست.

بعدافزود :

ـ تو از دارودسته‌ی زکی‌خان هستی ؟

لوطی‌مسگر پاسخداد :

ـ نه... من پهلوان پایتخت هستم.

ـ پس بااو چکارداری ؟

ـ میخواهم ببینمش !

مرد گفت :

ـ من نمیدانم کجاست!

لوطی‌مسگر اندیشید :

ـ بعضی‌ها ازمحل‌او اطلاع دارند و باخبر هستند امابروز نمیدهند ... روی این اصل در دهی دیگر. خود را بعنوان دوست آن راهزن معرفی کرد... مردی که مخاطب او بود گفت:

ـ دراین ده اورا لقب«عقاب‌سیاه» داده‌اند .. وکسی‌قدرت آن را ندارد که خودرا به‌لانه‌اش برساند..

ـ لانه‌اش کجاست؟

ـ آیا تو واقعا دوست اوهستی؟

ـ بله ...

ـ از اینجا تا آشیانه‌ای او فرسنگها راه است...

ـ اما من هر قدر این راه دور و دراز باشد طی خواهم کرد !

ـ بسوی کوهستان برو ... آنجا ..

ومرد اشاره بدور دستها کرد و افزود:

ـ بـدهی میرسی کـه آنجا معجزه بزرگی اتفاق افتاده است... دوسال بوداین‌ده، رنك‌باران ندیده بود ....زمین‌آنجا تشنه بود. آنچنان تشنه‌که شکاف برداشته بود، آن‌عقاب سیاه، بدادمردم رسید... آنها چنان‌گرسنه بودند که حتی گوشت اسبان را خورده بودند دیگر در دهشان، گربه نیز نبود... عقاب سیاه، برای آنها گندم‌رساند...وعجیب‌است‌همان‌روز آسمان‌گریست... سخت‌گریست.. باران چنان باریدکه زمین بارور شد... گلها وگیاهان، همه‌خشك شده بودند... آنها بتوخواهند گفت او کجـاست.. من محل دقیق عقاب سیاه را نمیدانم... اما اینرا هم بگویم:چندی‌قبل، دوسه‌تن ، بعنوان اینکه دوست اوهستند اینجا آمدنـد ، بعد معلـوم شد از آدمهای زکی‌خان هستند ومیخواهند اورا دستگیر کرده ، سرش‌را ازتن جدا سازند !

لوطی‌مسگر راهی آن ده‌شد.. دهی‌که زمانی‌قحطی‌زده‌بود.. ومردم‌گرسنه‌ی آن‌دسته دسته درکوچه‌های غبارآلود میمردند!

وارد ده‌که شد، ازاین‌وآن سراغ مرد سیاه‌راگرفت، باشك وتردید بـاونگریستند وگفتند: اورا نمی‌شناسند...

لوطی‌مسگر گفت:

ـ من‌دوست اوهستم وبرایش پیغام مهمی دارم... اوجانش درخطر است. اگر من اورا ملاقات نکنم بدام خواهد افتاد...

سرانجام، یکی ازآنها گفت:

ـ او درکوهستان است ..

وراه را باونشان داد..

لوطی‌مسگر، ساعتها اسب تاخت.. اسب اوخسته بود. مهمیز برپیکر اسب کشید واز دشت برهنه‌ای، که برسینه‌اش گل‌وگیاهی نروئیده بودگذشت.. ازپل‌چوبی‌که برفراز رودخانه‌یی درکمرکش

کوه، بسته بود، گذر کرد.. یك لحظه او، خشم دیرین را از دست نداده بود.. این خشمی بود بزرك که خون می‌طلبید، او مردی بود شجاع و نیرومند... وهمسری داشت زیبا و وفادار ... همسری با یك پسر باسم قیزل اوغلان ..

همسرش وقیزل اوغلان را ربوده بودند.. واین هر مردی را دیوانه می‌کرد وعطش زده‌ی انتقامش می‌ساخت!

چندین شبانه روز بودیکه و تنها ره سپرده بود...درجستجوی قیزل قیز باین و آن عجز والتماس کرده بود تا نشانی مـرد سیاه را بیابد... لحظه‌یی نتوانسته بود قرار وآرام داشته باشد...

این چند شبانه روز، سخت ترین دوران زندگی او بود.. هرگز درعمرش آنچنان زجر نبرده بود، هزاران اندیشه‌ی زهـرآگین، مانند هزاران عقرب جرار برمغزش نیش زده بود:

ـ شاید او اینطور خواسته بوده... والاخودرا نابودمیکرد وهمراه آنها نمی‌رفت، ایکاش هرگز بااو ازدواج نمی‌کرد.

ـ نه.. قیزل قیز زن پاك ووفاداری بود... اما چرا همراه آنها رفت، چرا ؟!

ـ شاید مردسیاه اورا گول زده است..

ـ نه او بچه نبود .. او اینك بچه‌یی داشت، بچه‌یی مانند قیزل اوغلان .

ـ پس چرا رفته ؟

ـ اورا ربوده‌اند.. من ربایندگان اورا تیکه‌تیکه خواهم کرد وبااین دستهایم گردنشان را فشار خواهم داد ..

ـ حالا او کجاست .؟

این اندیشه بیشتر اورا زجر میداد . . چنان زجر میداد که میخواست فریاد بکشد وسرخودرا به تخته‌سنك‌های کـوهستانها بکوبد !

ـ شاید آن مردسیاه لعنتی اورا درآغوش گرفته است!

ـ نه! نه!.. این فکررا نکن!

ـ وجزاین چی میتواند بـاشد. اورا برای این ربوده‌است

که لذت هم‌آغوشی‌اش را احساس نماید!

ـ بمولاقسم، اگر قیزل‌قیز دامنش آلوده شود، او را هم می‌کشم، هرگز چنین زنی نباید زنده‌بماند ... زنی‌که جزشوهرش آغوشش بروی بیگانه‌یی گشوده شود، چنین زنی . لیاقت زندگی را ندارد.. دیوخشم، به‌سراپای او، چنك‌انداخته بود، این‌خشمی نبودکه باگذشت زمان بفراموشی ونسیان سپرده شود... این‌خشم ، هرلحظه بیشتر، ریشه میدواند.هرلحظه‌بیشتر اورا درمیان‌بازوان خودمیفشرد! اینك او ازکمرکش‌کوه‌بالا میرفت.. کوهستان ساکت وآرام بود، چندکرکس زشت ونفرت‌انگیز بربالای سرش پرواز می‌کردند، او ازچندکوه گذرکرد. وسرانجام، بجائی رسید که دیگر اسب نمیتوانست‌گام بردارد، لاجرم پیاده شد وازکوه بالا رفت.. وقتی‌به‌آن‌سونگریست چادرهارادید،اینها چادرهای‌راهزنان بود ...

بی‌شك او ـ مردسیاه ـ آنجا بود ... درآن چادرها ..

لوطی‌مسگر . لبخندی‌زد. اکنون آتش خشم بیش از پیش درقلب‌او شعله‌ور بود وچندلحظه از آن بالا، از آن‌دور، بچادرها خیره‌ماند ، دست‌به‌قمه‌اش برد، دسته آن‌را درمیان مشت نیرومند خود فشرد :

ـ نوك این‌را درقلب آن‌سیاه لعنتی‌فرو خواهم کرد... باو نشان خواهم دادکه‌سزای‌عمل‌زشت وناپسندش چیست! سپس‌شتابزده ازکوه پائین‌رفت... یکی‌از راهزنان اورا دید وفریاد زد:

ـ یك‌غریبه !

چند راهزن خودرا به‌آن‌راهزن رساندند :

ـ کیست... کجاست ؟

آن راهزن به دامنه‌ی‌کوه اشاره‌کرد :

ـ آنجا ... نگاه‌کنید ..

وآنها دیدند یکنفر بسوی چادرها میاید ... همهمه‌کردند. یکی از آنها بسوی چادر مردسیاه دوید:

ـ یك‌غریبه !

ـ آماده‌شوید.. شاید این‌دام‌باشد .. بعیدنیست‌زکی‌خان رد پای مارا پیدا کرده‌باشد!

غریبه نزدیك‌ونزدیك‌تر می‌شد ... مرد سیاه ازچادربیرون آمد.. بسوئی که آنهااشاره می کردند، نگریست،اول اورا نشناخت ولی اینك که نزدیك‌تر شده اورا شناخت وآهسته گفت:

ـ لوطی‌مسگر !

بعداضافه‌کرد :

ـ او چطور توانسته ردپای مارا پیدا کند ؟

اما کسی باین‌سئوال‌پاسخ نداد... همه، غریبه رامی‌نگریستند که چشمانش مانندوکاسه لبریز ازخون بود ومردمك سیاهش، در سرخی تند آن‌غرق‌گشته بود...

لوطی‌مسگر ، چندلحظه، اورا نگریست. خشم و نفرت در نگاهش انباشته بود، بعدناگهان فریادزد :

ـ سیاه لعنتی.. تو وحشی‌ترین و پست ترین مرد روزگار هستی، این‌توهستی که‌زن‌مرا ازخانه‌ام‌ربوده‌یی؟

مردسیاه، از جای خود تکان‌نخورد... و به‌سئوال او پاسخ نگفت لوطی‌مسگر که دست بدسته‌ی قمه‌اش‌گرفته بود بسوی‌اوگام برداشت ، آنچنان خشمگین بود، که زیرپای خودرانمیدید...هیچ چیز نمیدید جزآن‌مردسیاه ... وقتی بچندقدمی او رسید ایستاد، قمه‌اش‌را ازنیام‌کشید،قمه‌ی او بزرك بود بالبه‌ی درخشان ودسته‌ای ازصدف ...

این‌قمه‌را باو هدیه داده بودند واوهرگز باآن‌خون‌نریخته بود، او از خون‌ریزی نفرت‌داشت، ازآدمکشی بیزار بود.. اما اکنون جزاندیشه‌ی‌کشتن مرد سیاه فکر دیگری‌نداشت..

ـ اوسئوال‌را تکرارکرد :

ـ سیاه لعنتی، تو زن‌مراربوده‌یی؟

مردسیاه، خونسرد وآرام‌گفت :

ـ شاید اینطور باشد ..

لوطی‌مسگر فریاد زد:

ـ مثل یك‌مرد بامن‌حرف‌بزن... بمولا قسم اگـر دامن او آلوده شود زنده‌ات‌نخواهم‌گذاشت ..

مردسیاه لبخندی‌زد و گفت:

ـ توگلی‌را دوست‌داشته‌باشی، پرپرش می کنی؟

لوطی‌مسگر، بار دیگر داد زد :

ـ سیاه‌احمق، برای من ازعشق سخن‌نگو... توباچه جراتی ازگلی‌سخن‌می گوئی که‌باغبانش منم...فقط من.. بمن‌بگو او کجاست؟ چرا اورا ازخانه‌من‌ربودی ..

ـ او آنجاست... آنجا درآن‌چادر...

ـ اکنون مانند یك‌مرد، به‌نبردمن‌بیا. من‌ترا زنده نخواهم گذاشت، تو یك سیاه لعنتی ونفرین شده هستی ..

مردسیاه گفت :

ـ من‌نمیخواهم ترا بکشم... واگر مایل نیستی‌از قیزل‌قیز بپرس کدامیك ازمادونفررا دوست‌میدارد ..

ـ تودروغ میگوئی .. اوزن‌پاك و وفـادار من‌است ... او هرگز گول عشق ترا نخواهد خورد.

درهمین‌لحظه چشم آندو به قیزل‌قیز افتاد که بچه‌اش را بغل‌گرفته بود. اوبسوی لوطی‌مسگر رفت، خودرابپای اوانداخت:

ـ سرورمن، عزیزدلم... اورا ببخش..!

لوطی‌مسگر فریادکشید:

ـ قیزل‌قیز ..؟

زن‌جوان سربلندکرد، درچشمان‌شوی خود نگریست.لوطی مسگر گفت:

ـ میفهمم... ازنگاه توهمه‌چیز را می‌فهمم . .. تو همچنان پاکی.. اما من واین سیاه لعنتی باید تکلیف‌مان یـکسره‌شود. تو کنار برو.. آنجا توی چادرمنتظر من باش.

بعدافزود:

ـ قیزل‌قیز... اوترا بزور همراه آورد ؟

قیزل‌قیز جواب داد :

ـ بله ..
ـ میدانستم ..
سیس روبمرد سیاه کرد :
ـ پس توای لعنتی .. ای سیاه زشت برزنگی می گفتی او داوری کند ویکی از ما دونفر را انتخاب نماید .. حالا دیدی .. که اوزنی نیست که گول حرفهای ترا بخورد و داستانهای ساختگی ترا ازشجاعت ورشادتهایت گوش دهد... توای موجودپست وناچیز.. منتظر چی هستی . . . خنجرت را بکش تا تن بتن نبرد کنیم آیا میترسی ؟

مردسیاه انتظار نداشت قیزل قیز اینسان رفتار کند. دراین چندروز آندو زیاد با هم گفت وگو کرده بودند...قیزل قیز چندبار اورا تهدید بخودکشی کرده بود ، مردسیاه برای اواز عشق سخن گفته بود :

ـ توهرگز قادر نیستی بدون من زندگی کنی.. من عشق توهستم، تو درآن خانه مانند پرنده‌ی اسیر بودی... پرنده‌یی در قفس با بال شکسته .. قلب تو مرا می‌خواهد.. نگاه تومرامیجوید.. اما ظاهرا تلاش می کنی از این تمنا ازاین خواهش بگریزی ... ولی ترا برای همیشه گریز مقدور نیست، بمن نگاه کن قیزل قیز.. بمرد سیاه خودت بنگر.. وآنشب رابخاطر بیاور، آنشب توفانی را.. شبی که انگار ، باران وتگرك، آسمان وزمین را بهم دوخته بود ، رودخانه وحشیانه می غرید، سیل ترا درآغوش کشیده بود .. من منظورم این نیست که ترانجات دادم وحالا ازت می‌خواهم درحق من فداکاری کنی .

نه، بخاطر میاورم آنشب را، برای اینکه ، وقتی ترا روی دستهایم بلندکرده بودم وقتی پیکر بلورین تو ، روی بازوان من قرارگرفته بود انگار صدها گل درآغوش داشتم ... و این گلها ، بشکل یك گل بود... گلی بزرك وبسیار زیبا آنچنان زیبا که آنشب، زندگی خودرا برای همیشه، به عشق سپردم ... ودر جاده‌یی گام نهادم که آن‌را خیال تو برایم ساخته بود ... توفکر میکنی قیزل-

قیز آنشب وشبهای دیگررا من وتو میتوانیم فراموش کنیم.. مگراین تو نبودی که بمن جرات وشهامت آنرا بخشیدی که به چهره‌ات بنگرم. من یك برده بودم اما برده‌یی مغرور ... آنچنان مغرور که احساس کرده بودم تو نیز مرا دوست میداری ولی نمی‌خواستم ویا شاید نمیتوانستم وجرات نداشتم عشق خود را ابراز کنم.. اما تو بمن گفتی: دوستت دارم مردسیاه ... وبمن نیروی بزرگی بخشیدی... نیرویی که با آن میتوانم قدرتمندترین مرد جهان شوم..

میدانم مرادوست میداری، نگاه تو گواه این مدعاست ... اما وقتی بامن سخن میگوئی هرگز بقلب خود رجـوع نمیکنی.. بمن بنگر وبقلب خود رجوع کن..

قیزل قیز جرات نداشت به چهره‌ی مردسیاه بنگرد اما سرانجام نگریسته بودو بعد گفته بود:

ــ من همیشه ترا دوست خواهم داشت اما ...

ـ آه ، میدانم توشوهرداری ..

ـ این گناه بزرگی است مردسیاه ...

ــ من نمیگویم تو تسلیم من شوی... تو تاروزی که لوطی مسگر طلاقت ندهد مانند خواهر برای من خواسی بود ...

ـ فکر میکنی اومرا طلاق بدهد..

ـ من وادارش خواهم کرد..

ــ بزور ؟!

ــ نه، بااو حرف خواهم زد ..

ــ اگر اوترا ببیند زنده‌ات نخواهد گذاشت ..

ــ نه، من او را راضی خواهم کرد، بمن بگو قیزل قیز اگر لوطی مسگر تو را طلاق بدهد مـرا همچنان دوست خواهی داشت . . .

قیزل قیز، سربزیر افکنده بود :

ــ بدجنس، توشیطان سیاه هستی!

بعد قیزل قیز، برای او ازگذشته های تلخ، از روز هـای سیاه و شوم حرف زده بود از آن روز ها که پی برده بود «حیدر»

خان» آن‌مرد نیك‌نهاد وپاك‌اندیش، پدرش نبود... ازآن روزها که بی‌پناه بود وازآن زمان‌که مالوطی‌مسگر عازم شیراز شدند... برای او ازشب عروسی‌اش سخن گفت:

ــ آنشب بیادتو بودم... دلم میخواست مانند آنشب‌توفانی. سیل همه جارا فرابگیرد... توبسوی من‌بیائی ومرا نجات بدهی... دلم می خواست دنیا در سیل غــرق شود ، من بمانــم و تو.. تو بسوی من بیائی . مرا روی بازوان خود بگیری... از مسیر سیل بگذری ...

وحالا مرد سیاه، میدید قیزل‌قیز، با دیدن شوهرش خودرا به پاهای او افکند. از عشق چشم پوشید ... در حــالی کــه او اندیشیده بود:

ــ پرنده‌ی اسیر آزاد شده‌است. دیگربسوی آن‌قفس‌پرواز نخواهد کرد:

آهسته دست به‌خنجرش برد... آن‌را ازغلاف کشید،خنجرش نوك‌تیز وبراق بود ودسته‌اش از نقره...

دومرد خشماگین که قلب هردو، آکنده از نفرت بود در برابرهم قرارگرفته بودند هردو قوی ونیرومند بودند ... وهردو بجوانمردی خودایمان داشتند...

راهزنان دور آن‌دو حلقه زده بودند. مرد سیاه خطاب به آنها فریاد زد:

ــ اگر من بدست این مرد کشته شوم، بــا او کاری‌نداشته باشید مزاحمش نشوید وبگذارید آن‌زن وبچه‌را همراه ببرد.

لوطی مسگر باخشم و نفرت خندید:

ــ میخواهی درحق من جوانمردی کنی... میخواهی مــرا گول بزنی تااز کشتن‌تو صرفنظر کنم .. نه، دیگــر برای تو دیر شده... توباید بسزای‌عمل زشت و ناپسندت برسی!

وبعد حمله کرد، اما مرد سیاه فرز و چابك، خود را کنار کشید، فقط نوك‌قمه قسمتی ازلباس اورا پاره کرد وخراشی‌بسینه‌اش نقش زد .

مرد سیاه. که بیش از پیش خشمگین گشته بود، خنجرش را بقلب‌او نشانه‌گرفت وحمله‌کرد ... لوطی‌مسگر شتابزده‌خودرا کنار کشید ...

و درست در همین لحظه بود که یکـی از راهزنان فریاد برآورد :

ـ آمدند ...

راهزنان بسویی‌که آن راهزن اشاره‌کرده بود نگریستند. صدها سوار ازدامنه‌ی کوه پیدا شدند... و لحظه‌یی بعد بـه‌تاخت بسوی چادرها هجوم آوردند. آنان سوارکاران زکی خان بودند، عده‌یی مجهز به تفنك و بقیه شمشیر های برهنه‌ی خود را بدست داشتند ...

همه‌چیز دریك لحظه عوض شد... زکی‌خـان موفق شده بود باتطمیع یکی از دهاتیان، به‌آشیانه‌ی عقاب سیاه راه یابد ... در آن گیرودار لوطی مسگر باز حمله‌کرد، اما مرد سیاه که خشم و نفرت وجودش‌را انباشته‌بود باچالاکی خودرا کنار کشید وتند و سریع حمله‌کرد، لوطی‌مسگر دیرجنبید تا از خود دفـاع کند... احساس‌کرد خنجر او لحظه‌یی بعد قلبش را خواهد شکافت ، دست دیگرش را که آزاد بود بی‌اختیار جلوی خنجر گرفت ، لبه‌ی تیز خنجرانگشتان اورابرید...امااو ناله‌نکرد، چهارانگشت‌اوآویزان شد.. و مرد سیاه داد زد:

ـ برو قیزل‌قیز را نجات بده ... برو ... و بعـد به سوی چادر ها دوید...

سواران بکشت وکشتار پرداختند، راهزنان کـه عده‌شان کمتر بود وغافلگیر شده‌بودند تا خواستند آماده‌ی دفاع شوند ، تارومار شدند، شمشیرها، بقلبها وسینه‌ها فرو میرفت، سرها از تن جدا می‌شد وروی زمین می‌غلتید... محشری برپا شده‌بود.راهزنان هرکدام تلاش میکردند ازگوشه‌یی فرارکنند اما چندسوار بسوی هرکدام بتاخت پیش میرفتند وچند لحظه‌بعد راهزن فراری‌فریاد می‌کشید،قلبش باشمشیرپاره‌میشد... ویا سرش ازتن جدا می شد و

یـا نیزه‌یی برپشت او می‌نشست ، سینه‌اش را می درید و بیرون می آمد !

لوطی‌مسگر، که خون‌ازانگشتان بریده وآویزانش‌میریخت بسوی چادری دوید کـه قیزل‌قیز آنجا بـود ... وارد چادر شد. قیزل‌قیز وحشت زده و هـراسان «قیزل اوغلان» را در آغـوش گرفته بود. او وقتی لوطی مسگر را دید خود را در آغوشش رها کرد :

ـ چه خبر شده؟

ـ سواران زکی‌خان هستند.

بعد لوطی مسگر افزود :

ـ قیزل‌قیز ، اوکه مزاحم تونبود؟

ـ نه !

ـ میدانم... مرد عجیبی‌است... بمن گفت‌که بایدترا نجات بدهم، ایکاش هرگز اورا نمیدیدم ...

ـ او را کشتی ؟

ـ نه !

ـ خدا را شکر!

لوطی‌مسگر خشمگین شد:

ـ بمن‌بگو آیا اورا دوست میداری... راست بگو...

ـ این مهم نیست... مهم‌اینست‌که تو شوهر من هستی...تو همه‌چیز من هستی ...

قتل‌عام راهزنان چنددقیقه بیشتر طول نکشید، مرد سیاه‌با سوارکاران جنگید اما آنان میخواستند اورا زنده دستگیر سازند، زکی‌خان دستور داده‌بود:

ـ اورا نکشید ... من اورا زجر کش خواهم کرد، او را بوضعی خواهم‌کشت که‌حتی مرغان‌هوا بحالش‌بگریند.. وسرانجام، مرد سیاه، احساس کرد دیگر قدرت دفاع ندارد ، دهها سوار کار دور اورا گرفته بودند ... بهر سو حملـه ور مـی‌شد شمشیر های بـرهنه می دید ، بـا یك خنجر که بدست داشت ، چکار می ـ

توانست بکند؟

اورا اسیر کردند... دقایقی‌بعد سروصدا خوابید..راهزنان کشته شده بودند جز چندتن‌که از کوه و کمر فراری‌شده و دررفته بودند، فرمانده سربازان ، وقتی چشمش به لوطی مسگر افتاد او را شناخت .

ــ تو اینجا چکار میکنی لوطی مسگر... توپهلوان‌پایتخت هستی و ...

لوطی مسگر، ماجرای خودرا درچند کلمه برای او شرح داد... فرمانده گفت:

ــ متاسفم ...

وبعد دستور داد چندسوار لوطی مسگر وزن و بچه‌اش را همراهی‌کنند وبا احترام اورا بشیراز برسانند...

قیزل‌قیز، نگران حال مردسیاه بود، اما جرات نداشت از لوطی‌مسگر بپرسد برسر اوچه آمده‌است؟..

ازچند سرباز که بلند حرف میزدند شنید که می گفتند:

ــ زکی‌خان، وقتی مردسیاه‌را ببیند، خوشحال خواهد شد.. او تصمیم‌دارد مرد سیاه‌را زجرکش کند..

سربازان لوطی‌مسگر، زن وبچه‌اش‌را ازآن‌محل‌دور کردند وراه شیرازرا درپیش گرفتند.

فردای آنروز، سربازان چادر ها را آتش زدند و براه افتادند مرد سیاه‌را بایك طناب، بیك‌اسب بسته بودند... دست‌های او دربند بود، گاهی اسب‌را بتاخت در می آوردند و او را روی زمین می کشیدند... زمین ناهموار بود وپراز سنك ... چهره‌ی او و سراپای وجودش خونین مالین گشته بود، اما هرگز ناله نمی‌کرد . .. فریاد نمی زد ... عجیب بود که لبخند از چهره‌اش محو نمی‌شد !

این. فرمانده‌راکه از هواخواهان مومن « زکی‌خان » بود سخت خشمگین ساخته بود. او میدیدکه‌آن‌مرد سیاه. وقتی‌سربلند میکند و به آسمان مینگرد نگاهش همانند عقاب بلند پرواز

کوهستان هاست و لبخندی که بر چهره اش نقش زده، بیهودگی تلاش آنان‌را درشکنجه‌دادن وزجر اونشان میدهد...

«زکی‌خان» باو دستور داده‌بود:

ـ شیرمرد. من اورا زنده میخواهم... برای مرك او نقشه بسیارجالبی طرح کرده‌ام... برگردن اوزنجیر بیفکن ودستهایش را باطناب ببند، اورا کشان‌کشان بشیراز بیاور... مباداا‌وبمیرد، اگر مرده‌ی اورا برای من‌بیاوری، این ماموریت پشیزی‌نمیارزد. ولی اگر زنده‌اش را تحویل من‌بدهی یك‌کیسه زربتو انعام خواهم داد وترا برای‌ماموریت بزرگتری خواهم فرستاد... تو یکی از سرداران برجسته‌ی من خواهی بود...

«شیرمرد». مردی بود۴۵ـ۴۷ ساله، قد کوتاهی داشت با شکم‌گنده وعبغب آویزان «فطرتا» مردی سنگدل وبی رحم بود، وقتی اومرد سیاه‌را دیدکه باآن همه خونسردی رفتار میکند با خشم فریاد زد:

ـ صبر کنید...

سواران، اسبان‌را نگه‌داشتند و افسارکشیدند... شیر مرد روبمرد سیاه کرد:

ـ سیاه برزنگی ، تو دیوانه هستی ... زکی خان سردار بزرك ما نقشه‌ی جالبی برای‌مرك توکشیده است ... و تو داری لبخند میزنی... او کاری خواهدکردکه مرغان هوا بحال زار تو، زاربزنند... بمن‌نگاه‌کن سیاه بدبخت...

مردسیاه، تف‌روی زمین‌انداخت وسربلند نکرد، شیر مرد شمشیرش راکشید، بسوی‌او تاخت ووقتی نزدیك‌تر شد نوك‌شمشیر را روی گردن اونهاد:

ـ سر بلندکن و مرا بنگر...

اما مردسیاه سربلند نکرد، شیرمرد فریاد زد:

ـ باتو هستم زنگی دیوانه !

وچون دید اوهیچ عکس‌العملی نشان‌نداد، چنان خشمگین شدکه خواست نوك‌شمشیررا درگردن‌اوفروکند اماسخنان‌زکی‌خان

را بخاطر آورد :

ـ من زنده‌ی اورا میخواهم !

روی این‌اصل با تمام نفرتی‌که از او داشت، شمشیر را از گردن او برداشت قاه قاه خندید و گفت:

ـ نه، من او را نمی کشم ... زکی خان می خواهد ناظر و شاهد مرك او باشد ، با چشمانش ، جان کندن او را تماشا کند . . .

سپس رو بکاروان کرد:

ـ برویم . . .

و آنان براه افتادند ... مرد سیاه دست‌هایش با طناب بسته شده‌بود وسرطناب برزین یك اسب گره خورده بود ... او مجبور بودگاهی بدود تاپابپای اسبان راه بپیماید در غیر این صورت برزمین میفتاد واسب اورا روی زمین میکشید ... چندین بار اورا روی زمین کشیده بودند، پیکرش خونین مالین شده بود . . . خون و خاك چهره اش و سراپای وجودش را پوشانده بود . . .

آنزمان‌که غروب فرا رسید، شیرمرد دستور داد چادر ها را برافراشتند اورا درچادری زندانی کردند درحالیکه‌دو نگهبان کنارچادر باشمشیرهای برهنه‌کشیك میدادند...

مرد سیاه‌گرسنه وتشنه بود، اما شیرمرد دستور داده بود باو غذا ندهند...

سحرکه شد دوباره براه افتادند... نزدیك ظهرکه‌خورشید بروی‌آنها تابیده‌بود، مردسیاه بیاد «کویر» افتاد ...

بخاطرآورد روزهای تلخ وسیاهی راکه درکویر سرگردان بود ... چنان تشنه بودکه خون شتر نوشید ... واین خون به او زندگی بخشید و توانست خود را نجات دهد . . . اکنون نیز تشنه بود .

کنار چشمه‌یی رسیدند ... سربازان و اسبان آب نوشیدند، اونیز در حالی‌که روی زمین میخزید ، بسوی چشمه رفت، اما

بدستور شیرمرد، مانع‌شدند، طناب‌را کشیدند، شیرمرد گفت:
ـ تشنه‌یی ؟
مرد سیاه بی‌آنکه بروی‌او بنگرد پاسخداد :
ـ تشنه‌ام !
شیرمرد قاه‌قاه خندید:
ـ پس سربلندکن و بچهره‌ی من بنگر ... از من خواهش کن تااجازه دهم، اززلال این‌چشمه بنوشی...
ـ مردسیاه که همچنان لبخندمیزد گفت:
ـ تو یك‌مرد ترسو هستی، تو بی‌خبر بماحمله کردی ومرا اسیر نمودی... میدانی اسم‌من چیست؟ ببر... یك‌ببر دیده‌یی عجز والتماس کند، ولو اینکه دربند باشد؟ نه، این آرزو را بـه گور خواهی برد ... من هرگز خواهش نخواهم‌کرد که‌آب بمن بدهی تا بنوشم... من فرزند دردهستم، میتوانم هر نوع درد و شکنجه‌یی را تحمل‌کنم...
«شیرمرد» باخشم غرید :
ـ سیاه دیوانه... تواز تشنگی خواهی‌مرد...
ـ آن وقت تو به آرزویت نخواهی رسید که مـرا تحویل زکی خان بدهی .
«شیرمرد» دندانهایش‌را باخشم بهم‌فشرد، فریاد زد:
ـ بگذارید این سیاه‌بدبخت نیزآب بنوشد ...
مرد سیاه خندید:
ـ مرد ترسو، ازسر راه‌من کنار برو... بخدا اگر دستهایم دربند نبود وشمشیری بدست‌داشتم، بتو می‌گفتم توهین بمرد سیاه چه سزایی دارد...
بعد، روی زمین خزید... دستهایش بسته بود.. و این اورا زجر میداد، مانندمار روی‌زمین می‌خزید.. سینه‌اش خراش هایی برداشته‌بود واین دراثر زمین‌کشیدن اوبوجود آمده‌بود... وخون وخاك روی سینه‌اش دلمه بسته وخشك شده بود، وقتی کنار چشمه رسید بهرزحمتی بود سرش‌را روی‌آب خم کرد، لبان خونینش را

آب شست، برای لحظه‌یی کوتاه، قسمتی ازچشمه، با خون چهره‌ی او آغشت... بعدآب نوشید... آنقدر نوشید که سیرشد... آن وقت سربلند کرد.. بآسمان نگریست وچند لحظه نگاه او برپیکرخورشید خیره شد، بچه میاندیشید ؟

بازهم به«او» به‌قیزل‌قیز...

ـ واکنون باز بتو می‌اندیشم ای‌دختر زرین‌موی سپیدتن.. اما ایکاش‌هرگز ترا نمی‌دیدم... وایکاش همچنان یك برده بودم... آنزمان مردی‌بمن فرمان میراندکه صاحب من‌بود، خودرا خدای من میدانست. جسم‌من مال‌او بود، میتوانست بایك اشاره نـابودم کند ودستور قتل ومرك مرا بدهد. اماروح من‌آزاد بود تا اینکه ترا دیدم... واز آنزمان روح‌من برده‌ی توشد. ای‌دختر گریزپای من.. من درنگاه توعشق جستم، برای دیدار توجان برکف نهادم. چه ماجراها که برسرم نیامد وروزی که ترا ربودم بامن‌جفا کردی. از شوهرت برایم سخن گفتی... شاید لوطی‌مسگر این سوار کاران را بدنبال خود کشیده بود... من هر نا راحتی میکشم از عشق توست ... و ایکاش‌هرگز عشق نمی بود... چی میشد اگرانسانها بـا عشق بیگانه بودند تااین همه زجر نمی‌کشیدند ... اما قیزل قیز، ترا هرگز فراموش نخواهم‌کرد. تاآن لحظه‌که میتوانم نفس‌بکشم برای‌تو خواهم اندیشید برای‌تووبامید تو، بآینده‌خواهم‌نگریست. من از مرك نمیترسم اما از مـرك عشق وحشت دارم ... کاش بمن می گفتی‌که هنوزدوستم داری ... هر چند نگاه تو درآخرین‌لحظه نیز این‌را بمن گفت ... بله، خوب می‌دانم... نیازی بگفتن نیست زیرا قلب‌من گواهی میدهد ونگاه‌تو نشان‌دهنده‌ی آنست‌که هنوز هم دوستم داری ...

ناگهان سربازی‌که طناب اورا بزین اسب خود بسته بود، مهمیز باسب زد. اسب باسرعت بتاخت در آمد . و مرد سیـاه را بروی زمین‌کشید... زمین‌کنار چشمه پراز سنك وسنگریزه بود .. پیکر وچهره‌ی او بسنگهاخورد وسائید... شیرمرد دادزد:

ـ آهای چکار میکنی؟

سرباز افسار کشید، شیرمرد گفت:

ـ اگر قراربود اورا بکشیم، من لحظه‌یی امان نمیدادم.. گوش کن سرباز: من نمیخواهم او کشته شود... گاهی برای این که تنبیه‌شود اورا روی زمین خواهیم کشید اما نه بااین سرعت...مگر این‌همه سنك وسنگریزه هارا نمی‌بینی ؟

وبعد براه افتاد... تاتنك غروب ره سپردند، مردسیاه‌خسته بود اماسعی کرد خستگی خودرا بروز ندهد...

شب بدستور فرمانده برای اوغذا آوردند. دو روز بود که گرسنه‌بود وقتی‌چشمش بغذا افتاد فریاد زد.

ـ پس دستهایم را بازکنید ...

سربازی که‌غذا آورده بود گفت:

ـ من اجازه ندارم . . . فقط میتوانم لقمه را به دهان تو بگذارم . .

مرد سیاه داد کشید:

ـ میدانم، شیرمرد، ترسواست... اودهها سوارکار دارد اما ازیك مرد می‌ترسد!

صدای او را شیر مرد و سایرین شنیدند فرمانده غرو لند کرد :

ـ این‌سیاه کینه‌توز هرلحظه برخشم من‌شلاق میکشد..

سپس بدرون چادررفت، روبسرباز کرد:

ـ دستهای اورا بازکن...

سربـاز دستور اورا اطاعت کرد، وقتی دست‌های مرد سیاه ازبند آزاد شدگفت:

ـ خیالت از بابت من راحت باشد، شیر مرد، مـن فرار نخواهم کرد.

ـ تو نمیتوانی فرارکنی!

ـ میدانم، من‌مرد بی‌اسلحه‌هستم!

ـ واگر اسلحه داشته باشی بازهم قادر بفرارنیستی ... تو هنوز مرا نشناخته‌ای من گردنکشانی را اسیر کرده‌ام که تودربرابر

آنها مانند جوجه بی‌بال وپر شکسته‌یی هستی .. من راهزنانی را بچنگ آورده‌ام که مانند چنگیزخان، خونخوار و وحشی بودند... شاید توتاکنون اسم‌مرا نشنیده‌بودی... راهزنان، گردن کشان از شنیدن اسم‌من لرزه برتنشان میفتاد ...

مرد سیاه خندید:

ـ اما من‌هرگز باترس آشنا نشده‌ام!

ـ بزودی ترس‌را خواهی شناخت... وقتی وارد شیرازشدیم وبدست زکی‌خان افتادی‌خواهی‌فهمید ترس‌چیه؟

مردسیاه غذایش‌را خورد، شیر مرد دست بشمشیر کنار او ایستاده بود. فکر میکرد:

ـ درعمرم شجاع‌تر وقوی‌تر ازاین مرد ندیده‌ام . مانند یك حیوان وحشی است ، مثل یك غول نیرومند می باشد . . . او واقعا با ترس آشنا نیست ... وهیچ بعید نیست ، ناگهان حمله کند . . .

وقتی‌او غذایش‌را خورد و تمام‌کرد، فرمانده گفت:

ـ البته این‌آخرین غذای‌تو نیست اما..

سرباز جلورفت که‌ظرف غذارا بردارد ناگهان، مرد سیاه بروی اوپرید، مانند یك‌ببر که درکمین شکارباشد از جایش جهید، چنان سریع وتند، این حمله انجام شدکه فرمانده گیج وگنك شده بود و نمی دانست چه حادثه‌یی اتفاق افتاده است ... مرد سیاه سریع وچابك، شمشیر سرباز راکشید. دراین لحظه شیرمرد بخود آمد و فریاد زد :

ـ چکار میکنی ؟

اما دیر شده‌بود واو را باشمشیر برهنه دربرابر خوددید، ترس برش داشت، دیده‌بودکه هنگام دستگیری چسان او از خود دفاع میکرد. اما بااین وصف بارنك روی‌باخته، شمشیر خود را کشید وگفت:

ـ تسلیم‌شو... تونمیتوانی فرارکنی... اگر تسلیم شوی من از زکی‌خان خواهش میکنم...

نتوانست سخنان خودرا دنبال کند، سرباز از ترس مجازات خودرا جلو شمشیرمرد سیاه انداخته بود؛ ناگهان شمشیر درسینه‌ی او فرورفت، مردسیاه فریادزد:

ـ دیوانه برو کنار...

امادیرشده بود ...

شیر مرد از این فرصت استفاده کرد، با سرعت خود را پشت سر مرد سیاه انداخت ، نوك شمشیر را پشت گردن او قرار داد :

ـ دست ازشمشیر بردار والا می کشمت!

شمشیر درسینه‌ی سرباز فرو رفته‌بود و خون از جای زخم فوران میزد، مردسیاه غافلگیر شده‌بود. او نمی‌خواست آن سرباز را بکشد وچون شمشیرش‌را بی‌اراده درسینه وی فرو برده بود، درنتیجه بهت‌زده شده و دیگر فرصت نیافته بود که از حمله‌ی شیرمرد جلوگیری کند او لاجرم دست از شمشیر کشید ... وقتی آن را رها کرد، سرباز که تلوتلو میخورد در حالی که شمشیر همچنان بسینه‌اش بود ونوك خونین آن از پشتش بیرون زده بود، روی زمین غلطید ...

سربازان بدرون چادر هجوم آوردند ، دست و پای مرد سیاه را بستند ، شیر مرد در حالی که خوشحال و ذوق زده بود گفت :

ـ سیاه بدبخت ، سرنوشت تو مرك است و تو را از آن گریز نیست !

سپس افزود :

ـ امشب تو نباید بخوابی ... هروقت چشمان تو بسته شود آتش پاهایت را خواهد سوزاند، این مجازات توست که میخواستی فرار کنی ...

سپس فرمانده دستور دادکنار چادر آتش افروختند . تکه های گداخته‌ی هیزم‌را بدرون چادر بردند، منتظر شدند... منتظر شدند تا پلك‌های مردسیاه رویهم بنشیند.

او خسته بود، لحظه های سخت و دردناکی را گذرانده بود. اورا روی زمین کشیده بودند ، شب قبل خواب بچشمانش راه نجسته بود... واینك هرلحظه خواب اورا در میان بازوان نرم و جادویی خود می گرفت... دوساعت تلاش کرد . چشمانش سرخ و خونین بود ودنیای رویایی خواب او را بسوی خود می کشید ... دیگر روشنایی آتش‌را نمی‌دید. نگهبانان مانند اشباح در نظرش مجسم می‌شدند. بی‌آنکه ازخود اراده‌یی داشته باشد پلك هایش شکست و برویهم نشست . نگهبانان که مانند دژخیمان شکنجه و مرك، درکنارش ایستاده بودندلحظه‌یی بچهره‌ی همدیگر نگریستند وبعد لبخند زدند...

یکی ازآنان بسوی آتش‌رفت سریك تکه از هیزم را که نسوخته‌بود گرفت، سردیگر آن، سرخ و گداخته بود و شعله‌ی کوتاهی ازآن، موج‌میزد و می‌رقصید، آن‌را بپای‌مرد سیاه‌نزدیك کرد... نزدیك و نزدیك‌تر... شعله‌ی مواج آن‌تیکه هیزم، پوست پای مرد سیاه‌را سوزاند... او هراسان چشم‌گشود، میخواست‌فریاد بزند اما بهرترتیبی بود خودداری‌کرد... نگهبان جلوی‌چشم او، دریك وجبی نگهداشت:

ــ شیرمرد بهت‌گفت‌که نباید بخوابی!..

چشمان مردسیاه گشوده بود ، با نفرت بشعله‌ی آتش می‌نگریست، نگهبان افزود:

ــ تو تاسحر باید بیدارباشی، این‌رابخاطر بسپار.!

لحظه ها گذشت ، خواب از چشمان او رخت بر بسته بود، پایش سوزش دردناك داشت اما بروی خود نمی‌آورد. اودرد را تحمل میکرد وفریاد نمیزد اونمیخواست دربرابر آنان اظهار عجز وناتوانی کند..

انگارزمان، مانندا‌و خسته وناتوان گشته بود. کند سپری می‌شد ولحظه‌ها برایش طولانی و دیرپا بود...

ساعتی بعد، درد وسوزش پایش آرام گرفت ... بار دیگر خواب آغوش برویش گشود... اما او تلاش کرد ، میدانست‌آنان،

ارونقی کرمانی

دژخیمان شیرمرد، منتظر فرصت هستند... منتظرند تا به مجرد اینکه خواب اورا درربود شکنجه‌را آغاز کنند...

بزودی احساس کرد نمی‌تواند از آغوش جادویی خواب بگریزد ... آغوش آن گرم و سحار بود، اورا افسون می‌کرد، شروع به آواز خواندن کرد ، صدایش از خشم و نفرت آکنده بود:

«ای دختر کولی،
«قسم بچشمان سیاه‌تو،
«قسم بخورشید تابان،
«که ترا همیشه دوست خواهم داشت،
«من از شکار بازگشته ام،
«و سخت خسته‌ام،
«بیا ببین برای‌تو چه آورده‌ام،
«یك آهوی زیبا ،
«چشمانش مانند چشمان‌تو زیباست،
«و پیکرش ظریف و شکننده،
«من اورا بخاطر تو کشتم،
«اما قسم بخورشید تابان،
«که من و تو دوستش داریم.
«اگر یك روز دوستم نداری،
«اگر یك‌روز بمرد دیگری دل ببندی،
«ترا مانند این آهو خواهم کشت...

***

«دختر کولی ،
«من از دره‌ها و دشت‌ها گذشتم،
«پا بپای تو ره‌سپردم،
«درشبهای مهتابی،
«درروزهای گرم..
«در تابستانها و زمستانهای سرد،

«همراه تو بودم..
«برای تو کبک‌ها، خرگوشها شکار کردم،
«من خرگوشها ازچنك نگاه افعی‌ها دزدیدم،
«کبک‌ها ازچنگال عقابها ربودم،
«جان بر کف نهادم وهر زمان ،
«مشتاق‌تر و شیدا تر.
«بسوی تو آمدم...
«زیرا میدانستم، دوستم خواهی داشت تا آن زمان که دوستت دارم .

**

«من از شعله‌های آتش نمی‌ترسم.
«زیرا باآتش خورشید پیمان بسته‌ام .
«در وجود من .
«شعله‌ی عشق فروزان است.
«سراپای من دراین آتش می‌سوزد.
«وهیچ آتشی مرا نخواهد سوزاند .
«جز آتش‌عشق‌تو.
«دختر کولی ،
«نگاه‌کن برای‌تو چه آورده‌ام ،
«آهوی زیبائی از سرزمینی دور دست،
«چشمانش بسان چشمان تو زیباست .
«من اورا شکار کرده‌ام،
«من اورا کشته‌ام،
«اینرا همیشه بخاطر بسپار.
«اگر یك‌روز باعشق من بیگانه باشی
« تو را مانند یك آهو ، شکار خواهم کرد ، خواهمت کشت !

این ترانه‌یی بود که مردسیاه از کولیها بیادگار داشت ، آنها ترانه‌های فراوان داشتند، می‌رقصیدند، آواز می خواندند..

و شادمانه میزیستند، مرد سیاه از آنها چند ترانه بخاطر داشت . ترانه هایی که از عشق مایه گرفته بود... او آواز خواند . تا شاید خواب از چشمانش برمد ... نگهبانان در سکوت شب بـه صدای او گوش دادند... وقتی اوساکت شد یکی از آنها گفت:

ـ سیاه برزنگی صدای دلنشینی داری، بگو این ترانه را ازکجا یاد گرفته‌یی؟

مرد سیاه گفت :

ـ از کولیها ...

ـ میدانستم، پس‌تو درمیان کولیها بسر برده یی؟

ـ آره!

ـ ازکولیها افسانه های عجیب غریبی تعریف می کنند، آیا حقیقت دارد ؟

ـ مثلا چی ؟

ـ می گویند آنها وقتی پیر شدند از قبیله مـی گریزند ، بکوهی پناه می‌برند وتشنه وگرسنه آنقدر بربالای کوه می‌نشینند که جان میدهند...

ـ نمیدانم !

یکی دیگر ازنگهبانان خطاب بدوستش گفت:

ـ بااو حرف‌نزن، خواب ازسرش میپرد!

مرد سیاه با نفرت گفت:

ـ وتو حیوان‌کثیف از شکنجه من باز میمانی!

نگهبان خشمگین بسوی او رفت ، باپشت دست محکم به چهره‌ی او نواخت :

ـ خفه‌شو سیاه بدبخت...

بعد بطرف آتش رفت، یك تیکه هیزم بـرداشت ، شعله‌ی آتش نیز رقص پرموجی داشت آن را بچهره‌ی مرد سیاه نـزدیك کرد و گفت:

ـ میخواهم برای همیشه ترا خفه کنم... بااین آتش دهان

ترا خواهم سوزاند وهرگز تـو نخواهی توانست اینچنین گستاخانه حرف بزنی ...

او شعله‌ی آتش را به‌لبان مرد سیاه نزدیك کرد، در این لحظه دوستش دست اورا گرفت:

ـ چیکار میکنی... شیرمرد باین امر راضی‌نیست و بی‌شك ترا مجازات خواهد کرد!

ـ چرا ...

ـ مگر نمیدانی زکی خان با بی صبری منتظر ایـن سیاه برزنگی است. میخواهـد فریاد های او را بشنود . . . عجـز و التماس اوراگوش بدهد... وتو میخواهی‌زبان اورا ازکار بیندازی. نه‌این برای‌توگران تمام‌میشود..

ـ بسیار خوب ، من کاری بااو ندارم ... امادلم‌میخواست این سیاه را بـرای همیشه خفه می کردم ، مـن از این مـرد نفرت دارم ...

مردسیاه،که دلش میخواست حرف‌بزند تاخوابش نبرد، با تمسخر واستهزاءگفت:

ـ چرا... چرا ازمن نفرت داری؟

آن نگهبان، سر برگرداند ودر روشنائی لرزان آتش به چهره‌ی مردسیاه نگریست وگفت:

ـ برای اینکه تویك راهزن هستی...

دود فضای چادررا انباشته‌بود... مرد سیاه خندید:

ـ اما هزاران‌نفر مرا دوست میدارند برای اینکه راهزن هستم. یك‌راهزن جوانمرد!

نگهبان فریاد زد:

ـ خفه شو ...

بعد زیر لب گفت:

ـ ازگستاخی توبیزارم، انکار تو با ترس بیگـانه هستی، من دلم میخواهد توفریـادبزنی، التماس کنی...

ـ پس‌تو مثل فرماندهت شیرخان ترسو هستی..

ـ گفتم خفه شو !

دو سه ساعت گذشت ... زمان همانند گربه‌یی سمج، شن شب‌را لیس میزد ، شب‌را بروزمیدوخت وروزرا بشب..

او در سکوت شب در درونش تلاش میکرد ... تلاش میکرد خوابش‌نبرد، اما بازوان نرم ولغزنده‌ی خواب ، نیروی جادویی داشت... واین نیرو اورا بسوی خود میکشید...

بار دیگرکه او خوابش برد آن‌نگهبان که ازش نفرت داشت شعله‌ی آتش‌را بپایش نزدیك‌کرد... مردسیاه چشم گشوداما برعکس تصورنگهبان فریادنزد... نگهبان باحیرت و شگفتی دید اولبخند میزند، مردسیاه گفت:

ـ متشکرم که از خواب بیدارم کردی ... خواب بدی میدیدم ! .

نگهبان باخشم ونفرت گفت:

ـ درعمرم مرد گستاخی مثل‌تو ندیده‌ام ...

وبعد ازآن تاسحر مردسیاه نخوابید... به‌قیزل‌قیزاندیشید ودر رویای جاودانه‌اش بسر برد...

آن زمان که سپیدی سحر زد ، شیر مرد دستور حرکت داد . . . باز او را به اسب بستند و راه شیراز را در پیش گرفتند ...

***

یك روز پیش‌از آنکه راهزن سیاه را وارد شیراز کنند، قاصدی ازطرف شیرمرد پیش‌زکی‌خان آمده‌بود:

ـ قربان مرد سیاه‌را دستگیر کرده‌ایم.

زکی‌خان خوشحال وذوق‌زده از جایش برخاست:

ـ آفرین برشما ... اگر دنیا را بمن می دادند این قدر خوشحال نمیشدم !

بعد در اندیشه فرورفت:

ـ آن مرد جسور ، شب بربالین من آمده و پیغامی برایم گذاشته بود ، باو نشان خواهم داد شوخی با زکی خان چه

عواقبی دارد...

سپس پرسید :

ـ چه‌وقت اورا میآورند ؟

قاصد پاسخ داد :

ـ قربان، تصورمیکنم فردا یاپس‌فردا...

زکی‌خان قاصدرا مرخص‌کرد... و چند دقیقه بعد بحضور کریمخان زند رفت :

ـ راهزن سیاه دستگیر شده است!

ـ آفرین... توهر ماموریتی‌را بخوبی و بنحو احسن انجام میدهی... من‌دلم میخواهد این راهزن‌را ببینم...

ـ چشم قربان ، امـا اجازه بدهید او را من بـه مجازات برسانم . .

ـ مختاری زکی خان ...

همان روز در شهر شایع شد که راهزن سیاه دستگیر شده است ، همه می خواستنـد او را به‌بینند ، او در میـان عده‌یی از مردم محبوب بود، یك راهزن جوانمرد بود ... ودر میان عده‌یی منفور ...

این خبر بگوش لوطی مسگر نیز که تازه بـا قیزل قیز وارد شیراز شده بود رسید ، از این سخت ناراحت شد و با خـود فکر کرد :

ـ درست است‌که اوکار بسیار زشتی انجام داده بود ، امـا جوانمردی بخرج داده‌ومزاحم قیزل قیز نگشته بود...

سپس بدستش نگریست... دستش را با پارچه‌یی بسته بود، چند انگشت‌او قطع‌گشته بود... دست‌او هنگام‌نبرد با مرد سیـاه، باین سرنوشت دچار شده‌بود:

ـ او میتوانست دستور بدهد راهزنان بسویم حمله ور شده و مرا بکشند ، اینکاررا نکرد ... واین در واقـع جوانمردی او بود ... هرچند من ازاو نفرت دارم ... اما ازحق نباید گذشت که رفتارش جوانمردانه است.

بعد با خود گفت:

ـ بایدکاری کنم که قیزل‌قیز ازماجری خبردار نشود...

اما ازخودش پرسید :

ـ همه درشهر این خبررا شنیده‌اند، مردان بهمسران خود خواهندگفت که راهزن سیاه دستگیر شده است... وزنان این‌خبر را بهمدیگر اطلاع خواهند داد ... و در این صورت زنان همسایه خبر دستگیری او را به قیزل‌قیز گفته و توضیح خواهند داد که فردا او را به شیراز می آورند... بهتر است این خبررا من خود باوبگویم. .

آنشب لوطی‌مسگر ازاینجا وآنجا سخن گفت... این دوسه روزکه آنها وارد شیراز شده بودند قیزل قیز اندوهگین بود... لوطی‌مسگر بارها پرسیده‌بود:

ـ ترا چه میشود ... چرا اینقدر غمگینی ...

واو پاسخ نداده بود... یکبار گفته بود:

ـ من از بابت دست تو ناراحتم ...

ـ این مهم نیست ... من چند انگشتم را از دست دادم ... تو نباید ازاین لحاظ غمگین باشی ... آیا بخاطر این مرا دوست نخواهی داشت ؟

ـ این حرفها چیه‌میزنی لوطی مسگر... توصاحب من‌هستی آقای من هستی ...

آنشب لوطی‌مسگرازعمر کوتاه‌انسان‌سخن گفت.ازسرنوشت‌ها حرف‌زد وسرانجام باینجا رسیدکه:

ـ من میدانم توزمانی اورا دوست میداشتی ...

ـ خواهش می کنم دیگر حرفش را نزن ... بگذار آن حادثه را فراموش کنم . . . حادثه‌یی که چند روز قبل اتفاق افتاد . . .

ـ میدانم توگناهی نداشتی والا میدانی که ترا زنده نمی‌گذاشتم... قیزل‌قیز من ترا دوست میدارم، تومادر مهربان‌وفداکار پسرم هستی... توبا مهرومحبت خود، خانه‌ام را گرمی و صفا

بخشیده‌یی... میخواستم بگویم دیدی‌که سپاه‌زکی‌خان باو حمله‌ور شدند ودستگیرش کردند..

ـ بـااو چکار کردند؟

ـ اورا بشیراز می‌آورند!

ـ آه ... چرا اینجا ؟

ـ توکه دیگر اورا دوست نمیداری ؟

ـ نه... نه، خواهش میکنم مرا بیش‌از این بـا این حرفها زجر نده ... من... من...

او سکوت‌کرد، هیجان واضطراب قلبش‌را می‌فشرد.. لوطی مسگر گفت :

ـ من نمیخواهم ترا ناراحت‌کنم... میخواستم بگویم او را فردا بشیراز میآورند ...

قیزل قیز که توفانی در درونش برپا شده بود، بـا صدای خفه ولرزانی گفت:

ـ این بمن مربوط نیست!

در حالی کـه وحشت به قلبش چنك انداخته بود واز خود می پرسید :

: ـ بااو چکار خواهندکرد؟ اورا خواهند کشت... چرا... چرا باید اورا بکشند... او مرد شجاع و نیرومندی است ... اما قیزل‌قیز اویك راهزن است... وآدم‌کشته است... نه،نه... من‌اورا میشناسم او، بیخود آدم نمیکشد ...

لوطی‌مسگر گفت:

ـ من تصمیم‌گرفته‌ام ازاین شهر برویم..

ـ چرا ...

ـ درشهر همه میدانند که اوترا دزدیده بود...

ـ میدانم... مردم خیلی حرف میسازند ..

ـ دیگر دراین شهر نمیتوانیم زندگی کنیم... همه بسراغ من میآیند و ماجری را می‌پرسند... چی‌شد ... چرا راهزن سیاه زنت را دزدید، تو چکار کردی ... چطور او را بدست آوردی...

با او چکار کرده بود ... اینها را از من می‌پرسند.. من دیوانه می شوم ...

ـ تو هرطور تصمیم بگیری من‌مطیع توهستم...

ـ متشکرم قیزل‌قیز...

***

فردای آن‌روز، بعداز ظهر درشهر همهمه پیچید:

ـ راهزن سیاه دریك فرسخی شهر است ... یك ساعت بعد اورا وارد شهر میکنند...

مردم دم‌دروازه هجوم برده بودند... در میدانگاهی وسیع وبزرك آن هزاران‌نفر اجتماع کرده بودند... همه با بی صبری سرك میکشیدند... میگفتند اورا بزنجیر بسته‌اند... دستهایش را باطنابی بزین‌اسب بسته وروی زمین میکشند ...

همه مشتاق دیدار راهزن سیاه بودند...

«گزمه‌ها» بالباس‌های رنگین، چماق‌بدست دروازه‌ی شهر را اشغال‌کرده بودند. زکی‌خان دستور داده بود:

ـ مواظب راهزن‌سیاه باشید... او دوستان فراوان دارد و بعیدنیست عده‌یی از راهزنان‌که جان سالم بدر برده‌اند برای نجات او اقدام نمایند ..

ناگهان ازدور گردوخاك به‌آسمان‌بلندشد ... آنروزآسمان شیرازگرفته بود، خورشید پشت‌ابرهای سیاه رخ پنهان‌کرده بود.. زنان، مردان وبچه‌ها با اشتیاق صف‌کشیده بودند... بعد درانتظار دیدار آن‌مردسیاه بودند که درباره‌اش افسانه‌های شگفت انگیزی برسر زبانها بود..

میگفتند :

ـ او آنچنان نیرومند است‌که اگر اراده کند میتواند زنجیرهارا بگسلد وازدست سربازان بگریزد ..

عده‌ای شایع‌کرده بودند :

ـ خونخوارتر ازاو وجود ندارد ، همیشه ازلبه‌ی‌شمشیرش خون میچکد واومانند یك‌سرباز مغول ، بیرحم است... صدها سر

ازتن‌جدا کرده‌است وهمواره تشنه خون است..
وتنی چند ازجوانمردی اوسخن‌میگفتند .
یکی‌دوساعت گذشته بود که‌سربازان وفرمانده آنان «شیرمرد» که پیشاپیش اسب میراند، به‌دروازه شیراز نزدیك شدند ... در میان آنان‌مردسیاه دست‌بسته گام برمیداشت. سراپایش خونین‌بود. گردوخاك چهره‌اش‌را پوشانده بود وسرطنابی که بدستهای او بسته بودند، به‌زین اسب گره خورده بود... آنان ازدروازه گذشتند..
مردم درسکوت اورا نگریستند وبعدازچند لحظه همهمه‌ها آغاز شد .
ـ نگاه کنید.. این‌راهزن سیاه‌است!
ـ تف باین‌مرد بیرحم ...
ـ باید اوراکشت..
ـ میگویند اوبرده‌بوده.. ازیك برده‌نباید‌بیش‌ازاین‌انتظار داشت ...
ـ گستاخی را بجائی رسانده که در روز روشن بشیراز آمده وزن‌شوهرداری را ربوده‌است..
ـ سزای اومرك است... باید اورا بوضعی‌کشت که عبرت سایرین‌گردد !
چندتن‌که فطرتا ناراحت وشروربودندبسوی اوسنك پرتاب کردند . امافرمانده‌فریاد زد:
ـ اورا نباید بکشید... زکی‌خان درباره‌ی او تصمیم‌خواهد گرفت .
این‌سخن عده‌یی را خشمگین‌وناراحت‌کرد، آنها از زکی خان دل‌خوشی نداشتند... میدانستند اوتا چه‌حد سنگدل و بیرحم است... یکنفر گفت:
ـ حالا میفهمم‌که درباره‌ی این‌مرد سیاه‌اشتباه میکردم... اگرزکی‌خان اورا دستگیر کرده، بی‌شك گناهکار نیست!
گزمه‌ها چماق‌بدست‌مردم‌را ازسرراه سربازان‌دورمیکردند وفریاد میزدند :

ـ کنار بروید ..

گردوخاك درمیدانگاهی پیچیده بود، سرباز باسب خود نهیب‌زد اسب بتاخت درآمد. مردسیاه سعی کرد پا بپای اسب بدود اما موفق نشد، اسب‌اورا روی زمین کشید.. عده‌یی ازمردم قاه‌قاه خندیدند :

ـ اورا نگاه کنید ...

ـ راهزن! چه‌احساس میکنی ؟

ـ بیادآور آنزمان که کاروانیان را غارت‌میکردی...آنها را میکشتی ؟ « شیر مرد » افسار اسب را کشید و به سرباز گفت :

ـ کافیست!

مردسیاه بهرتلاشی بود اززمین بلند شد. سراپایش بیش‌از پیش خونین‌مالین گشته بود..

چندتن اززنان پچ‌پچ کردند :

ـطفلکی، چراباو اینسان رفتار میکنند..

ـ چه‌اندام ورزیده‌یی دارد ؟

آنها خودرا درچادر وچاقچور پوشیده بودند و از پشت روبنده‌ها، این‌صحنه‌را تماشامیکردند..

سربازان ازکوچه‌ها گذشتند... درهای خانه‌ها نیمه‌باز بود وزنان ودختران اسیر سیاه‌را مینگریستند ...

اورا به‌زندان بردند..

جائی که مردسیاه را زندانی کردند یك‌سیاه چال بود.. از دیوار آن‌چند زنجیر آویزان بود... دستهای اورا باین زنجیرها بستند . بعد شیرمرد بسراغ‌زکی‌خان رفت ...

زکی وقتی اورا دیداز جایش برخاست، باخوشحالی‌ومهر و شفقت دست‌به‌شانه‌ی اوزد و گفت :

ـ آفرین بر تو ... میدانی که گرك درنده‌ای را بقفس انداخته‌یی؟

شیرمردلبخندی‌زد وباغرور گفت:

قربان ، من دست‌پرورده‌ی شماهستم ، شجاعت را از شما آموخته‌ام ومیدانم کسی‌را که دستگیر کرده‌ام ، ببرسیاه کوهستان بود ..

ـ بله . . . یك ببر درنـده است ! ، من میخواهم او را به‌بینم .

ـ بحضورتان بیاورم ؟..

ـ نه ، درزندان بملاقاتش میروم ..

سپس زکی‌خان دستور داد کالسکه‌اش را آمـاده کنند.. و درحالیکه شیرمرد همراه او بود بزندان رفت..

وقتی وارد سیاه‌چال شد، چندلحظه چشمانش‌چیزی‌نمیدید.. وهمینکه دیدگانش بسیاهی خوگرفت ومرد سیاه‌را دید ، خندید و گفت :

ـ بمن‌نگاه‌کن‌سیاه بدبخت..

مرد سیاه سربلندکرد... چهره‌اش خونین بـود ... آهسته گفت :

ـ ترا میشناسم... باچه‌جراتی باینجا آمدی؟

بعدلبخندی زد وافزود :

ـ اوه... من‌چقدربی‌هوشم ، تـو میدانستی کـه دستهای من بسته است والا هـرگـز جرئت نمیکردی گام بـاین سیاه چال بگذاری ..

زکی‌خان بیش‌از حد خشمگین شد ، شیر مرد بسوی مرد سیاه دوید، سیلی محکمی‌بگوش‌او نواخت :

ـ خفه‌شو سیاه‌برزنگی... تومیدانی باکی‌حرف‌میزنی؟

زکی‌خان گفت :

ـ بااوکاری نداشته‌باش، بگذارهرچی دلش‌میخواهدبگوید.. من‌ازگستاخی اوخوشم میاید، اما باید دید این جسارت را برای همیشه خواهد داشت... درآن‌لحظه‌ها که از درد فـریاد خـواهد کشید ، عجزوالتمـاس نخواهدکرد ؟

مردسیاه گفت :

ـ کسی التماس می کند که ازمرك بترسد... من وحشتی ازمرك ندارم زیرا بارها درچنگال مرك اسیرشده وگریخته‌ام ... ومیدانم دیریا زود، سرانجام یك روز مرك بسراغم خواهد آمد ...

ـ اما مرك بامرك فرق‌دارد ... مرك تو بدترین‌مرك‌است!

ـ این‌برای‌من مهم نیست... من‌ازبچگی بادردآشناهستم.. برو فکرکن وهرنوع شکنجه‌یی که میخواهی درباره‌ی من اجـرا کن... نامردم اگر التماس کنم... این‌را هم فراموش‌نکن کـه من میتوانستم ترانابودکنم... زکی‌خان خندید :

ـ اما توترسیدی ..

ـ نه. من‌باترس آشنا نیستم .. من آنشب که بچادرتو وبـر بالین تو آمدم میتوانستم نوك‌خنجررا درقلبت فـروکنم، میدانـی چرا اینکار را نکردم ، برای اینکه پست‌وناجوانمرد نیستم و در خواب آدم نمی‌کشم.. اماسربازان تو بی‌خبر حمله‌کردند ... وبعد که من اسیرشدم، مرا باسب بستندو روی زمین‌کشیدند ...دستهای من بسته است حتی یك بچه نیز میتواند مرا شکنجه بدهد ، کتك بزند ..!

زکی‌خان قاه‌قاه خندید:

ـ پس‌میخواهی دستهـای ترا بازکنم ؟!

ـ نه، چنین‌خواهشی ازتو ندارم ..تویك‌مرد ترسو هستی، مردان ترسو، خونخوار وبیرحم‌هستند ..

شیرمرد فریادزد:

ـ خفه‌شوسیاه !

مردسیاه خندید :

ـ اربابت زکی‌خان بتو دستور داد که خفه‌شی... و حرف نزنی ! «شیرمرد» باخشم‌ونفرت شمشیرش را ازنیام‌کشید، زکی‌خان دست اوراگرفت :

ـ نه.شیرمرد.. زحمات خودراهدرنده... من‌نقشه‌های‌جالبی برای او دارم.. وبعدروبمرد سیاه‌کرد :

ـ بازهم ترا خواهم دید اما نه‌اینجا..واز سیاه چال‌بیرون

رفت... او به‌شیرمرد دستور داد که از مرد سیاه مواظبت کنند سعی نمایند خوب غذا بخورد... و بعد گفت:

ـ او اینك مثل یك گوسفند است... درسراسر تابستان از گوسفند پذیرائی میکنند تاچاق‌وپروار شود.. بعد که پائیز فرا میرسد . . . آه ، صبر کن شیر مرد ، ما برنامه‌ی جالبی خواهیم داشت ...

آنشب «زکی‌خان» ضیافتی ترتیب داده بود که در آن «شیر مرد» و چند تن از مشاوران نزدیکش شرکت داشتند . . . او گفت :

ـ دوستان، شیرمرد راهزن سیاه را دستگیر کرده است ... بشما یکساعت مهلت میدهم که خوب فکر کنید، هر کس جالب ترین ودردناك‌ترین شکنجه را درباره او بیاندیشد که موردتوجه من قرار بگیرد ، یك کیسه طلای‌ناب پاداش‌خواهد گرفت ...

آنها خوشحال و ذوق‌زده، بروی همدیگر نگریستند... و ساعتی بعد که سرها از باده گرم شده بود یکی از آنان گفت :

ـ قربان، اولین پیشنهاد را من‌میدهم...

زکی‌خان گفت :

ـ بگو... امااین‌را باید بگویم من‌درعمرم از کسی مثل راهزن سیاه نفرت نداشته‌ام... من بخون او تشنه هستم... و دلم میخواهد اوچنان زجرکش شود که باعجز والتماس بپاهای من بیفتد تااورا ببخشم ..

بعد خندید وافزود :

ـ البته اوراهرگز نخواهم بخشید... خوب شروع کن!

آن‌مرد که مست‌باده بود گفت:

ـ اورا بچهارمیخ بکشیم وهرروزیکی‌ازاعضای بدنش‌راقطع کنیم این‌دردناکترین شکنجه خواهد بود ...

زکی‌خان لحظه‌یی اندیشید و بعد گفت:

ـ نه، این‌تازگی‌ندارد.. بارها در گذشته درباره‌ی‌مجرمین این شکنجه را اعمال کرده‌اند . . . پیشنهاد تو برای من جالب

نیست !

مرد دیگری ، پس‌از آنکه شراب‌کاسه سفالین‌را تاآخرین جرعه سر کشید گفت :

ـ قربان ، دست‌وپای اورا ببریم ورهایش‌سازیم ، تا آخر عمرزجرخواهدکشید...فکر کنید مردی‌که دست‌وپا نداشته باشد ، چقدر برایش دردناك است ...

زکی‌خان خندید و گفت :

ـ پیشنهاد جالبی‌است...اما قبولش ندارم... من‌او راخوب شناخته‌ام اگردست وپا هم‌نداشته باشد،قلبش پرازامید خواهدبود.. او حتی خواهد توانست دسته‌ی شمشیر را بدندان بگیرد ...

رو به‌شیرمرد کرد :

ـ توچه پیشنهادی داری؟

شیرمرد گفت :

ـ اومردیست‌عاشق.. تاآنجاکه من‌تحقیق کرده‌ام.معشوقه‌اش را ازجان خود بیشتر دوست میدارد... اگر بخواهیم‌واقعا اوبعجز والتماس بیفتد باید معشوقه‌اش‌را بچنك‌آوریم... در مقابل چشمان او ، معشوقه‌اش را زجر بدهیم ، هرگز نخواهد تـوانست مقاومت کند ...

ـ این‌خیلی جالب است، معشوقه‌ی او کیست ؟

ـ زن‌لوطی‌مسگر :

ـ کی... گفتی زن‌لوطی‌مسگر ... همان که‌پهلوان پایتخت است ؟

ـ بله ...

ـ نه.. نه، برادرم کریمخان ازاینکار خشمگین خواهد شد، این پیشنهادتوعملی نیست.. مانمیتوانیم زن‌شوهرداری را بربائیم

مرد دیگری ازآن میان درحالیکه سخت مست بود و سر ازپانمی‌شناخت، گام پیش‌نهاد :

ـ دربرابر دیدگانش در جام شراب زهر بـریـزیم ... و وادارش‌کنیم‌که آن‌را بنوشد!

زکی‌خان گفت :

ـ همین ؟

ـ بله، قربان ..

زکی‌خان قاه‌قاه خندید :

ـ این‌که بهترین نوع مرك است... اگر یك‌روز من‌بخواهم خودم‌را بکشم اینکار را می‌کنم .... چه بهتر از آن‌که آدمی در جام شراب زهر بنوشد ... نه ، تو مستی و این پیشنهاد تـو خیلی مسخره است ...

مرد دیگری‌که نسبتا پیر بود گفت :

ـ اوراسالها درسیاهچال‌زندانی کنید... نگذارید حتی برای یك‌لحظه یك‌نفر را ببیند، تنهائی دردناك‌ترین شکنجه‌هـاست... و این شکنجه اورا ازپای خواهد انداخت !

ـ تاحدی جالب است، امامن این‌همه مدت نمیتوانم صبر کنم ...

یك مرد ، که تـا آن لحظه سخن نگفته بـود از جایش برخاست :

ـ من‌همیشه فکر کرده‌ام‌یك آدم‌کور چه‌زجرهایی میکشد.. باید چشمان اورا بادوسیخ گداخته کور کرد...

زکی‌خان گفت :

ـ دیگه پیشنهادی نیست ؟

سه‌مرد دیگر که‌هنوز پیشنهادی نداده بـودند، از جـای برخاستند. یکی از آنها گفت ،

ـ اورا ازیك‌جای بلند پرت کنید !

دیگری گفت :

ـ باید خفه‌اش کرد ..

وسومی با هیجان گفت :

ـ به‌تنش شیره بمالیم وبعد اورا درحالیکه دست‌وپایش را بسته‌ایم درگوشه‌یی‌رها کنیم..

ـ آنوقت چی

ـ مورچه‌ها بسوی اوهجوم خواهند بود . . هزاران هـزار مورچه ، تن اورا نیش خواهند زد... این دردنـاك تـرین شکنجه خواهد بود که چندین روز طول خواهد کشید .. . بعد نیز میتوانیم چندین ماروعقرب سیاه بسویش رهاسـازیم ..

ـ این‌جالب است؟ این‌آخرین شکنجه‌ی او خواهد بود ... پیشنهاد توازدیگران جالب‌تر است... اگر او ازشکنجه‌هایی که‌من تصمیم گرفته‌ام جان سالم بدر برد، این‌شکنجه را درباره‌اش‌اعمال خواهیم کرد ...

بعدزکی‌خان افزود :

ـ میدانید ، من خرسی دارم درنده ووحشی... او را بجان مردسیاه‌خواهم افکند ، این‌یك‌نبرد تماشائی خواهد بود .. .

مردان گفتند :

ـ عالی است ... خـرس استخوان‌هـای کمر اورا خـرد خواهدکرد ...خرس بانعره‌هایش، بادندانهای تیزش ، بادست‌های نیرومندش .. آه، این‌خیلی تماشائی است ..

ـ اما من‌نخواهم‌گذاشت خرس اورا بکشد.. وقتی‌کمراورا شکست نجاتش خواهم داد تـا پس از چند روز شکنجه‌ی دیگری درباره‌ی او اجرا شود ولحظه‌هایی فرارسد که او زار زار بگرید والتماس کند ... ایـن تنها آرزوی من است کـه اورا در حال گریه ببینم ..

سپس زکی‌خان‌باخوشحالی‌دستهایش‌رابهم‌مالید ودرحالیکه قدم میزد گفت :

ـ شیرمرد، او باید سالم باشد.. بتودستور میدهم‌که خوب از اومواظبت‌کنی دوروز بعد خرس وحشی‌من‌آماده نبرد بااوست.. ومن ازهمه‌ی شما خواهش دارم دراینمورد باکسی سخن‌نگوئید..

بعد باخشونت افزود ..

ـ وای بحال‌کسی‌کـه ازدستور من سرپیچی‌کند.. اینکـه میگویم دراین مورد باکسی سخن‌نگوئید. یك‌دستور است‌ومیدانید آنها که از دستور من سرپیچی کرده‌انـد بچه سرنوشتی دچـار

گشته‌اند ..

مردان مست باده گفتند :

ـ خاطرتان جمع باشد، ما نمك‌پرورده هستیم..

زکی‌خان گفت :

ـ برادرمن کریمخان . مردیست با عاطفه و دلـرحم، او معتقد است راهزنان‌وجنایتکاران پس‌ازآنکه بمرك محکوم‌شدند، بدارآویخته شوند ویا دریك لحظه سرشان ازتن‌جدا شود... امـا درباره‌ی راهزنی مانندمردسیاه... نه، نه،من نمیتوانم‌اورا بسادگی ازدست بدهم ... او برای‌من نفرت‌انگیزترین مـرد دنیاست، علت اینرا بخوبی نمیدانم اما آنشب‌را نمیتوانم فراموش‌کنم... شایـد جسارت وگستاخی او باعث این‌نفرت‌گشته است ... او بچادر من آمده بود ونامه‌یی بربالینم قرارداده بود...

یکی‌ازمردان مست گفت :

ـ چه جسارتی ..؟

ـ این‌جسارت او، مانند شعله‌هـای فروزان آتش است کـه سراپای مرا مشتعل کرده‌است.. بیخود نیست که من تشنه‌ی خـون اوهستم .

زکی‌خان میدانست دستگیری مردسیاه بگوش مردم‌شیراز رسیده است. آنان اورا هنگامیکه ازدروازه وارد شهر کردنـد وبزندان بردند دیدند... بی‌شك کریم‌خان نیز ازماجری آگاهـی یـافت... اما زکی‌خان که‌همانندروباه ، مکار ومثل‌یك‌حیوان‌وحشی، درنده‌خوی وسنگدل بود نقشه‌ی اینکار را قبلاریخته بود :

ـ پس‌ازآنکه راهزن سیاه نابود شد ودر زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسا جـان‌سپرد، به‌کریمخان‌می‌گویم من‌اورا مجـازات‌کردم.. واگر بدخواهان وکینه‌توزان دست بدسیسه زدند، ازاو خـواهش میکنم که‌مردسیاه رادراختیار من‌بگذارد، اورا بمن‌ببخشد!

آنشب شیراز از راهزن سیاه سخن می‌گفت... همه‌جا . در همه‌ی خانه‌ها ازآن‌مرد سیاه حرف میزدند :

ـ من‌اورا دیدم، دستهایش را بـزین اسب بسته بـودند...

چهره‌اش خونین بود.. اما مثل شیطان می‌خندید.. عجیب است که او نمی‌گریست :

ـ منهم اورا دیدم ... جوان‌سیاهی است که عضلات‌نیرومند و پیچیده دارد و من درباره‌اش داستانهای عجیب و غریبی شنیده‌ام ..

ـ چیه ؟

ـ میگویند عشق اورا باین‌روز سیاه انداخته‌است.

ـ معشوقه‌ی او کیست؟

ـ زن جوانی است که درشیراز زندگی‌می کند...او بی‌مهابا بشیراز آمده وآن‌زن‌را ربوده بود..

ـ چقدر گستاخ است!

ـ این‌جسارت‌را عشق باو بخشیده است..

ـ اما مرد بدبخت، اسیرمرد بیرحمی شده‌است.

ـ آره.. زکی‌خان اورا بزندان انداخته..

ـ منهم چیزهایی درباره‌ی او وزکی‌خان‌شنیده‌ام...

ـ چه‌چیزهائی؟

ـ می گویند زکی‌خان سخت ازاو بیزار است.. وعلتش هم اینست که آنزمان که زکی‌خان دربدر بدنبال او بود، شبی‌بچادرش رفته ونامه‌یی بالای سر او نهاده است . در آن نامه نوشته بوده : می‌توانستم ترا مثل یك حیوان سر ببرم... اما اینکار را نکردم!

ـ پس وای برحال او ... من زکی‌خان را خوب میشناسم، یکبار ناظر رفتار او بااسیران جنگی بودم ... نمیدانی چه‌بلایی سرآن بدبخت‌ها آورد... چنداسیر را وادارکرد سرهمدیگر را ببرند !

ـ این‌باورکردنی نیست !

ـ من خودم دیدم... بااین چشمهایم دیدم ... به‌آن‌چندتن اسیر گفت هرکس موفق شود سرحریف خودرا ازتن جدا نماید آزاد است... سپس بهرکدام خنجری داد.. آنان که‌تا لحظاتی قبل دوست وهمرزم بودند بجان هم افتادند، برای نجات جان‌خوددست

بکشتن دوست خویشتن زدند، چه‌صحنه دردناکی بود ... خنجرها آغشته بخون بود وفضا پراز فریاد... چه‌فریادهایی می‌کشیدند و آنها که‌قوی بودند حریفان خودرا ویا درواقع دوستان خودرا کشتند . سرشان‌را از تن‌جدا کردند... سرهای جدا شده را پیش پای اوافکندند.. خنجرها رانیز بزمین انداختند ومنتظرماندند.. منتظر ماندند که زکی‌خان دستور آزادی آنهارا صادر کند.. اما او بسربازان خوداشاره کرد، سواران بسوی آنها تاختند.. شمشیر های برهنه را بدست گرفته بودند، یکی از اسیران‌فریادزد:

ـ تو.. توای‌زکی‌خان قول داده بودی.. تومرد نیستی، تو یك‌حیوان درنده هستی...

سپس آنان خم شدند تا خنجرهای خونین‌را که بخون دوستانشان آغشته بود اززمین بردارند.. اما دیگر کاری از دست آنها ساخته نبود. شمشیرها در پشت‌آنها فرو رفت و نوك آغشته بخونشان ، ازقفسه سینه وقلبشان سردرآورد !

بله ، من‌اینها را دیده‌ام ..

ـ توچکاره بودی ؟

ـ من؟

ـ آره ..

ـ آنزمان یکی‌ازسربازان زکی‌خان بودم... یکی ازآنها که بسوی آن اسیران فریب‌خورده حمله‌ور شد من‌بودم ... بعد از آن‌بودکه تصمیم گرفتم فرار کنم. من دلم‌بحال‌مرد سیاه میسوزد... من‌خوب میدانم اوچقدر شکنجه خواهد دید.. اما در عمرم مردی مثل اوندیده‌ام، اورا روی‌زمین کشیده بودند اما بااینوصف لبخند بچهره‌ی خونینش‌داشت‌واین‌نشان‌میدهد که‌اوتا آخرین لحظه، مقاومت خواهد کرد ..

آن‌دومرد که دریك‌قهوه‌خانه نشسته بودند باز ازراهزن سیاه وزکی‌خان حرف‌زدند.. همه‌جا از راهزن سیاه سخن‌می‌گفتند، در خانه‌ها، قهوه‌خانه‌هاو درهر کوی‌وبرزن !

***

وآنشب لوطی‌مسگر وقتی واردخانه شد «قیزل‌قیز» را بیش ازپیش خسته وآشفته‌حال‌دید:

ـ قیزل‌قیز ، ترا چه‌می‌شود..

قیزل‌قیز، سعی کرد مانندهمیشه سردردویا خستگی را بهانه کند، امالوطی‌مسگر گفت :

ـ من‌میدانم که دلت بحال اومیسوزد..

ـ منظورت کیست؟

ـ مردسیاه ..

ـ نه، ازاوحرف‌نزن!

ـ شنیدی‌که امروز اورا وارد شیراز کردند؟..

ـ آره !

ـ ازکجا شنیدی؟

ـ زن‌همسایه بخانه آمده بود، اومی‌گفت..

و اوازکی‌شنیده بود؟

ـ از شوهرش

ـ بله، حقیقت دارد، اورا بشیراز آورده‌وزندانی‌کرده‌اند، حق‌دارند، برای اینکه راهزن است !

«قیزل‌قیز» سربزیرافکند، اوسخت پریشان بود. لوطی مسگر گفت:

ـ قیزل‌قیز ، ترا بخدا اورا فراموش‌کن.. تو داری زندگی مرا هدر میدهی...

ـ من‌درباره‌ی اوفکر نمی‌کنم..

ـ چرا . هم تو درباره او میاندیشی وهم من... گاهی‌فکر میکنم اویك‌جوانمرد است‌وگاهی‌بنظرم‌می‌آیدمرد بسیارپست‌فترتی میباشد ...

ـ بااو چکار خواهندکرد ؟

ـ نمیدانم... شنیده‌ام زکی‌خان اورا زندانی‌کرده‌است..

ـ تودلت میخواهد اورا بکشند !

ـ من دلـم هیچی نمیخواهـد ! تو چرا این سئوال را می کنی ؟

ـ گوش کن لوطی‌مسگر، توشوهرمن‌هستی. یك شوهر خوب ومهربان ، جزخوبی درحق‌من‌چیزی‌نکرده‌یی.. من‌باو هیچ‌علاقه‌یی ندارم، اینرا باورکن اما دلم میخواهـد او زنـده بمانـد ... او یکبار مرا ازمرك‌نجات داد !

لوطی‌مسگر باخشم‌فریادزد :

ـ تو داری مرا گول میزنی .. دلت‌چیز دیگری میخواهد ونگاهت چیز دیگر ...

قیزل‌قیز گریه را آغازکرد :

ـ من چه‌گناهی‌کرده‌ام ..

ـ لوطی‌مسگر دست اوراگرفت :

ـ آرام‌باش، من‌بیخود عصبانی‌میشوم . توباید بمن‌حق‌بدهی که دیگر تحمل ندارم.. من درشیراز اسم ورسمی داشتم و از آن روزی که اوترا دزدید، آبرویم برباد رفت... همه جا ازمن وتـو حرف میزنند ، همه‌فهمیده‌اند واطلاع یافته‌اندکه ترا ربوده بـود.. قیزل‌قیز ماازاین‌شهر میرویم، جزاین‌چاره نداریم ..

ـ من‌که گفتم حرفی ندارم ..

ـ توزن‌مهربانی‌هستی ..

بعد افزود :

ـ اما ایکاش من‌باتوعروسی نمی‌کردم !

قیزل‌قیزجواب نداد، لوطی‌مسگر گفت :

ـ زندگی برایم خیلـی سخت وکشنده شده .. مثل آهـك آب‌ریخته ، وارفته‌ام . نمیدانم چکار کنم ؟

ـ لحظه‌یی مکث‌کرد وافزود :

ـ گاهی سرنوشت بازیهای شگفت‌انگیزی دارد... بمـولا قسم اگر میدانستم او پیداش خواهد شد ، هرگز با تو عـروسی نمی‌کردم .

بعد باصدای خفه‌یی ادامه داد :

ـ گوش کن قیزل‌قیز، اگر تو نمیتوانی با من زندگی کنی، حاضرم طلاقت بدهم و بدان که هیچگونه ناراحتی از این بابت از طرف تو نخواهم داشت.. من طالب سعادت وخوشبختی توهستم ..

قیزل‌قیز اندیشید :

ـ دیگر چه‌فایده دارد... دلدار من در گوشه زندان در انتظار مرك است ، اگر مرا طلاق بدهی چکار میتوانم بکنم .. تو یك لوطی واقعی هستی ، پاکنهاد و پاکدلی .. اما افسوس تا روزی که من زنده‌ام ، نمی‌توانم اورا فراموش کنم.. من دلم می‌خواهد باو فکر نکنم اما نمیتوانم ، دست خودم نیست، هرگز قادر نیستم خیالش را ازخیالم رهاسازم..

آهسته گفت :

ـ این حرفها را نزن لوطی مسگر .. وبعدسعی کرد بچهره‌ی مردانه‌ی شوهرش لبخند بزند .. این لبخند ولو اینکه تصنعی بود لوطی مسگر را امیدوار کرده دست او را گرفت و در آغوشش کشید :

ـ قیزل‌قیز، تو واقعا زیبائی ... تو عروسك کوچولوی من هستی !

زن و شوهر، در کنار هم شام خوردند. اما قیزل‌قیز یکی‌دو لقمه بیشتر نتوانست بخورد ... راه گلویش بند آمده بود و بغض آنرا کیپ گرفته بود، همه‌اش باومیاندیشید، به آن مردسیاه که اینك در سیاهچال بود :

ـ خدای من ، نگذار او را بکشند.. اگر اورا بکشند من دیوانه خواهم شد، خدایا باو رحم کن ... من اورا خوب میشناسم ، اوهرگز بیجهت آدم نکشته است ، اگر هم راهزن بوده بمردم خدمت کرده است .. کاری کن او نجات یابد !

لوطی مسگر گفت:

ـ پس چرا غذا نمیخوری ؟

ـ میل ندارم ... سیرهستم ؟

ـ تو که چیزی نخوردی ؟

ـ قبل‌از آمدن‌تو چون‌سخت گرسنه بودم،چند لقمه‌خوردم !
ـ این‌نشد ... همیشه‌منتظر من‌باش ، غذاوقتی لذت‌دارد که زن‌وشوهر درکنارهم بخورند...
بعدافزود :
ـ من ترتیب کارها رامیدهم... ماتا دوسه‌روز بعد راهی دیار دیگری‌خواهیم شد،راستی، تودلت میخواهد کجا برویم...
ـ هرجا که سرورمن‌بخواهد !
ـ آه ، قبلاهم گفته‌بودی ، ازت‌ممنونم ...
وآنزمان که پاسی‌ازشب گذشته بود، آندو بربستر رفتند... لوطی‌مسگر چندلحظه بعدخوابش برداما قیزل‌قیز ، مانندمارزده‌ها بود... آرام‌وقرارنداشت ، یکبار«قیزل اوغلان» گریست ، اورابغل کرد وباین بهانه ازبستر خارج‌شد .کنار پنجره‌رفت ، سیاهی‌شب برحیاط خیمه بسته‌بود... هیچ‌صدائی بگوش‌نمیرسید ... واوبازهم به «او» اندیشید :
ـ مردسیاه،کاش‌تو هرگز وجود نداشتی... تا من‌اینسان گرفتارت نمیشدم ، من‌تراکه پرنده‌ی بی‌آشیان هستی‌نمی‌توانم فراموش‌کنم... تودرکوهستان مانندیك عقاب‌بی‌آشیان بودی...اما اکنون...آه... چی‌بگویم‌تو اکنون‌دست‌وپایت بسته‌است ودریك قفس تاریك‌محبوسی... اگرقدرت داشتم‌دنیا رازیروروميکردم‌وترا نجات میدادم... چرا، چرا توراهزن شدی‌که باین‌سرنوشت دچار شوی... چراسرراه من قرارگرفتی که‌مرا نیزباین سرنوشت تلخ دچارکنی... من‌نمیدانم چکارکنم ... درخانه‌ی‌مردی زندگی میکنم‌که ازاو بچه‌یی‌دارم ...مردیست مهربان‌ولوطی ، درحالیکه روحم درجستجوی‌توست... وازاین لحاظ‌از خودم نفرت‌میکنم، این چگونه ممکن است آدمی بامردی زندگی‌کند وبمرددیگری بیاندیشد... اینکاربسیار زشت‌است ، اماقدرت آنراندارم که‌ترا از قلبم‌وازروحم‌برانم... هرجا بروم‌به‌تو میاندیشم هرجاگام می‌نهم چهره ترانقش‌بردیوار میبینم... تواز من‌چی‌میخواهی ؟ اوه...نه ، من‌دختر دیوانه‌یی‌هستم... دختری‌که هیچ‌چیز ندارد‌زیرا ازعشق رانده شده‌است ، عشق‌همه چیزاست... وهیچ‌چیز نیست !

آه ، نمیدانم چی میگویم... شاید..

دراین لحظه ناگهان دستی روی شانه‌ی سپید ولطیف خود احساس کرد، سربرگرداند ، لوطی مسگر رادید :

ـ چرا نمیخوابی قیزل قیز ؟

ـ قیزل اوغلان داشت گریه میکرد، دم پنجره آوردمش تا ساکت شود !

لوطی مسگر خندید :

ـ توچه مادر مهربانی هستی ؟

بعد قیزل اوغلان رااز دست او گرفت ، روی بستر خوابانـد و قیزل قیز رابسوی خود کشید :

ـ بیا عروسك قشنك من !

تن برهنه‌ی قیزل قیز مثل عاج سپید ومانند حریر نرم ولغزنده بود ، اوزیباترین دخترجهان بود ... یك مرد سیاه باو گفته بود :

ـ فرشتگان موهای ترا ازطلا بافته‌انـدو تن ترا ازعاج سپید ساخته‌اند ، پوست تن تـو ، ازحریرلغزنـده‌تر وازنسیم نرمتر و لطیف‌تراست ، تودختر سپیدزرین موی من هستی که اگر بـر پیکرت بوسه بزنم ، جای لبانم برآن نقش خواهد بست...ومن آنـزمان ترس برم خواهدداشت که بوسه من ، پوست تن تراکه لطیف‌تراز برك گل است، زخمین سازد !

لوطی مسگر، بازوانش را برپیکر بلورین اوحلقه‌زده بـود ، بوسه برلبان اومیزد :

ـ عروسك زیبای من !

ودرآن لحظه ، درآن سیاهچال،مرد سیاه، خسته وناتـوان دستهایش اززنجیرها آویخته بود ...

اما ناگهان درکـوچك سیاهچال روی پاشنه‌ی زنك زده‌اش چرخیدوسه مرد گام درآن نهادند... یکی ازآنها «شیرمرد» بود،مرد دیگر مشعلی بدست گـرفته بود.روشنائی مشعل سینه سیاهی سیاهچال راشکافت... آنان چند لحظه مرد سیاه‌را نگریستند ، شیرمرد گـام پیش نهاد ؛

ـ راهزن ، می‌خواهم چند کلمه با تو حرف بزنم ...

سپس رو به آندو مرد کرد :

ـ شما بیرون بروید ...

دو مرد که از نگهبانان بودند دستور او را اطاعت کردند، اما شیرمرد مشعل را از دست یکی از آندو گرفت... روشنائی لرزان مشعل برچهره‌ی خونین مرد سیاه لغزید ، شیرمرد باو نزدیك شد . اینك دریك قدمی مرد سیاه بود، آهسته گفت :

ـ حکم اعدام توصادر شده‌است...

مرد سیاه خشماکین نگاهی باو افکند :

ـ این وقت شب آمده‌یی این خبر را بمن بدهی... مرك برای من مهم نیست !

شیرمرد خندید :

ـ پس تو ازمرك نمی‌ترسی ؟

ـ این را خودت بهتر میدانی...

ـ یعنی از زندان بیزاری...

اما بعد شتاب زده افزود :

ـ من برای موضوع بسیار مهمی پیش تو آمده‌ام... من میتوانم ترا نجات دهم...

ـ بخاطر چی ؟

ـ هوم...حالا میتوانیم باهم کنار بیائیم... زکی خان تصمیم عجیبی درباره‌ی تو گرفته است ، اومیخواهد ترا زجر کش کند ومن درعمرم ندیده‌ام زکی خان ازمردی اینسان نفرت داشته باشد...

ـ منظورت را بگو...

ـ آیا حاضری ازاین سیاهچال فرار کنی...حاضری ازچنگال مرك رهایی یابی ؟...

ـ بگو از من چی میخواهی ؟

ـ من از تو گنج «شغال بزرك» رامیخواهم... همان راهزنی که می گویند بدست تو کشته شد... وبعد گرك کوهستان رااز بین بردی وبی‌شك آن گنج بزرك که عبارت از هزاران سکه‌ی طلاوجواهرات

گرانبهاست پیش‌توست... بگو کجا قایم کرده‌یی ؟

مردسیاه لبخندی‌زد و گفت :

ـ باین‌سادگی ؟!

ـ منظورت چیست ؟

ـ توداری بچه گول‌می‌زنی... میخواهی‌من محل گنج‌را بروز دهم، بعدچی... مرامثل سك‌بکشید... نه، درست‌است که من اسیرم اما احمق‌نیستم که گول حرفهای‌ترا بخورم...

ـ گوش کن راهزن‌سیاه ، من‌یك فرمانده‌هستم ، قول‌میدهم اگر محل گنج رافاش کنی ومن‌به‌آن دست‌بیابم ، ترا نجات‌دهم...

مردسیاه قاه‌قاه‌خندید :

ـ توداری بچه گول‌می‌زنی... مرااز این‌بند نجات‌بده تاترا بمحل گنج راهنمائی کنم...

«شیرمرد» که‌اسیر آزوطمع خود گشته بوداندیشید :

ـ اگر آن گنج بزرك‌مال من‌باشد زندگی باشکوهی‌خواهم داشت،ثروت،قدرت و نفوذ بوجود می‌آوردومن میتوانم‌حتی‌زکی‌خان را راضی کنم که ازآن گنج سهمی‌باو برسد...

آهسته گفت ،

ـ راهزن لعنتی، اکنون که قول‌مرا قبول نداری دیگر کاری از دست‌من ساخته نیست .

مردسیاه گفت :

ـ اینرامیدانستم !

ـ توبااین همه‌لجاجت سرخودرا بربادمیدهی...

ـ شیرمرد ، اگرمن بمیرم‌دیگر هیچکس‌قادر نخواهد بود به‌آن گنج‌بزرك دسترسی پیدا کند... حتی‌اگر زکی‌خان‌بفهمد در آن خمره های بزرك چقدر طلاوجواهر است ازکشتن من‌خودداری خواهدکرد... این گنج‌ازگنج حضرت‌سلیمان بیشتروبزرك‌تر است !

«شیرمرد» گفت :

ـ راست‌می گوئی ؟

مردسیاه خندید :

ـ منهم جای تو بودم تردیدمی کردم... تو «شغال بـزرك» را نمی‌شناختی اوصدها کاروان راغارت کرده بود، مردی بود سنگـدل وتشنه‌ی‌خون ، مردان کاروانیان را ازدم تیغ‌می گذراند وسرهـای آنان راازتن جدا میکرد... زنان را اسیر کـرده پس‌از تجـاوزدر بازارهای برده‌فروشان میفروخت‌وهرچی بدست‌می آورد طلابـود و جواهر ! ، طمع‌او بزرك بود ، آنهمه‌طلاوجواهر داشت‌ولی بـازدر جستجوی آن‌بود وبرای‌بدست آوردنش‌آدم‌مـی کشت... اکنون‌آن خمره‌ها مال‌من‌است... من‌آنـرا درجائی پنهان کرده‌ام که هیچکس خبر ندارد...

«شیرمـرد» که هوس دست‌یـافتن به‌آن گنج ، مـانندآتشی فروزان سراپایش‌را فراگرفته بودوهرلحظه بیشترعطش زده میشد گفت :

ـ من‌اکنون دستورمیدهم دست‌های ترا بازکنند وزنجیرها را بردارند ، فرداتنك غروب‌کاری‌میکنم که اززندان فـرارکنی... اما وای‌بحال تواگر بخواهی‌مرا فریب‌بدهی... میدانی که من‌مانند روباهی‌هستم که میتوانم‌همه‌جا بدنبال تـو بیایم...میتوانم باصدهـا سرباز تراتعقیب کنم...قرارملاقات ما بایدرسه فرسخی‌شیرازباشد.. دردهکده‌ی : شیرین...توآنجا رامی‌شناسی ؟

ـ پیدامی کنم...

ـ من‌سحرگاه به‌آنجامیرسم... توباید منتظرمن‌باشی...

ـ بعدچی ؟

ـ معلوم‌است ، مـرابمحل گنج راهنمائـی‌میکنی. . . وقتی بخمره ها دست‌یافتم ، دیگرباتوکاری‌ندارم... قبول‌داری؟

ـ البته !

ـ امااین‌کار خطرناکی‌است بایدهردو مواظب‌باشیم ، اگر دستگیر شدی نباید ازاین مقوله حرف بزنی والاکاری میکنم کـه برای همیشه‌ساکت وخاموش‌باشی !

ـ بسیارخوب... توبزودی میلیونهـاثروت خواهی‌داشت . این درازای‌آزادی ونجات‌من است !

«شیرمرد» گفت :

ـ من فردا بعدازظهـر سری باینجا میزنم و بتو میگویم کـه نقشه‌ی فرارت چگونه است...

اوسپس نگهبانان‌را فراخواند و گفت :

ـ دستهایش‌را باز کنید !

نگهبانان لحظاتی تردید کردند ، اوفریادزد :

ـ باشما هستم، گفتم دستهایش‌را باز کنید...

دستهای مردسیاه راباز کـردند... مچ‌دست‌هـای اوزخمین بود ، اوچند بـاردست‌هایش راتکان‌داد... شیرمرد گفت :

ـ برویم...

وچندلحظه‌بعد ، تاریکی‌بار دیگرسیاهچال راپر کرد...

آنشب «شیرمرد» تاسحر خوابش‌نبرد ، لحظه‌یی‌نمیتوانست از فکر گنج راهزنان خارج شود :

ـ ثروت‌بیکرانی است‌وجا داردکه من‌اورا فراربدهم...

بعداندیشد :

ـ بهتراست بازکی‌خان این‌مـوضوع رادرمیان نهم...بـاو بگویم ترتیب‌فرارش‌را بدهیم وبعددرمحل گنج دستگیرش‌سازیم...

اما فکر کرد :

ـ آنوقت زکی‌خان ازآنهمه ثروت‌بادآورده فقط یك‌کیسه طلا بعنوان‌پاداش بمن‌خواهدداد ... نه،این‌کار احمقانه‌ایست ، چرا خود من‌صـاحب آن گنج نشوم... من‌میتوانم باآن گنج هزاران سوار جمع‌آوری کنم... میتوانم‌قدرتی بدست‌بیاورم که زکی‌خان‌رابزانـو درآورم... بایداین‌کار راعملی‌کنم... اگرآن سکه‌های طـلا ، آن جواهرات درشت وگرانبها ، مال‌من باشد میتوانـم دهها‌زن داشته باشم ، زن‌زیبا وپری‌پیکر ازچهارگوشه ایران‌وحتی جهان... چه روزهای رویائی‌خواهم‌داشت ، شبهاآغوش‌بـرهنه‌ی زنان‌افسونگـر برویم بـازخواهد بود... مـرابسوی خودخواهند خـواند...آتش حسادت بـرای‌جلب من‌وهمخوابگی درقلب آنها شعله‌ور خواهـد شد...

او تاسحر نخوابید... درحالیکه پس از رفتن او ازسیاهچال مردسیاه که سخت خسته بود، بخواب سنگینی فرورفت...
فردایش، آنزمان که شیرازاز خواب بیدار شدوما نند زنی زیباوجادویی، آغوش بروی خورشید گشود زکی خان سوار به کالسکه عازم باغ بزرك خودشد...
خرس بزرك ووحشی او درآن باغ، دریك قفس بسیار بزرك بود، اویك نفر رابسراغ «شیرمرد» فرستاد، آن مامور وقتی شیرمرد را دید گفت:
ـ دستوردادند فوراپیش اوبروید!
«شیرمرد» تعجب کرد وترس برش برداشت:
ـ نکند زکی خان بوئی ازگنج وماجرابرده باشد...
بیدرنك حرکت کرد وخودرا به باغ زکی خان رساند... عده‌یی ازدوستان ومشاوران زکی خان گرد آمده بودند، زکی خان وقتی شیرمرد رادید گفت:
ـ بگوزودتر اورابیاورند...
ـ کی را قربان؟
ـ مردسیاه را...راهزن لعنتی را...
شیرمرد که تاحدی ترسش ریخته بود گفت:
ـ اماقربان...
ـ امروز جشن بزرگی داریم... خرس آماده‌ی نبرداست، نبرد آندو تماشائی خواهدبود...
شیرمرد که نمیخواست آن گنج رااز دست بدهد گفت:
ـ ولی قربان فرمودیدچندروزی ازاومواظبت کنیم تاآماده شود!
ـ این برای من مهم نیست...
سپس باخشونت گفت:
ـ فورا اورابیاور...
شیرمرد ناچار گفت:
ـ اطاعت میکنم...

ساعتی بعد درحالیکه دست‌وپای «مردسیاه» رابسته‌بودند و اورا دریك کالسکه‌قرارداده بودند که کسی نبیند، وارد باغ کردند..

باغ ، وسیع‌ودراندشت بود... پرازگل‌های زیبائی بود که شیراز این گلها راداشت.. ، عطردلاویز گلها، فضارا انباشته بود ، چنانکه درآن‌لحظه‌ی حساس ، هوس زودگذر بقلب‌مردسیاه راه کشید :

ـ ایکاش دراین‌باغ من‌واو زندگی‌میکردیم...

بعد بگلها نگریست... برسیمای یك گل، که گلبرگهای لطیف صورتی‌رنك داشت نقش چهره‌ی‌او رادید... قیزل‌قیزرا. . . وآهسته نالید :

ـ همه‌جاهستی، درحالیکه‌مرا یارای آن نیست که ترا در آغوش‌بگیرم !

لحظه‌یی بعدنقش اومحو وزایل‌شد... جلوساختمان رسیده بودند، زکی‌خان رادیدکه باتنی‌چند بسویش‌می‌آمدند...زکی‌خان نزدیك که شدگفت :

ـ راهزن ، خوش‌آمدی ؟

بعد قاه‌قاه‌خندید :

ـ امروز دراین باغ‌حادثه‌ی‌بزرگی اتفاق‌خواهدافتاد...تو بایك خرس‌دست‌وپنجه نرم‌خواهی‌کرد...

مردسیاه فریادزد :

ـ چرا مرانمی‌کشی...

زکی‌خان دوباره‌خندید :

ـ بکشمت ؟...

بعدافزود :

ـ نه ، من نمیخواهم باین زودی بمیری . . . تو باید هزاران باربامرك روبرو شوی ، آنرا احساس‌کنی‌وبعداز آغوشش بگریزی... این‌گریزبااراده واختیارتو نیست...من‌مرك رامجبور خواهم کرد که بسوی توبیایدوبعددورشود... تاروزی که‌هردو خسته شوید، هردو دیگر تاب‌و تحمل نداشته باشید...هردو ـ تومرك ـ دیگر نتوانید ازهم جدا شوید...

سپس رو بدوستان خودکرد:

ـ جالب نیست ؟

آنها یکصدا گفتند :

ـ بسیارعالیست...

پشت سر مـرد سیاه، چند مامور با شمشیر ونیزه ایستاده بودند، آماده بودند کـه اگر او دست ازپا خطا کند بـه سویش حمله‌ور شوند ...

بدستور زکی‌خان اورا کشان‌کشان کنارقفس خرس‌بردند.. آن خرس جثه‌ی عظیم ونیرومندی داشت... ساکت وآرام گوشه‌یی ایستاده بود، زکی‌خان دستور داده‌بود از روزگذشته باو غذاوآب ندهند وقتی‌خرس جمعیتی را دوربرخود دید، میله‌های آهنی قفس را با دست هایش گرفت بـا خشم نعره زد ... چنان نعره‌یی کـه چند تن از دوستان زکی خان وحشت زده کـنار رفتند . زکـی خان گفت:

ـ آرام‌باش خرس وحشی من... اگر کمر این‌مردرا بشکنی هرچه بخواهی بتوخواهم‌داد:

بعد روکرد بدوستانش:

ـ فکر میکنید حرفهای مرا متوجه شد؟

خندید... آنهاهم خندیدند.. روبماموران کرد:

ـ منتظر چی‌هستید، شروع کنید...

شیرمرد گام جلونهاد:

ـ قربان ، موضـوع بسیار مهمی را باید بـا شما مطرح کنم . . .

زکی خان گفت:

ـ باشد برای بعد ... بگذار این برنامه‌ی تفریحی بخوبی انجـام شود ، من دیشب خوابم نبرد تا این صحنه‌را زودتر تماشا کنم . . .

شیرمرد تصمیم‌گرفته‌بود ازماجرای گنج سخن بگوید. اما لاجرم سکوت‌کرد درحالیکه با خود میاندیشید:

ـ تمام نقشه‌هایم برباد رفت... خرس وحشی او را خواهد کشت وآنوقت آن گنج بزرك برای همیشه دردل زمین مدفون شده بی‌صاحب خواهد ماند!

دربزرك قفس‌را بازکردند ودر حالیکه دست و پای «مرد سیاه» آزادبود و نوك شمشیر را بپشت او قرار داده بودند، تا مقاومتی از خود نشان ندهد، اورا بدرون قفس هل دادند وبعد در آنرا بستند .

«خرس» چندلحظه ساکت اورا نگریست، حیرت‌زده بود و اینك نعره نمیزد... مردسیاه بمیله‌های آهنی قفس تکیه داده بود. ناگهان خرس‌وحشی بخودآمد. نعره کشید... نعره‌اش آنچنان بلند وهولناك بود که چنان‌مینمود میله‌های آهنی‌قفس دربرابرش ترد و شکننده‌اند... و خواهند شکست!

سپس خرس، درحالی که دست وپایش را تکان‌میداد ، بطرف مردسیاه حرکت کرد... باهر تکان بدنش بیك‌سو متمایل میشد... چشمانش لحظه‌یی مرد سیاه‌را رها نمیکرد، همانطور که مرد سیاه نگاه از نگاه وخشی او نمی دزدید ... مرد سیاه نمیدانست چگونه از خود دفاع کند ، اسلحه‌یی بدست نداشت اما دراین‌حال اندیشید :

ـ اوهم مثل من است ...

ولی بعد باخود گفت:

ـ اما او دندان‌های تیز وپنجه‌های قوی و نیرومند دارد...

وبخود تلقین کرد:

ـ ولی توهم فرز وچابك هستی... توعقل و شعور داری‌و میتوانی اورا بزانودرآوری!

خرس وحشی، گرسنه‌بود بدستور زکی خان او را گرسنه نگهداشته بودند تا بیش از پیش خشم آگین و درنده و وحشی شود . . .

ناگهان حمله‌کرد. تا لحظه‌یی قبل‌انگار پاهایش را روی زمین‌می‌کشید، جثه بزرگش‌را باهر تکان بیك‌طرف متمایل‌میکرد،

ولی حمله‌اش تند، سریع وناگهانی بود، مردسیاه در انتظار چنین حمله‌یی بود، روی این‌اصل بسرعت خودرا کنار کشید. دست های پشم‌آلود ونیرومند خرس‌بمیله‌های آهنی‌خورد، هراسان‌وخشمگین نعره‌زد وباز حمله کرد..

اینبار موفق شد با دست‌های نیرومندش اورا بگوشه‌ی‌قفس پرتاب کند، مرد سیاه شتاب‌زده ازجایش برخاست، چنان بنظرش رسیدکه هزاران دست آهنین. اورا از زمین کنده وبگوشه‌ی‌قفس انداخته بود...

خرس بار دیگر حمله کرد ومرد سیاه ازخود دفاع نمود، این‌بار خرس دستهایش‌را دور کمر اوگرفت... فشار وارد آورد، مردسیاه نالید:

ـ آخ... خرس‌لعنتی!

احساس‌کرد استخوانهای کمرش دارد خرد میشود، تیره پشتش ازدرد تیر می کشید .. . اما با این وصف مقاومت می‌ـ کرد، تلاش می‌کرد خود را از میان دست های پشم‌آلود او نجات بخشد . . ..

بهرترتیبی بود دست خودرا آزادکرد. فرزوچابك آن‌را بچهره‌ی خرس نزدیك ساخت ودر یك‌آن، چنك بیك چشم خرس زد... فشارداد وبا انگشتانش چشم اورا درید، از حدقه درآورد، خرس نعره‌زد، نعره‌یی‌که یکدنیا درد درآن نهفته بود . اورا رها کرد ودر حالیکه دستهایش‌را تکان‌میداد خودرا بمیله های آهنی کوفت، نعره‌هایش هرلحظه وحشیانه‌تر و هولناکتر میشد. از کاسه چشمش خون‌میچکید... ومرد سیاه دستش‌لزج‌بود، خون‌خرس لای انگشتانش داشت دلمه می‌بست !

درهمین لحظه‌ها بودکه «شیر مرد» اندیشید:

ـ خرس اگر مجروح شود دیگر هیچ‌کس نمی توانند در برابرش مقاومت کند ... خرس مجروح آنچنان خشمگین میشود که هرکس وهرچیز را درمقابلش باشد نابود میکند ... من باید بآن‌گنج دست یابم... بهتراست. زکی‌خان‌را ازماجری آگاه‌کنم‌تا

اورا نجات بدهد...

خرس باردیگر حمله کرد. اماچنان وحشی شده بود که مرد سیاه ترس برش داشت . .. بی اختیار خـود را بـه گوشه‌ی قفس کشاند . . .

شیرمرد خودرا بزکی‌خان نزدیك کرد.

ـ قربان، کارمهمی با شما دارم.

زکی‌خان فریادزد:

ـ بگذار مبارزه‌ی این‌دو حیوان وحشی‌را تماشـاکنم ... من‌اکنون فرصت شنیدن حرفهای ترا ندارم!

زکی‌خان نیز خشمگین بود. او انتظار داشت خرس‌وحشی استخوان های کمر مرد سیاه‌را بشکند تانجاتش دهند و به زندان برگردانند. امااکنون میدید که مردسیاه موفق‌شده یك‌چشم‌خرس‌را ازحدقه درآورد وناقص کند... این، اورا بیش‌از پیش خشمگین و متنفر ساخته‌بود.

شیرمرد گفت :

ـ قربان، موضوع بسیارمهم وحساس است !

ـ گفتم من فـرصت آن را ندارم که حرف هـای تو را گوش بدهم!

شیرمرد ازرو نرفت:

ـ اما قربان ...

زکی‌خان باخشم گفت:

ـ خفه‌شو دیگه!

شیرمرد آهسته گفت:

ـ قربان، دلتان نمیخواهد چندین خمره‌طلا وجواهر بدست بیاورید؟.. گنج‌بزرگی که‌درایران ودرهیچ‌جای جهان‌نظیرآن‌یافت نمیشود !

زکی‌خان داد زد:

ـ ولم‌کن احمق... گفتم خفه‌شو!

اما لحظه‌یی بعد گفت:

ـ چی گفتی؟ ... مثل اینکه داشتی ازیك گنج بزرك سخن میگفتی ...

ـ بله‌قربان آن‌گنج بزرك‌وجود دارد، چندین‌خمره طلا و جواهر، اما باید راهزن سیادرا نجات‌بدهید... نگذارید‌خرس‌وحشی اوورا ازپای درآورد...

ـ باو چه مربوط است؟!

ـ فقط او ازمحل‌گنج اطلاع‌دارد ...

ـ هوم... فهمیدم... این همان‌گنج راهزنان است که در باره‌اش افسانه‌های فراوان ساخته اند... عجیب است، چرا من تا کنون باین‌فکر نبودم... آه، خودم میدانم‌چرا، برای اینکه ازاین مرد ازاین راهزن‌سیاه نفرت داشتم...

خرس، مرد سیاه‌را دوباره، مانند تکه سنگی از جا کنده، بگوشه‌ی قفس پرتاب کرده بود... او را بمیله های قفس میکوفت ومرد سیاه دیگر امید بزندگی‌نداشت... تلاش میکرد مقاومت‌کند اما بیهوده بود خرس آنچنان خشمگین بود که لحظه‌یی قرار و آرام نداشت و نیروی فوق العاده‌یی در پیکر بزرك و عظیم‌الجثه‌اش بوجود آمده بود ... بار سوم اورا ازجا کند... نعره زد و به میله های قفس کوفت، دراین لحظه زکی‌خان روبماموران کرد ...

ـ نگذارید او را بکشد ... نجاتش بدهید!

مامورین بروی‌همدیگر نگریستند، مردد بودند،زکی‌خان دستورش‌را تکرارکرد و افزود:

ـ خرس‌کور بدردمن نمیخورد ... اورا بکشید... خرس‌را میگویم نه‌راهزن سیاه‌را... فهمیدید؟

مامورین درقفس را بازکردند، خرس وحشی‌که مرد سیاه را ازجا کنده‌بود، بگوشه‌یی انداخت، مرد سیاه، بهر زحمتی بود روی زمین‌خزید واز درقفس خودرا بیرون انداخت خرس‌بدنبالش روان‌شد... ودر این‌لحظه ماموران باشمشیر های‌برهنه ونیزه های بزرك بسویش حمله‌ور شدند...

اورا محاصره کرده بودند، خرس هرطرف که رو می‌آورد از پشت‌سر نوك شمشیرهارا درتنش فرو میبردند... او نعره‌میزد، همچنان نعره‌میزد ... ناگهان بروی یکی‌از ماموران پرید، مامور شمشیر خودرا ازغلاف کشید ولبه‌ی تیزآن دست پشم‌آلود خرس‌را درید، اماخرس امان‌نداد، آن‌مامور را اززمین بلند کرد... روی دو دست گرفته‌بود واورا چنان برزمین کوفت که مامور نالید، نیم‌خیز شد تااز جا برخیزد، اما نتوانست و لحظه‌یی بعد لاله‌های گوشش رنگین شد، سرخ رنك... زیرا خون لاله های گوشش را پرکرد وبعد چکه‌چکه بزمین ریخت... اوجان سپرده بود... اما ماموران دیگر بخرس وحشی امان ندادند. درچند لحظه ده ها شمشیر ونیزه درتن‌او فرو بردند... بعضی ازآنها حتی‌فرصت‌آنرا بدست نیاوردندکه شمشیر را ازتن خرس بیرون بکشند و خرس وحشی درحالیکه دیگر نمیتوانست روی پابند شود ، دو سه قدم بسوی قفس برداشت نالید... وبعد برزمین غلتید... وقتی برزمین افتاد سنگینی‌جثه‌ی عظیمش باعث‌شد نوك‌شمشیری که درسینه‌اش‌فرو رفته‌بود ازپشتش سردرآورد ...

زکی خان خندید:

ـ صحنه جالبی بود... باید بازهم ازاین نوع سرگرمی‌ها ترتیب بدهیم .

دوستان و مشاورانش گفتند:

ـ بله‌قربان، خیلی تماشائی بود...

بعداو دستور داد:

ـ راهزن سیاه‌را بسیاهچال برگردانید ...

مرد سیاه‌را سوارکالسکه کردند، شیرمرد باو گفت:

ـ مصدوم شده‌یی ؟

مردسیاه جواب‌نداد. شیر مرد اصرار کرد.

ـ من دوست تو هستم ، می‌دانی که من وتو قرار داریم، بگو اگر استخوان های کمرت صدمه دیده ، حکیم باشی را خبر کنم...

مرد سیاه گفت:
ـ نه، چیزی نشده. فقط کتف‌چپم درد میکند.
بعد افزود :
ـ چرا زکی‌خان دستورداد خرس‌را بکشند؟!
شیرمرد خندید:
ـ او شریك تازه‌ی من‌است !
ـ شریك تو؟
ـ بله، من واو صاحب گنج تو خواهیم شد...
ـ اما من‌از او نفرت دارم!
ـ پسر سیاه. مگرتو نمیخواهی نجات پیدا کنی؟ دیگه این بتومربوط نیست که گنج راکی بدست بیاورد... توزندگی خود را بدست‌بیاور واز مرك‌بگریز وما گنج را...
زکی‌خان که کنار قفس‌ایستاده وچشم بلاشه‌ی خرس دوخته بود سربلندگرد و گفت:
ـ بشیرمرد بگوئید پس‌از آنکه راهزن‌را بزندان‌برد زود پیش من برگردد !
یك‌مامور بطرف کالسکه دوید ..

***

مردسیاه را با کالسکه بسیاه‌چال برگرداندند تا کسی از ماجری آگاه‌نشود اما عجیب است که آن‌شب شیراز ازاین‌ماجری سخن می‌گفت ... خانه‌ها پربود از زن و مرد وبچه، وآنهااحتیاج بسخن گفتن داشتند وچه بهتر که از موضوع جالبی مثل آن حرف میزدند...
یك‌مامور که درکشتن خرس شرکت داشت عصر بخانه اش بازگشت، خسته بود، زنش گفت:
ـ چته حسن ؟
ـ خسته‌ام!
ـ چیه، چی شده؟
بمامور گفته بودند که این موضوع ـ جدال راهزن و

خرس ـ کاملا سری است اگر آن را فاش کند، به قتل خواهد رسید ...

اما او درآن لحظه بی‌اراده گفت،

ـ یکی‌ازدوستانم‌را خرس کشت!

زن گفت :

ـ وا... مگه‌خرس!

حسن احساس کرد که دسته‌گل به‌آب داده است گفت:

ـ چیزمهمی‌نیست!

امامگر زن ول‌میکرد، آنقدر اصرارکرد تا اورا به حرف آورد... وحسن همه‌چیز راگفت...

زن احساس کرد سینه‌اش آنقدر پـر شده که دارد می ـ ترکد ، دریـافت اگر باکسی درد دل نکند، فردا طلوع آفتاب را نخواهد دید، اتفاقا در همسایگی روضه خوانی بود، رو به‌حسن کرد :

ـ من‌میرم روضه سوی میزنم و میام!

حسن گفت :

ـ چیزی ازاین ماجری نگی ها ... منو می‌کشند..منودار می زنند !

ـ مرد مگه بچه‌یی... من‌دهنم بی‌چفت وبست‌نیست! خیالت تخت باشه !

پای به اتاق روضه خوانی‌که گذاشت، آخـوندی سرگرم سخنرانی بود :

ـ آی باجی، غیبت نکن، از دستورات شـوهرت سرپیچی نکنی، ازآتش‌جهنم‌بترس.

زن، به اولین زن آشنائی کـه کنـارش نشست ، پس از سلام گفت :

ـ یه‌موضوع بسیارمهم... امابکسی نگی... قول میدی؟!

زن گفت :

ـ وا... چه‌حرفها میزنی، قفل‌دهن من خیلی محکمه!

زن همه چیزرا ازسیر تاپیاز شرح داد... آن زن بدیگری گفت... وآن دیگری بدیگری!

بدین ترتیب درمدت یکی دو ساعت شیراز پر شد ... همه از ماجری آگاه شدند و دانستند که زکی خـان ، راهزن سیاه را بباغ‌خود برده وخرس‌را بجان‌او انداخته‌است... وهمه فهمیدند که یك‌مامور نیزدراین راه کشته شده است...

وهمان شب این‌ماجری بگوش کریمخان زند رسید... او از شنیدن‌آن، بس‌خشمگین‌شد و فریاد زد:

ـ بگوئید زکی خان بیدرنك پیش‌من بیاید!

وقتی زکی‌خان بحضور کریمخان رسید اورا بس خشمگین وناراحت دید ، اومردی سیاس بود، لبخندی‌زدو گفت:

ـ برادر بزرگوار من، ترا چه‌شده است ؟

کریمخان فریاد زد :

ـ توداری آبروی مرا برباد میدهی ، در شهر حـرفهای وحشناکـی سر زبانها افتاده است ، بمن بگو امروز چـه خبر شده ؟

زکی‌خان باردیگر لبخندزدو گفت:

ـ هان، لابد درمورد راهزن سیاه بود..

ـ آره ... میگویند توخرس وحشی‌را بجان‌اوانداخته‌یی ؟

ـ بله‌قربان ، این‌کاملا درست است!

ـ نه، نه، این‌خیلی‌وحشتناك است.. یك‌انسان و یك‌خرس، نه، تو باید بدانی این‌دور از انصاف است!

ـ اما راهزن سیاه وحشی‌تر ازخرس است... من‌مدتها در بدر بدنبال اوبودم.. وسرانجام اورا درکوهستان، در آشیانـه‌اش دستگیر کردم، این‌همان مرد وحشی است که بشیراز آمده و زن پهلوان پایتخت را از خانه‌اش ربوده بود.. برادرا بمن بـگوئید آیا اومستحق مجازات نیست ؟

ـ چرا... چرا، او باید حتما مجازات شود. امانه‌اینطور ، اورا بدار بزنید ویا سرش را ازتن جداکنید تا عبرت سایریـن

گردد ..
ـ هرطور شما بفرمائید ..
کریمخان لحظه‌یی اورا نگریست و بعد گفت:
ـ دلم میخواهد اورا ببینم ، بگو فردا صبح اورا پیش من بیاورند !
ـ اطاعت می‌شود، اما..
ـ اماچی؟
ـ میخواهم اورا آزاد کنم..
ـ آزاد کنی.. برای‌چی؟
ـ او ازمحل گنج بزرگی آگاه است، گنجی که عبارت از چندین خمره‌طلا وجواهر می‌باشد..
ـ این گنج مال کیست ؟
ـ مال‌راهزنان، سابق براین مال شغال بزرك بود، بعد بدست گرك کوهستان رسید.. واینك «راهزن‌سیاه» از محل آن خبردارد .
ـ پس او را شکنجه میدادی که محل گنج را بروز دهد ؟
ـ بله قربان ، میخواستم بدینوسیله به‌آن گنج دست‌یابم وبحضور شما تقدیم کنم ..
ـ چرا میخواهی آزادش کنی ؟
ـ باو وعده‌ی آزادی میدهم تا ما را بمحل گنج راهنمائی کند.. بعد درکنار خمره‌های طلا وجواهر دستور میدهم سرش‌را ازتن‌جدا کنند ..
ـ این‌رامختاری.. اما توصیه‌ی من اینست کاری نکن که خبرهای ناراحت‌کننده بین‌مردم شایع‌شود ..
سپس افزود :
ـ زکی‌خان ، تو فرماندهی شجاع و جنگجو هستی، در ماموریت‌هایت غالبا پیروز شده‌یی ، اما چراگاهی اینسان ستمگر وسنگدل میشوی، چرا ...؟

زکی‌خان بی‌آنکه از این سخنان خشمگین و ناراحت شود گفت :

ـ بدخواهان درباره‌ی من شایعه می‌سازند... درثانی من ازدشمنان شما نفرت دارم.. واین نفرت باعث می‌شود که گاهی تندوخشن باشم ..

کریمخان خندیدو گفت :

ـ من‌بالاخره تراکه برادرم هستی نتوانستم خوب‌بشناسم. حالا برو و دستور بده صبح زود راهزن سیاه را بحضور من بیاورند ... دلم میخواهد اورا ببینم وبااو سخن‌بگویم ..

زکی‌خان‌به‌عمارت خود بازگشت، اما درون کالسکه همه‌اش باین میاندیشید:

ـ چه‌کسی ماجری را درشهر شایع کرده‌است ، چه کسی این‌خبررابگوش کریمخان رسانیده است !

اواندیشید:

ـ یکی‌از دوستان ومشاورانم اینکاررا انجام داده ، اما کی ؟

ازچندی پیش‌بیك‌نفر مظنون‌شده بود ، او اسمش«امامقلی» بود ، زکی‌خان باخود گفت :

ـ اوبمن گفت‌که اینکارها برازنده خاندان‌زندنیست، اوست که غالبا به‌حضور برادرم بارمی‌یابد .. حتما این مرد خبرچینی کرده است اما نمیداند سزای اینکار چیست؟

اندیشیدن درباره‌ی آن‌مرد، اورا وادارکرد گذشته‌ها را بخاطر بیاورد :

ـ یادت میاید زکی‌خان! ، دوسال قبل آن‌مرد ازتو در حضورکریمخان سعایت‌کرده بود پس‌این اولین بار نبود... آره ، من‌باید بدوستان ومشاورانم بفهمانم خیانت به‌زکی‌خان‌وخبرچینی ازاو، چه‌عاقبتی دارد، وقتی به‌عمارت خود رسید واز کالسکه پیاده شد، دستور داد ماموری بسراغ «امامقلی» برود..

آنمرد درخانه‌اش خوابیده بود، مامور درخانه‌اش‌رابصدا

درآورد واورا خواست ، نوکر آن‌مرد گفت:
ـ آقا خواب‌هستند!
ـ بیدارش کن وبگو زکی‌خان احضارش کرده‌است!..
«امامقلی» همراه آن‌مرد براه افتاد، دربین راه از مامور پرسید .
ـ چه‌خبرشده ؟
ـ نمیدانم قربان .
ـ اینوقت شب‌زکی‌خان برای‌چی‌مرا احضار کرده‌است؟
ـ لابد کارفوری باشما دارند؟
وقتی‌وارد اتاق زکی‌خان شد، شتاب‌زده وهـراسان بسویش دوید :
ـ زکی‌خان !
زکی‌خان قاه‌قاه خندید :
ـ چته... ترسیدی؟!
بعدافزود:
ـ سلام‌یـادت‌رفت!
«امامقلی» گفت :
ـ سلام‌زکی‌خان چه‌اتفاقی افتاده ... چرا اینوقت شب مرا احضارکرده‌اید ؟
زکی‌خان دست روی شانه‌ی اونهادو گفت:
ـ ازچی‌میترسی ؟
«امامقلی» گفت :
ـ من.. من‌نمی‌ترسم!
ـ چرا میترسی.. اما باید بدانی تو درخانه‌ی زکی‌خـان هستی درخانه‌ی بهترین دوستت !
ـ قربان برای‌چی مرا احضارکرده‌اید ؟
ـ دلم‌گرفته‌بود ، خوابم نمی‌برد ، خواستم با هم مشروب بخوریم، بگوئیم‌وبخندیم..
«امامقلی» سعی‌کرد خودرا ازآغوش ترس ووحشت برهاند،

شبی که سحر نداشت

سابقه داشت که زکی‌خان گاهی نیمه‌شبان دوستانش‌را احضارمیکرد تا بااوشراب بنوشندو گفت‌و گو کنند..

او گفت :

ـ ازلطف‌شما متشکرم..

زکی‌خان گفت:

ـ تویکی‌ازبهترین‌دوستان‌من‌هستی... بیا..

کاسه‌ی شراب‌را بسوی اودراز کرد، یك‌کاسه نیز خود برداشت و گفت :

ـ بنوش‌دوست‌من!

هردو نوشیدند. چندلحظه بعد زکی‌خان گفت:

ـ حالامیتوانی بروی . برواستراحت کن و صبح زود پیش من بیا ..

«امامقلی» که مات‌وحیران مانده بود گفت:

ـ اماقربان منظور ازاحضارمن..

زکی‌خان توی حرف اودوید، قاه‌قاه خندیـد و دراینحال گفت :

ـ بعدخواهی فهمید، برو..

مرد ازآن خانه خارج‌شد وراه‌خانه‌اش‌را در پیش گرفت سرش گیج بود وتصور میکرد این‌دراثر شراب‌مردافکن است، زیرا زکی‌خان باوگفته بود :

ـ این‌شراب کهنه‌ی مردافکنی است که یك‌کاسه‌ی آن یـك شب مستی می‌آورد !

«امامقلی» بخانه‌اش رسید، اما هرلحظه بیشتر حال‌او بهم میخورد، زنش بسوی اودوید :

ـ چی‌شده ؟

ـ چیزی‌نیست، سرم گیج میرود !

بعد«امامقلی»درازکشید ... احساس میکردکـه قلبش دارد ذوب میشود و دست های نـامرئی دارنـد مغزش را تکه تکه در می‌آورند !

نه‌میتوانست فریاد بکشد و نه‌میدانست چه‌بلائی سرش آمده است... هر لحظه بیشتر احساس عطش می‌کرد اما دهانش قفل‌شده بود ولبانش ازهم گشوده نمی‌گشت تاطلب آب کند.. بنظرش می‌آمد که‌یك‌تکه ذغال سرخ‌و گداخته دردهانش قرارداده‌اند این‌تکه‌زغال آب‌می‌شود. آب‌آن‌سوزان‌است‌واین‌آب‌سوزان دردرون‌آن‌میریزد.. بقلبش راه می‌جوید وتن‌اورا آب میکند !

ناگهان دهان‌باز کرد وفریادزد :

ـ فهمیدم !

ودیگر نتوانست‌سخن‌بگوید..

چشمانش بسقف خیره شد و ازگوشه‌ی لبانش کف ، کفی تند وغلیظ بیرون ریخت!

اومسموم شده بود.. وقتی زنش خودرا بربالین اورساند، مرده بود !

**

زکی‌خان روبه‌شیرمرد کرد:

ـ دیشب برادرم مرا احضارکرد، اواز همه چیز با خبر بود، من‌نمی‌خواستم جدال خرس وراهزن سیاه راکسی‌بداند !

ـ شاید یکی‌ازنگهبانان گفته باشد .

ـ نه ، آنان میدانندکه بایدکرولال باشند... من آنها را خوب‌تربیت کرده‌ام ..

ـ پس چه‌کسی این‌راز را فاش‌کرده‌است؟!

ـ فکر میکنم «امامقلی» بوده... ولی‌شنیده‌ام اوشب گذشته بطور ناگهانی درگذشته‌است!

شیر مرد که کاملا متوجه جریان شده بود ، خندید و گفت .

ـ حقش بود، هرکسی از دستور شما سرپیچی‌کند طبیعت‌از اوانتقام می‌گیرد .

ـ خوب شیرمرد ، باید راهزن سیاه را بحضورکریمخان ببریم .

ــ برای چی؟
ــ اینطور دستور داده‌اند! اما باو بگو اگر حرف بیربطی بزند قطعه‌قطعه‌اش خواهم کرد..
ــ ولی‌قربان، شمااورا خوب‌میشناسید.. او مردیست‌جسورو گستاخ!
ــ میدانم.. اما ما رازی نداریم که‌اوفاش کند..
ــ البته .. ودرثانی هیچکس بحرف‌یك راهزن‌توجه‌نمیکند حتی کریمخان که‌اینهمه مهربان ورئوف‌است!
ــ صحیح است ... منتظر چی هستی ، برو او را از زندان بیار! ..

***

کریمخان وقتی‌من‌دسیاه رادید ازجایش برخاست،حیرت‌زده بود :
ــ اما بمن نگفتند توهمان‌سیاه برزنگی‌هستی که..
حرف خودرا قطع کرد، به‌پیکر زخمین وچهره‌ی‌خون‌آلود او خیره شد وچندلحظه بعدافزود :
ــ ترا من‌خوب‌می‌شناسم مرد سیاه ..
سپس پرسید :
ــ چرا راهزن شدی، چرا ؟
مردسیاه گفت:
ــ برای اینکه ازراهزنان نفرت داشتم!
کریمخان خندید :
ــ چی‌میگوئی‌پسرسیاه.. توبرای‌این راهزن شدی که از راهزنان نفرت‌داشتی؟
مردسیاه گفت :
ــ من‌ازراهزنان همیشه بیزار بودم.. جنایات آنها رادیده بودم ودلم میخواست باآنهامبارزه‌کنم ... اما اینمرد (اشاره به زکی‌خان‌کرد) مرا راهزن‌کرد.. اوخود بدتر از راهزن‌است!
زکی خان فریاد زد :

ـ مرد گستاخ!
کریمخان گفت:
ـ حرف های اومهم نیست... بگذار هرچی‌دلش میخواهد بگوید ...،
مرد سیاه افزود :
ـ جنایات او مرا خجلت زده و شرمگین ساخت، خجالت کشیدم برای اینکه اندیشیدم ماچه موجودات وحشی هستیم... او اسراء رازجر میداد... آنان‌را بچوب‌می‌بست ووارونه آویزانشان میکرد... من درواقع از دست افعی بمار پناه بردم ... از قشون او گریختم تا ناظر جنایاتش نباشم ... و بعد بی آنکه دلم بخواهد به دسته‌ی راهزنان پیوستم.. امامن هرگز درمدتی که‌یك راهزن‌بودم، ظلم‌وستم بهیچکس روانداشتم من‌از مرك نمی‌ترسم و بدینجهت نیزهرگز دروغ نخواهم گفت:
کریمخان گفت:
ـ من‌نمیدانم تاچه‌حد حرفهای‌تو درست‌است، اما تو یك راهزن‌هستی ومیدانی مجازات‌راهزنی چیست؟
مردسیاه سربزیرافکنده بود، کریمخان افزود:
ـ باید یکی‌را انتخاب‌کنی، یابدار آویخته‌شوی ویا سرت را ازتن جدا کنند... کدامیك‌را انتخاب میکنی؟
ناگهان مرد سیاه قاه قاه خندید ... کریم خاك زند که فرمانروائی صبورو متحمل بود... ورئوف ومهربان‌بود، خشمگین فریاد زد :
ـ سیاه... مردسیاه‌برای‌چه میخندی. من راهزنی گستاختر وجسورتر ازتو سراغ ندارم...
مرد سیاه گفت:
ـ قربان، مرا ببخشید ...
کریمخان لبخندی زد :
ـ ترا ببخشم، یك‌راهزن‌را ببخشم... یك‌راهزن جسوررا که درحضور من قاه‌قاه می‌خندد؟

مرد سیاه گفت:

ـ قربان منظورم بخشش از مرك نیست ... اما از این که خنده امانم رابرید پوزش می‌طلبم وامید عفو و بخشش دارم...

کریمخان آتش‌خشمش فرو نشست. گفت:

ـ توما نند یك‌مرد پخته‌ودانشمند حرف میزنی... از کجا اینسان حرف‌زدن‌را فراگرفته‌ای؟

ـ پدرمن سیاهی بود که گرم و سرد روزگار را چشیده و درمکتب یکی‌از علما تحصیل کرده‌بود، او شاعری شیرین سخن بود... مادرم سیاهی‌بود فهمیده که اشعار پدرم‌را از حفظ داشت‌و همیشه زیرلب زمزمه میکرد...

ـ خب، چرا خندیدی؟

ـ من سرگذشتی پرماجری دارم ... روزی با پیرمردی آشنا شدم، آن پیرمرد درکوهی رفیع زندگی میکرد ... در ستیغ کوه، آشیانه داشت. اوعاشق بود، عاشق خدا... وخدا باو، آنطور که مدعی بود همه‌چیز یاد داده‌بود. می گفت: همانطور که چهره‌اش را درآینه می‌بیند، بآینده ازنگاه دیگران پی میبرد... او بمن گفت: پسرسیاه، تو و معشوقه‌ات بهم خواهید رسید ... تو سردار بزرگی خواهی شد ... اماآن زمان که در اوج قدرت هستی، حرف های مرا بیاد بیاور وسعی‌کن یك‌انسان باشی... یك‌انسان واقعی ...

کریمخان توی‌حرف او دوید:

ـ کجای این‌خنده داشت، راهزن سیاه؟

ـ قربان. او بمن گفت: سرانجام توبدست یك جلاد سرخ‌پوش بقتل خواهی‌رسید، یك فرمانروا دستور خواهد داد سر تورا ازتن جدا کنند... اکنون می بینم قسمتی از حرف های آن پیر روشن‌ضمیر درست ازآب درآمده است، فرمانروای دور اندیشی مانندشما دستورقتل مرا داده است. اما من سردار نیستم، من و معشوقه‌ام به هم نرسیده ایم . . . از این لحاظ من خنده ام گرفت ...

کریمخان خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت :

ـ تا آنجا که‌من شنیده‌ام آنچه راکه پیرمرد گفته بآن‌دست یافته‌یی تو معشوقه‌ات راکه زن پهلوان پایتخت است ربودی... تو مانند یك‌سردار فرمان میراندی ودهها راهزن سیاه دل، مانند خودت، فرامین ترا اجرا میکردند ، واکنون آخرین مرحله فرا رسیده است... انتخاب کن: یا باید بدار آویخته شوی ویا سرت از تن‌جداشود.

مرد سیاه گفت:

ـ قربان، اینك که انتخاب نوع مرك بعهده‌ی خودم است، من دار را انتخاب می‌کنم... مرا بدار بزنید تا در آخرین لحظه آن پیرمرد را نفرین کنم که برای من سرنوشت تلخ ودردناکی رقم زد !

دراینوقت «زکی‌خان» خود را بکریم خان زند رساند و سردر بیخ گوش او نهاد.

کریمخان پس‌از لحظه‌یی روبمرد سیاه کرد:

ـ شنیده ام تو ازمحل گنج بزرگی خبر داری ، آن گنج کجاست ؟

ـ منهم شنیده‌ام چنین گنجی وجوددارد، اما برای‌یافتن‌آن زیاد تلاش نکردم!

دروغ میگوئی؟

ـ نه‌قربان، من‌از دروغگوئی بیزارم ... در زندان مجبور شدم بدروغ بگویم که محل آن‌گنج‌را میدانم... اما در حضور شما نمی توانم دروغ حرف بزنم زیرا به‌عدالت شما ایمان دارم ... زکی خان مرا تحت شکنجه قرار داده‌بود ومن ناچارشدم دروغ بگویم . . . من زمانی به دنبال آن‌گنج رفتم اما بعد منصرف شدم . . .

ـ چرا...؟

ـ احساس‌کردم زروزیور نمیتواند خوشبختی و سعادت از دست‌رفته را بمن بازگرداند !

ـ عجیب‌است، پس‌تو چراراهزنی میکردی؟
ـ این بخاطر گردآوری مال ومنال‌نبود... من درمدتی که راهزن‌بودم هرگز حاضرنشدم از آنچه به یغما مـی بردیم نصیبی داشته باشم...
ـ آخر چراراهزن شدی؟
ـ قبلا بعرض رساندم . ازظلم وستم این مرد (اشاره بـه زکی‌خان‌کرد) بتنك آمدم وآنگاه فرارکردم... وچون‌یك‌فراری بودم اومرا محکوم بمرك کرد. مجبور شدم برای حفظ جان خود باراهزنان همکاری کنم...

کریم خان چند لحظه بفکر فرو رفت. بعد رو بیکـی از ماموران کرد:

ـ اورا بزندان‌ببرید امانه بزندان‌سابق. من میخواهم در باره‌ی او فکر کنم...

«زکی‌خان» گفت:

ـ برادر، اجازه‌فرمائید او درزندانی باشدکه من..

کریمخان لبخندی زد وگفت:

ـ نه... نه!

و بعد افزود:

ـ گفتم‌که میخواهم درباره‌اش فکر کنم...

***

بدینسان او درآستانه‌ی مرك قرار گرفت... امـا خوشحال بودکه لااقل از دست زکی‌خان نجات یافته‌است... و در این‌میان زکی‌خـان و شیرمرد سخت ناراحت بودند، ناراحت ازاین کـه هم شکار خود را ازدست داده بودند وهم‌گنج را... زکی‌خان اطمینان داشت‌که چنین‌گنجی وجود دارد وتنها کسیکه ازمحل آن با خبر است، مرد سیاه است.

او رو بشیرمرد کرد:

ـ اگر راهزن سیاه‌را از دست نمی‌دادیم...

لحظه‌ای مکث‌کرد، شیرمرد خندید:

ـ ما میتوانیم اورا باردیگر بچنك آوریم...
ـ چطور؟ !
ـ از زندان فرارش میدهیم ...
زکی‌خان چندلحظه بفکر فرو رفت و گفت:
ـ اما ...
سپس اضافه کرد :
ـ بدفکری نیست، بعد چکار کنیم...
ـ معلوم است، پس‌از آنکه او را بخارج شهر بردیم ، با شکنجه ویا در ازای وعده آزادی وادارش میکنیم محل گنج را بروز بدهد ... وپس ازآنکه صاحب گنج شدیم سرش‌را از تن جدا میکنیم . . .
زکی خان خندید:
ـ تویك روباه هستی شیرمرد...
وبعد آندو نقشه‌ی کاررا تنظیم کردند، زکی‌خان گفت:
ـ این من‌وتو هستیم که ازاین ماجری آگاهیم، اگر بجان خودت علاقمندی نباید کسی ازاین راز آگاه شود ... راستی بتو گفتم که شب گذشته «امامقلی» خودرا مسموم کرده‌است؟!
شیرمرد پاسخ داد:
ـ آره، اما دیوانگی کرده که خودرا مسموم کرده است.. من‌شنیدم درشراب‌زهرریخته ولاجرعه‌سر کشیده است. اما من‌هرگز طالب مرك نیستم ...
ـ میدانم... میدانم، بتواطمینان‌دارم...
سپس شیرمرد ازاو خداحافظی کرد تا ترتیب فرار مرد سیاه‌را بدهد، آن روز نزدیك ظهر چند پیرمرد ریش‌سپید بحضور کریمخان زند بار یافتند . . . آنها از ریش سفیدان چند دهکده بودند ...
کریمخان گفت:
ـ چی میخواهید ؟
یکی از ریش سفیدان که پیر مرد ۷۰ ـ ۸۰ ساله‌ای

بود گفت :
ـ قربان ازراه دوری آمده ایم...
ـ برای چه.. ؟
ـ بخاطر مرد سیاه!
کریم خان حیرت زده دست هایش را بهم مالید و تکرار کرد :
ـ مردسیاه... بخاطر مرد سیاه؟!
ـ بله قربان!
ـ لابد می خواهید او زودتر مجازات شود ... ازاو شکایت دارید ؟ . .
ـ نه قربان... مـامیخواستیم از حضور سرور بـزرك خود درخواست کنیم ازمجازات اوچشم بپوشند!
ـ چی گفتین ... چرا باید اینکار را بکنم، او یك راهزن است ! ..
یکی‌از پیرمردان گفت:
ـ اومردم دهکده مارا ازمرك نجات‌داد... ده قحطی‌زده‌ی ماداشت نابود میشد... زنان، مردان وکودکان در کـوچه ها ودر کنار دیوار ها ازگرسنگی جان میدادند... او بدهکده‌ی ما آمد، خروارها گندم برای‌ما آورد... ومارا ازمرك نجات‌بخشید. بی‌آنکه ازما انتظاری داشته باشد.
یکی‌دیگر ازپیرمردان گفت:
ـ دهکده‌ی ما سخت دچار قحطی گشته بود... دو سال بود باران نمی‌آمد، زمین خشك بود... چنان خشك بود که مثل جهنم میسوخت. دهها جسد درکوچه‌ها افتاده بود . مردم چنان بی حال بودند که نمی توانستند آنهارا بخاك بسپارند . . . گـرسنگی رمق ما را گرفته بود ، او تنك غـروب به دهکده آمد . . . چنـدین گاری برنج وگندم آورده بود ،.. آنهارا بین اهالی تقسیم کرد و رفت ...
یکی‌دیگر گفت:

ـ دهکده‌ی ماراهم او نجات‌داد ـ وعجیب است که آن روز معجزه‌ای نیز اتفاق افتاد ... وقتی بدهکده‌ی ما آمد و گندم و برنج آورد، ساعتی‌بعد، بعداز سه‌سال‌باران‌تند وسیل آسائی‌بارید.. باران زمین های تشنه مارا سیراب کرد... وبما زندگی بخشید... ما آمده‌ایم ازسروربزرك ومهربان خوددرخواست کنیم اورا ببخشند، درست است که او یك راهزن بود، اما هرگز درحق کسی ظلم وستم روا نداشت.

کریمخان‌زند خندید:

ـ ولی ازکجا بشما کمك می‌کرد، مال و منال دیگران را بیغما می‌برد!

آنان گفتند:

ـ مال آنهارا میگرفت که زیادی داشتند !

کریمخان خندید:

ـ ولی بالاخره راهزنی میکرد!

آنان گفتند:

ـ خدارا گواه‌میگیریم که او مرد سیاه دلی نیست... قلب پاك وبی آلایشی دارد.

کریمخان گفت :

ـ بسیار خوب، من درباره‌اش فکر خواهم کرد... صبح من بااو حرف زدم، آدم عجیبی است ومن سعی خواهم کرد ، حقیقت قضیه‌را بفهمم... درباره‌اش بیشتر وبازهم بیشتر خواهم اندیشید.. وسعی خواهم کرد درخواست شمارا اجابت کنم بشرط اینکه کسی‌از او شکایت نداشته باشد!

و آن‌شب «شیرمرد» بایك حکم جعلی که بوسیله یکی از زیردستان خود بزندان فرستاد، موفق شد مردسیاه را از زندان فراری دهد.. مردسیاه را بخارج شهر بردند،.. و شیرمرد نیز در حالیکه همراه چند تن از ماموران خود اسب می تاخت خود را باو رسانید ...

او وزکی‌خان نقشه‌ی جالبی طرح کرده بودند... نقشه‌ایکه

بمرك مردسیاه وبدست آوردن گنج بزرك ختم میشد...

هنوز شب بسپیدی سحرگاه نیاغشته‌بود که آنان بخرابه‌یی رسیدند، آنجا دهکده‌یی بود که زمانی زندگی در آن می‌جوشیداما زلزله خانه‌های آنرا مانندگاهواره‌ی کودکان لرزانده وخانه‌هارا درهم‌کوفته بود. آن‌خرابه عمارت اربابی‌بود که سقف‌اش فروریخته وزندگی‌را از زنده‌ها ربوده‌بود...

وقتی شیرمرد و سوارانش به‌آنجا رسیدند ، او رو به مرد سیاه کرد :

ــ همه چیز تمام شد... این من بودم‌که تو را از زندان آزاد کردم !

وبعد اضافه کرد :

ــ میدانی در ازای‌آن از تو چی‌میخواهم؟

ــ میدانم !

ــ چی؟

مرد سیاه خندید:

ــ گنج !

ــ البته ، من ترا از مرك نجات دادم، ترا ازآن زندان لعنتی فراری دادم... تو مارا بمحل گنج راهنمائی خواهی کرد ، نیست ؟

ــ بله ...

ــ ما سپیده‌دم حرکت خواهیم‌کرد.

سپس افزود :

ــ منتظر زکی‌خان هستم !

مرد سیاه‌که دستهایش دربند بود غرید:

ــ زکی خان ؟

ــ بله، این اوبودکه دستور داد ترا نجات بدهیم!

ــ امامن محل گنج‌را هرگز باونشان نخواهم‌داد.

ــ تودیوانه هستی راهزن سیاه... تودر ازای آزادی خود، مارا بمحل‌گنج خواهی برد... پس‌از آنکه ما صاحب آن خمره

های طلا وجواهر شدیم هرجا مایل باشی میتوانی بروی ... پیش معشوقه‌ات... هرجا که دلت بخواهد!

مردسیاه، بفکر فرورفت. او، آنهارا خوب می شناخت ... میدانست زکی‌خان تشنه و عطش‌زده انتقام است وتا او را نکشد آرام نخواهد گرفت ولی اکنون بخاطر گنج و طمع وآز بدست آوردن‌آن، وادار شده‌است که دراین‌باره صبور وبردبار باشد،مرد سیاه باخود اندیشید :

ـ اگر فرصت‌بدست بیاورم بهیچکدام امان نخواهم داد...

او بیخ دیوار نشسته بود. چندتن مامور در چند قدمی او نشسته بودند، شیرمرد نیز درکنارش بود...

تاریکی و سیاهی شب بر آن خرابه خیمه زده بود ... انگار آن را پایان نبود . . . و هرگز روز و روشنائی در پی نداشت ...

کم‌کم خواب‌آغوش بروی آنان میگشود ، بازوان خواب مانندهمیشه سحار وجادوگر بود...

مردسیاه بدنش خسته وزخمین بود، چشمانش گرم وسنگین می‌شد، نیاز بخواب داشت... اما ناگهان‌اواز خواب پرید.شیرمرد را دیدکه بسوی یکی‌از ماموران رفت. خم‌شد وچیزی درجیب او قرارداد وبازگشت. بانوك‌پا خودرا بجای‌اول رساند وبدیوار تکیه داد... مرد سیاه فکرکرد:

ـ چرا اینکار را کرد؟

امااین سئوال مانندکلاف سردرگمی درمغزش بهم ریخت، پاسخی برای‌آن نیافت...

آن‌ماموربزندان آمده وباحکم جعلی اورا فرار داده‌بود..

مرد سیاه اندیشید :

ـ شیرمرد چه نقشه‌یی کشیده‌است؟ اومانند زکی‌خان‌روباه مکار وحیله‌گری است!

سپیدی‌سحر، آرام، بسوی‌تاریکی میسرید .. شب مثل‌همه‌ی شبان دیگر، راهی دیارزمان می‌گشت...

آن‌زمان که تاریکی از آن خرابه خیمه برچیده‌بود شیرمرد چشم گشود، از جایش برخاست و بر جاده باریك نگریست و زیر لب گفت :

ـ زکی‌خان دیر کرد...

بعد، دست در جیب کرد و ناگهان فریاد برآورد:

ـ نفهمیدم ...

چندتن ازماموران که خواب بودند بفریاداو بیدار شدند، شیرمرد گفت؛

ـ چه‌کسی جرات‌کرده کیسه‌ی پول‌مرا ازجیبم برباید، در آن‌کیسه ۵۰سکه طلابود!

ماموران بچهره‌ی همدیگر نگریستند، یکی از آنها که تا حدی پیربود گفت:

ـ قربان کسی‌چنین جسارتی نخواهدکرد... شاید آنراگم کرده باشید .

شیرمرد فریادزد:

ـ خفه‌شو، تصورمیکنی من‌دروغ میگویم... باید جیب همه را بگردم !

آنها بی اراده دست بجیب های خود بردند ... ناگهان یکی ازآنان رنك از چهره‌اش پرید ، اسم او «الله وردی» بود... همان کسی‌که ماموریت یافته بود مرد سیاه را از زندان فراری دهد ...

«اله‌وردی» هراسان و وحشت زده بود. نمیدانست چکار کند. میاندیشید:

- چطور آن‌کیسه درجیب من‌است؟!

و نمیدانست چرا... ؟

دستپاچه‌بود، شتابزده کیسه‌راازجیب خود درآورد،شیرمرد که زیرچشمی اورا مینگریست فریاد برآورد:

- آن چیست ؟

«اله‌وردی» گفت:

ـ نمیدانم درجیبم بود !
«شیرمرد» قاه‌قاه خندید :
ـ گفتی که نمی دانی ... اما این را می دانی سزای دزد چیست ؟
«اله وردی» گفت:
ـ من دزد نیستم ... !
ـ دروغ گفتن آسان‌است...!
ـ من دروغ نمیگویم... این حقیقت است!
ـ حقیقت... هوم... حقیقت... پس ثابت کن!
ـ من‌دست درجیب خود فرو بردم و آنرا دیدم...
ـ آن چرا درجیب تو بود؟
ـ نمیدانم !
«شیرمرد» باردیگر غش‌غش خندید وداد زد :
ـ دستگیرش کنید ...
«الله‌وردی» حیرت‌زده بود، هنوز خطررا آنسان‌که او را دربر گرفته بود احساس نکرده‌بود...
شیرمرد گفت:
ـ میدانید بایك‌دزد چه معامله‌یی باید کرد؟
یکی از ماموران خندید:
ـ دستش‌را قطع میکنند... این رسم است!
ـ آره بایددست اورا قطع کرد!
سپس دستورداد دست‌راست اورا روی‌دیوار فروریخته‌قرار دهند بیکی‌از ماموران فرمان‌داد:
ـ دست اورا قطع کن!
آن مرد لحظاتی مردد ودودل به «الله‌وردی» نگریست ...
شیرمرد فریاد زد:
ـ از دستورم سرپیچی‌میکنی، هان؟
مامور شمشیر ازنیام کشید... «الله‌وردی» که شمشیر برهنه

رادید وحشت کرد، عجز و التماس کرد:
ـ بخدامن بیگناهم...
مرد سیاه که تا آن لحظه ساکت بود گفت:
ـ شیر مرد !
شیرمرد سربرگرداند:
ـ چیه راهزن؟
ـ او بیگناه است... اینراخودت بهتر میدانی.
شیر مرد خندید :
ـ وقتی تو شهادت بر بی گناهی او میدهی ، مسلما او گناهکار است !
وبعد رو بمامور کرد؛
ـ منتظر چه هستی؟
«اللهوردی» گفت:
ـ بمن رحم کن شیر مرد!
شیرمرد باخشم نعره‌زد:
ـ من از دزد نفرت دارم ...
و شمشیرش را کشید ... آن مامور از ترس شمشیر خودرا برمچ دست «الله وردی» فرود آورد ... مرد فریاد زد ، جیغ کشید ... خودرا تکان داد . .. دست بریده اش که از آن خون می‌چکید از روی دیوار فرو ریخته سرخورد. برزمین‌افتاد وبخاك آغشت !

دراین لحظه ناگهان شیرمرد شمشیر را در سینه‌ی او فرو کرد، مرد بار دیگر فریاد زد:
ـ نامرد !

وبر زمین غلتید... ماموران تعجب کردند، ترسیدند... و وحشت‌زده خودرا کنار کشیدند.. اندیشیدند:
ـ دست‌او قطع‌شد، پس‌چرا اوراکشت؟
جرئت نکردندعلت آن‌را بپرسند، شیر مرد گفت:
ـ هریك از زیردستان من‌دزدی کند، سزایش مرك است.

او بادست بریده‌هم میتوانست دزدی کند... من از دزدان بیزارم، این مردرا نگاه کنید (اشاره بمرد سیاه کرد) اگر اختیار داشتم او را تکه‌تکه میکردم... میدانید برای‌چه؟ برای اینکه دزد است، راهزن است!

مرد سیاه فریاد زد:

ـ دروغگو ...

ورو بآن چندمامور کرد:

ـ او نقشه‌ی قتل آنمرد را کشیده‌بود، حرفهایش‌را باور نکنید، اوشما هارا نیز خواهد کشت!

شیرمرد، بسوی مردسیاه گام برداشت، سخت خشمگین بود، باپشت دست بردهان او کوبید:

ـ خفه‌شو راهزن سیاه! سربازان وفادار من مرا خوب می‌شناسند... اما مرد سیاه آرام ننشست... باز فریاد بر آورد:

ـ من نیمه شب ترا دیدم ... رفتی و کیسه را در جیب آن بدبخت که در خواب بود گذاشتی ... چرا اورا کشتی ... بگو... حرف بزن!

ماموران بروی همدیگر نگریستند، نگاهشان‌پرسنده‌بود.. اما جرات‌نداشتند پاسخ آنرا بازگویند... و نمی‌توانستند برنگاه پرسنده وجوینده‌ی خود پاسخ دهند...

«شیرمرد» سعی و تلاش‌داشت خونسردی خودرا حفظ کند، او کنار جاده‌رفت، باخود میگفت:

ـ پس زکی‌خان کجاست، چرا دیر کرد.

هرلحظه برترس و هیجان او افزوده می‌گشت، قرار بود زکی‌خان سپیده‌دم خودرا درآن خرابه باو برساند... اما چرادیر کرده بود؟

لحظه‌ها برای‌او بکندی سپری شد... آفتاب پنجه بردیوار های فرو ریخته سائید... نورش برپشت دیوارها ریخت ... اما او نیامد ... ساعتها گذشت... واینك نزدیك ظهربود، شیرمرد نمی‌ـ

توانست بشهر بازگردد... دریافت حادثه‌یی برای زکی‌خان رخ داده و باخود اندیشید:

ـ شاید هرگز نیاید!

ناگهان فکری بخاطرش رسید:

ـ من او را وادار می کنم مرا بمحل گنج ببرد، اگر به گنج دست یافتم فرار می‌کنم ... همه گنج را تصاحب می کنم ... خدا نخواست او نیز سهمی از این گنج ببرد ... شانس با من یار بود ...

رو به ماموران کرد. تصمیم قطعی خودرا گرفته‌بود:

ـ حرکت کنیم...

وبمرد سیاه گفت:

ـ اگر می خواهی زنده بمانی ما را به‌محل گنج راهنمائی کن . ..

مرد سیاه لبخندی زد:

ـ پس‌منتظر زکی‌خان نمی‌مانی؟!

ـ نه، ما میرویم!

ـ بسیار خوب!

وآنان حرکت کردند... شیرمرد باردیگر نقشه‌یی را که طرح کرده بود درنظرخود مجسم کرد:

ـ مرحله اول بخوبی اجرا شد «الله وردی» را کشتم تا نتواند اسرار مرافاش کند وبگوید که من زندانی‌را فراری‌داده‌ام، پس‌از آنکه بگنج دست‌یافتم تك‌تك این‌ماموران را ازبین میبرم ویا بادادن چندسکه طلامجبورشان میکنم که از فدائیان‌من‌باشند.. وهمراه من ازاین سرزمین بگریزند..

من میلیونها ثروت خواهم داشت... زنان‌زیبا و پری‌پیکر در حوضهای بلورین خانه‌ام، آب تنی خواهندکرد... دهها کنیز د برده خواهم داشت ..من همه‌چیز را باپول خواهم خرید... هرچی دلم بخواهد!

بعد ذوق‌زده‌وخوشحال شلاق برپیکر اسب کشید. آزوطمع،

اورا آنچنان نسیان‌زده وفراموشکار ساخته بود که اخلاق ورفتار زکی‌خان‌را از خاطر برده بود، دیگر درباره‌ی «زکی‌خان» نمیاندیشید.. ولی در درونش ترس بزرگی راه جسته بود.. ترس اززکی‌خان، از انتقام او.. ولواینکه دراندیشه‌اش اورا راه نمیداد!

آنها دوشبانه‌روز ره‌سپردند . . . راهی مقصد نامعلوم و ناشناخته‌یی بودند... روزسوم که حوصله‌ی شیرمرد سرآمده بود روبمرد سیاه کرد :

ـ پس‌چه‌وقت بمحل گنج میرسیم؟ مردان اوخسته بودند.. واسبانش نیز!

مردسیاه گفت :

ـ دوشبانه‌روز دیگر باید راه برویم اما..

شیرمرد گفت .

ـ اماچی ... ؟

وبعد افزود :

ـ هوم.. خیال‌نکنی میتوانی مرا گول بزنی.. من سرداری هستم که دشمن ازشنیدن اسمم، پشتش میلرزد ... شیرمرد کسی‌نیست که گول بخورد!

مردان خسته‌ی‌او ، روی‌سکوی قهوه‌خانه چرت میزدند.. دستهای مرد سیاه همچنان دربند بود.. او ازاین مرد میترسید ... باچشمان خود دیده بود چسان باخرس‌وحشی کشتی گرفت. . وباچه نیرویی دربرابرش مقاومت کرد وپیروزشد ..

مردی که میتوانست یك خرس‌وحشی را دریك قفس‌آهنی ، استخوانهایش را خرد کند بی‌شك‌قادر بود او ومردان خسته‌اش را نابود نماید. ویا به‌آسانی بگریزد!

مرد سیاه گفت :

ـ من‌چگونه میتوانم بعهد وقول تواطمینان کنم ؟

شیرمرد روبیکی ازمردانش کرد :

ـ راهزن‌سیاه را بنگرید. بقول‌من‌اطمینان ندارد... شما بگوئید من‌آیا هرگز عهدشکنی کرده‌ام ؟

آن‌مرد پاسخ‌نداد. حتی نگاهش خسته بود . . . مرد سیاه گفت :

ـ من‌همه‌چیزرا میدانم ... تویك فراری‌هستی!

آن‌مرد وسایر ماموران سربلندکردند، نگاهشان باردیگر پرسنده بود سخت کنجکاو شده بـودند و درعین‌حال ، هـراسان و وحشت‌زده !

ـ خفه‌شو راهزن سیاه !

مرد سیاه لبخندی زد :

ـ قرار بود «زکی‌خان» نیز بیاید... قرار بود گنج را او تصاحب نماید ومسلما چیزی‌هم ازآن گنج نصیب تومیشد... امـا او دیرکرد وتوتصمیم‌گرفتی به‌تنهائی صاحب آن گنج شوی.. تو اینك فراری‌هستی... امازکی‌خان راخوب میشناسی .. اومثل سایه ترا دنبال خواهدکرد... اگر پرنده باشی وبه‌آسمان پرواز کنی، اوبازهم ترا بچنك‌خواهد آورد ..

شیرمرد پیوسته فریـاد میزد :

ـ خفه‌شو!

اما بااینوصف احساس میکرد مجبور است‌سخنان اوراگوش بدهد... مردان او اینك دور آندورا گرفته بودند..مات ومبهوت اورا ومردسیاه رامی‌نگریستند ...

دریافته بودند «راهزن‌سیاه» دروغ نمیگـوید وصداقتی در سخنانش است ، مردسیاه همچنان ادامه داد :

ـ توهرگز نمیتوانستی مرا اززندان فرار بدهی ... ایـن زکی‌خان بودکه نقشه‌کشید ، این‌زکی‌خان بود کـه بتو دستورداد چکارکنی ... من‌همه‌ی اینها را میدانم... و روی این اصل بیك فراری نمیتوانم اطمینان کنم.. من‌یك‌سئوال ساده ازتـو دارم پس از آنکه‌به‌گنج دست‌یافتی، خمره‌های‌طلا وجواهررا بدست‌آوردی، آیا مرا نخواهی‌کشت ؟

شیرمرد داد زد :

ـ نه، قول میدهم!

مرد سیاه خندید :

ـ اما من باور نمیکنم، هیچکس حتی یك الاغ نیز نمیتواند باور کند !

ـ تو داری مرا مسخره میکنی ؟

ـ اینطور نیست !

شیرمرد رو بمردانش کرد .

ـ گوش کنید، او دروغ میگوید.. اومیخواهد ..

مردان که بروی همدیگر مینگریستند یکی از آنان حرف او را برید :

ـ اماشما منتظر زکی خان بودید، این را بماهم گفتید..

شیرمرد خندید :

ـ مگرشماها نمیخواهید پولدار شوید ؟

مردان، که هفت تن بودند باز بروی همدیگر خیره شدند..

شیرمرد افزود :

ـ من بهر کدام ازشما سهمی ازآن گنج خواهم داد .. من میخواهم ازاین کشور فرار کنم .. ماهمه پولدارخواهیم شد.. آنقدر طلا وجواهر خواهیم داشت که میتوانیم یك عمر درناز ونعمت بسر بریم ...

یکی ازمردان گفت :

ـ اما زنان وبچه های ما ...

شیرمرد خندید :

ـ تو با پولی که بدست خواهی آورد میتوانی صدتا زن داشته باشی ومیتوانی از این زنها صاحب دهها بچه شوی.. فکرش را بکن صدزن زیبا درحرمسرای توخواهند بود ..

یکی ازمردان قاه قاه خندید :

ـ دارم ازخوشحالی دیوانه میشوم ! شیرمرد من غلام تو هستم، غلام حلقه بگوش تو !

دیگری گفت :

ـ من بادختران ۱۳ ساله ازدواج خواهم کرد... دخترانی که مانند گلهای بهاری لطیف وشاداب باشند.. آه که من دیوانه خواهم شد

او بیش‌از ۴۰ سال‌داشت.. باهیجان‌سخن‌میگفت، تنش آشکارا میلرزید!
یکی دیگر گفت :
ـ شیرمرد. اجازه بده دستت‌را ببوسم.. شیرمرد با خشم بچهره‌ی اونگریست، مرد سرآسیمه شد:
ـ مرا ببخشید قربان !
شیرمرد خندید :
ـ مهم‌نیست، شماها میتوانید مرا بعداز این «شیرمرد» خطاب کنید، شما دوستان عزیزمن‌هستید !
مرد دیگری ازآن میان گفت :
ـ بهتر است امشب جشن بگیریم .. قهوه‌خانه را قرق می کنیم وتا بامداد شراب مینوشیم ..شراب‌مردافکن!
شیرمرد گفت :
ـ پیشنهاد خوبی‌است!
ـ اما یکی‌ازمردان(معاون شیرمرد) که‌تا آن‌لحظه‌ساکت و آرام بود گفت :
ـ من‌پیشنهاد بهتری دارم !
شیرمرد گفت :
ـ هان... چیه نورعلی؟
ـ بشیراز برگردیم ..
مردان هیجان‌زده، اورانگریستند . همهمه درگرفت، چند تن زیرلب غرغرکردند.
ـ دیوانه است !
«نورعلی» خونسرد گام پیش نهاد :
ـ شیرمرد. من زکی‌خان‌را خوب‌می‌شناسم .. اوهمانطورکه راهزن سیاه گفت اگر پرنده باشیم و بر فراز آسمان بپرواز درآئیم عقاب می‌شود ومارا شکار می کند ... زکی‌خان مردی نیست که بتوان فریبش داد ... گولش‌زد... او مانند سایه بدنبال ما خواهد آمد، لحظه‌یی آرام وقرار نخواهیم‌داشت.. اومارا ببدترین شکنجه خواهد کشت... ازمن بشنوید... واگرگنج راهم بدست

آوردیم، بشیراز برگردیم وتحویل زکی‌خان بدهیم ..!
مردان قاه‌قاه خندیدند.. اماشیرمرد ساکت بود، او سر بلند کرد :
ـ تومیترسی نورعلی؟
ـ نه، نه.. خودت بهتر میدانی من‌چی‌میگویم ..
ـ نورعلی، هرگز بشیراز بازنخواهیم گشت !
ـ امامن برمی‌گردم !
شیرمرد خشماگین بمردان خود نگریست .. آن شش‌مرد دست‌بشمشیرهای خود بردند..
قهوه‌خانه خلوت‌بود، جز قهوه‌چی کسی درآن‌نبود..شیرمرد گفت :
ـ نه، دوستان، نورعلی‌با ما میاید.. او ترسیده است !
نورعلی گفت :
ـ من نمیترسم .. من‌بشیراز برمیگردم !
وشیرمرد اشاره‌به‌آن ۶مرد کرد .. مردانی‌که اینك‌بخاطر طلاوجواهر سخت‌تشنه‌ی خون بودند ..
«نورعلی» تنها چاره‌را دراین‌دیدکه بجنگد، اونمیخواست حرف خودرا پس بگیرد .. بیدرنك شمشیر خودراکشید، اما آنها شش‌تن بودند.. شش‌مرد گرسنه ..
آنان‌گرسنه طلا بودند .. تشنه‌ی ثروت بودند ، تا با آن زنان زیادی را صاحب‌شوند.. هوس بقلبشان ره جسته بود. عشق به‌طلاوجواهر وجودشان‌را انباشته بود !
بسوی اوحمله‌کردند، نورعلی آماده‌ی دفاع شد.. اما۶مرد ازهرجانب بسویش حمله‌ور شدند ... خشمگین بودند و نگاهشان پرازنفرت !
سه‌تن ازپشت‌سر شمشیرهارا بروی او فرود آوردند، لبه‌ی تیز یکی از شمشیر ها شانه‌ی او را شکافت . . . دیگری نوك شمشیرش را از پشت فرو برد . . . و سومی به گردنش فرود آورد . . .

نورعلی بزحمت سر بر گرداند... خون از گردنش، سینه‌اش، شانه‌اش وهمه جای تنش فوران میزد... شمشیر از دستش رها شدو آرام، مانند فانوس تاشد... وبرزمین غلتید... نتوانست حتی یك کلمه حرف بزند...

یکی از آن شش‌مرد با آستین، خونی‌را که شمشیرش‌را آغشته بود پاك کرد و گفت:

ـ این‌سزای کسی است که بما خیانت کند!

شیرمرد که تاآن لحظه بی‌آنکه ازجایش تکان‌بخورد ، این صحنه‌را می‌نگریست گفت :

ـ آفرین !

قهوه چی وحشت زده جسد را تماشا می کرد ، شیر مرد گفت :

ـ چالش کنید!

شش مرد شتابزده پشت دیوار قهوه خانه گودالی کندند و اورا چال کردند ... او هنوز جان نسپرده بود، هنوزصدای خرخر ونفسش بگوش میرسید که همراه‌خون از گردنش بیرون‌میزد.. اما زنده‌بگورش کردند!

مرد سیاه چشمانش‌را بسته‌بود:

ـ لعنتی‌ها... لاشخورهای کثیف!

یکی‌از آن‌شش مرد بالگد بشکم او نواخت:

ـ خفه‌شو راهزن سیاه ...

وبعد اضافه کرد :

ـ دیدی سزای‌خائن چیست؟ اگر بما خیانت کنی، اگرما را بمحل گنج نبری‌ترا تکه‌تکه خواهیم کرد!

ویکی دیگر ادامه داد:

ـ ما بزور شکنجه ترا وادار خواهیم کرد که محل گنج‌را نشان‌بدهی!

شب، درآن قهوه‌خانه سرراه ودوردست شراب نوشیدند.. آنزمان که مست شدند وسرازپا نمی‌شناختند از زن سخن گفتند..

عربده میکشیدند و فریاد میزدند:

ـ من درحرمسرایم ۴۰ بیوه‌زن ۳۰ساله نگه‌خواهم‌داشت بیوه زنانی زیبا!

ـ من برده خواهم‌خرید... بردگان زن... بااین کنیزك‌های سیاه خوش خواهم گذراند...

بعد، روبمرد سیاه کرد:

ـ توهم برده‌بودی، اینطور نیست؟.. بمن‌بگو خواهر زیبائی داری که من اورا خریداری کنم ؟..

مردسیاه «تف» انداخت، آنمردمست بسویش‌رفت و ناگهان خنجرش‌را ازنیام کشید، شیرمرد فریاد زد:

ـ چکار میکنی... هیچکس حق‌ندارد او را بکشد!

بعد ادامه داد:

ـ اگر اورا بکشیم چسان میتوانیم گنج طلا و جواهر را بدست بیاوریم !

آنمرد خندید :

ـ حق با شماست... من این‌سك سیاه‌را نخواهم‌کشت!

قهوه‌چی وحشت زده و هراسان بود... امـا نیمه شب آنها حرکت کردند ... قهوه‌چی جرات نکرد پول شرابی را که همراه چنـد مرغ بریان شده از دهکده آورده‌بود و بخوردشان داده‌بود مطالبه کند ...

آنها شتاب‌زده حرکت کردند، شیرمرد اندیشیده‌بود:

ـ باید به سرعت به محل گنج رسید ... زکی خان ممکن است ما را تعقیب کند ... و در دل به‌آن مردان طمع کار احمق خندیده بود :

ـ چقدراحمق هستند... پس ازآنکه صاحب‌گنج شدم‌یك‌یك نابودشان خواهم کرد... بگذار حالا خوش باشند... من بکمـك آنها نیاز دارم .

تانیمروز دردل دشت ره سپردند... شیرمرد کم‌کم شك و تردید بدلش راه کشید:

ـ نکند راهزن‌سیاه مرا دست انداخته باشد!
روبمرد سیاه کرد:
ـ چقدردیگر باید راه برویم ؟
مرد سیاه گفت :
ـ فردا میرسیم !
سپس افزود :
ـ اما تالحظه‌یی که دستهای‌من دربند باشد، محل گنج را بشما نخواهم گفت... شیرمردسرفه کرد، بعدآب دهانش‌را قورت‌داد دستی بسبیلهایش کشید:
من یك‌جنگجو هستم... من‌یك سردارهستم وبتو قول داده‌ام که آزادت کنم!
ـ نه، من آنچه‌را که گفتم باید عملی شود!
ـ یعنی چه ؟
ـ دستهای من‌را بازکنید... دستهایم‌را بنگرید.
شیرمرد بدستهای اونگریست ... مچ وبازوانش زخمین بود وخون دستهای اورا آغشته بود.. شیرمرد گفت:
ـ اگردستهای ترا بازکنم فرارخواهی کرد...
ـ قول میدهم ...
ـ تویك راهزن هستی وبقول‌یك راهزن نمیتوان اطمینان کرد ! ..
ـ پس‌من چطور بقول‌شما اعتماد کنم؟
شیرمرد غرولند کرد :
ـ زیاد حرف میزنی راهزن !
سپس افزود :
ـ وقتی بمحل‌گنج رسیدیم ...
لحظه‌یی مکث‌کرد و افزود:
ـ من آدم بـا انصافی هستم، من رحم ومروت سرم میشود در یك فرسخی گنج دست های ترا خواهم گشود ... این شرط را قبول داری؟

مرد سیاه گفت:

ـ بله !

آنها از اسبان پیاده‌شدند... شش مرد که همراهان شیرمرد بودند هریك نقشه‌هایی برای‌خود طرح کرده بودند، یکمشت آرزو برقلوبشان ره یافته بود.. واین آرزوها که باهوس رنك‌خورده‌بود آنان‌را بیش‌ازحد سنگدل ساخته‌بود.

دوتن ازآنها، درگوشه‌یی باهم پچ‌پچ میکردند:

ـ باید آنهارا ازبین ببریم ...شیرمردوماهفت‌نفر هستیم.. این عده برای تصاحب یك‌گنج زیاد است ... نیمه شب می توانیم دوتن از شرکاء خود را نابود کنیم ... بعد نوبت دیگران فرا میرسد و بعد...

آن یکی گفت:

ـ نوبت شیر مرد!

ـ اوه... یواش‌تر حرف‌بزن... شیرمرد حتی صدای نرم و لطیف نسیم‌را ازدور می‌شنود!

شیرمرد رو بیکی از مردان کرد:

ـ برو ازآن چوپان گوسفندی بگیر!

ـ در ازای گوسفند پول بدهم ؟

ـ هنوزکه ماصاحب‌گنج نشده‌ایم ... بهش بگو ما مردان کریمخان زندهستیم و گرسنه‌ایم...

چنددقیقه بعد آن مرد گوسفندی راکه بر روی زین اسب انداخته بود آورد... دادوفریاد چوپان بجائی‌نرسید... واوناچار شد سکوت کند... درچشمان آن مرد خون دیده بود.. آنهاتشنه‌ی خون بودند !

یکی‌از مردان خنجرش‌را کشید، از پشت برگردن‌گوسفند فرود آورد، سرگوسفند آویزان‌شد، خون فوران‌زد و لحظه‌یی بعد تنش آرام روی زمین غلتید ...

آنها بزودی آن‌را پوست کندند... آن برای غذای ظهر وشب آنها کافی بود، آتشی دردامان صحرا برافروختند وقسمتی‌از

گوشت گوسفندرا کباب کردند، تکه‌یی بسوی، مرد سیاه انداختند، او سخت گرسنه‌بود ... برای اینکه زندگی کند مجبور بود بخورد دست درازکرد، اما دستش چون دربند بود، بتکه‌ی گوشت نرسید، یکی ازمردان تکه‌گوشت را باپا بطرف او هول داد.. مرد سیاه آن را ربود، بخاك و شن آغشته بود . بااین وصف آن‌را تکه‌تکه بلعید ! ..

آنمرد گفت :

ـ راهزن را تماشا کنید، مثل یك حیوان غذا میخورد!

مرد سیاه به‌پوزخند او و بقاه‌قاه دیگران توجهـی نکرد، وقتی شکمش سیرشد باردیگر بنقشه‌فرارش اندیشید:

ـ وقتی دستهایم راباز کردند شمشیر یکی ازآنهارابدست میآورم وپای بفرار می‌گذارم ، آنها ترسو وجبون‌هستند و نمی‌توانند بدنبـال من‌بیایند... بیادآورد آنان‌سخت بیرحم‌وخونخوار هستند و اندیشید :

ـ طلا وجواهر آنهارا حریص‌کرده است، از کشتن بـاك ندارند، واز خون‌ریختن لذت میبرند !

بی‌اختیار بی‌آنکه برایش موردی ایجاب کند بیاد «حیدر خان» افتاد، بیاد آن‌مردکه ناپدری «قیزل‌قیز» بود، آن‌دختر را در خانه‌اش بزرك کرده‌بود:

ـ آه... چقدر پاك وبی‌آلایش بود... هرگز بـه مال دنیا نمی‌اندیشید، او میتوانست من وبرادرم را در مقابل دهها سکه‌ی طلا بفروشد. اما مارا آزادکرد، آنزمان که او ورشکست شد و دارو ندارش را ازدست داد باز همچنان مغرور بود... متـانت و مناعت طبع خودرا حفظ کرده بود... او یکبار بمن گفت: پسـرم دست آدمی وقتی‌چرك میشود، باید آنرا شست ... وپول نیزبمنزله چرك دست‌است... زیادترش کثافت ودردسر ببار میآورد ... پول هرگز نمیتواند انسان‌را خوشبخت کند...

حرف های آن‌مرد را درست بخاطر نداشت، اما از پـدر سیاهش شنیده بود:

ـ طلا باخون بدست‌میاید و باخون ازدست میرود... هرگز تلاش‌نکن آنرا بدست بیاوری،...

بعداز ناهار آنها باردیگر براه افتادند ... تاتنك غروب درصحرا پیش رفتند...

آنزمان که صدای جیرجیرك‌ها بلندشد، آنها ازاسبان‌پیاده شدند، شیرمرد گفت:

ـ اسب ها خسته اند . غشو کنید ، علف برایشان پیدا کنید . . .

شب باقیمانده‌ی گوشت گوسفند را خوردند ... وبعد کنار هم دراز کشیدند و چون همه‌ی آنان خسته بودند به زودی خوابشان ربود . . . شیر مرد یکی از آن شش مرد را مامور نگهبانی کرده بود ، اما او نیز به زودی درخوابی سنگین فرو رفت ! ..

نیمه‌شب مردسیاه که‌گوشهایش همانند یك خرگوش تیز و حساس بود صدائی‌شنید دومرد را دیدکه مانند سایه روی زمین می‌خزند... آن دومرد توطئه‌گر که می خواستند بهر قیمتی است صاحب گنج‌شوند . درحالیکه هریك خنجری بدست داشت بسوی دومرد دیگر که درخواب بودند خزیدند... وقتی بالای سر آندو رسیدند مرد سیاه دیدکه دودست بالا رفت، دوخنجر در یك لحظه برق زد ... آنها امان ندادند آن دو مرد که خواب بودند حتی فریاد برنند ...

لحظه‌یی بعد خرخر آندو بگوش رسید... انگار سر دو گوسفندرا بریده بودند، دومرد خنجر هارا برگردن آن دو مرد فرودآورده وحلقومشان‌را دریك‌لحظه بریده بودند، بعد شتاب‌زده سرجای‌خود رفته‌وخودرا بخواب‌زده بودند، انگارنه‌انگارحادثه‌یی اتفاق افتاده است...

اماصدای خرخر آندومرد مجروح، نگهبان را از خواب پراند، فریاد زد :

ـ کیه.. چه خبره ؟

کسی باو جواب‌نداد... وصدای خرخر قطع‌نشد.. ازجایش برخاست وبار دیگرفریاد زد:

ـ شیرمرد ... شیرمرد!

شیرمرد هراسان ازخواب پرید:

ـ چیه... چی‌شده؟

نگهبان گفت:

ـ گوش کنید!

این صدارا شیرمرد نیزشنید... در تاریکی بسوی‌آن‌رفت.. آندو مرد را درکنار هم دید که بخون خود غوطه می خورند ... فریاد زد :

ـ مشعل را روشن‌کن!

نگهبان مشعل‌را روشن کرد... مردان دیگرنیز از خواب پریدند ... وهمه وحشت‌زده وهراسان آن صحنه را نگریستند ... صحنه‌ی فجیع و دردناکی بود...دومرد، حلقوم هردو بریده شده بود ... خون فوران میزد، اما نمی توانستند فریاد بزنند ، شاید میخواستند فریاد بکشند و روی این اصل بود که خون بیشتر می‌جوشید... چشمانشان‌وحشت‌زده بود... مرك‌درآن لانه‌گزیده‌بود باعجز والتماس بآنان مینگریستند .. به شیرمرد می نگریستند... شیر مرد گفت:

ـ چه کسی این بلا را سرشما آورد؟ ...

اما دومرد نمی‌توانستند حرف بزنند... قادر نبودند دهان باز کنند، ناگهان سریکی ازآندو به‌پهلو غلتید... او مرده بود ، آن‌یکی بیشتر وحشت‌کرد... اورا دیدکه دربرابر چشمانش جان سپرد... اوهم مرك‌را درکنار خود دید...

چشمانش حالتی داشت‌که تا آنزمان شیرمرد چنان نگاهی ندیده بود ، شیرمرد در میدانهای جنك خیلی‌ها راکشته بود ... شیرمرد درزندان زکی‌خان خیلی‌ازاسراء را شکنجه داده و نابود کرده بود... اماهرگز آن‌نگاه را در هیچ دیدگانی ندیده بود .. آن‌نگاه ازمرك وحشت داشت، آن‌نگاه فریاد میزد نجاتم بدهید..

آن نگاه پراز آرزو بود... آن نگاه خیلی حرفها داشت و خیلی حرفها میزد !

ودرحالیکه نگاه آن‌مرد به‌نگاه شیرمرد میخکوب‌شده بود، خاموش شد.. دیگر نه‌حرفی داشت ونه آرزویی ! دو مرد از آن چهارمرد باقیمانده بشك وشبهه‌افتادند :

ـ شیرمرد آندورا کشت ؟!

واین‌فکر درمغز آندوجان گرفت :

ـ ماراهم خواهدکشت .. او میخواهد بتنهائی بگنج دست یابد !

یکی ازآندو گفت :

ـ قاتل باید پیداشود !

یکی‌دیگر گفت :

ـ راهزن.. راهزن سیاه کجاست؟

سرها بسوی مردسیاه برگشت ... او آنجا بود با دستهای بسته !

پس‌او قاتل نبود ...

یکی‌ازمردان گفت :

ـ کس دیگری که باینجا نیامده ...

نگهبان گفت :

ـ نه، هیچکس نیامد ..

شیرمرد گفت :

ـ مگر تونگهبانی نمیدادی ؟

ـ چرا ..

ـ پس باید قاتل را بشناسی.. بگو اوکیست؟

ـ من‌خوابم برد !

«شیرمرد» احساس کرد نگهبان ومردان دیگر باو مظنون شده‌اند، اینرا درنگاه آنها یافت ، گفت :

ـ من‌قاتل را همین‌امشب پیدا خواهم‌کرد!

بعدافزود :

ـ خنجرهایتان را دربیاورید!

مردان خنجرهای خود را ازنیام کشیدند ، شیر مرد یکایك خنجرهارا ازنظر گذراند،اما خنجر هیچکدام خونین نبود.. آندو مرد نوطئه گر خنجرهای خودرا باآستین یك‌مرد دیگر پاك کرده بودند ...

شیرمرد خندید :

ـ قاتل خیلی زرنك است، خنجر خود را پاك کرده ، اما من‌بازهم اورا پیدا خواهم‌کرد ..

بعد گفت :

ـ یك‌یك جلو مشعل بیائید ...

دومرد جلو رفتند .. اولباسهای آندو را بادقت‌نگریست ، آستینهایشان را بالا زد، خونین نبود.. نگهبان نیز همینطور اما ناگهان شیرمرد دست‌مردسوم‌را گرفت :

ـ این‌قاتل است !

آن‌مردکه روحش ازماجری آگاه نبود فریادزد :

ـ توخودت قاتل هستی.. توآندو راکشته‌یی !

شیرمرد گفت :

ـ آستین اورا بنگرید..

سه‌مرد دیگر آستین اورا نگریستند... خونین بود..نشان میداد که خون‌خنجر را باآستین‌خود پاك‌کرده است . . شیرمردرو به‌آن‌سه‌مرد کرد :

ـ گفتم‌که قاتل را پیدا می‌کنم .

بعدازآن‌مرد پرسید :

ـ چرا ایندونفر راکشتی ؟

آن‌مرد گفت :

ـ من‌آندورا نکشته‌ام، من‌روحم‌از این‌جریان خبر ندارد .

شیرمرد گفت :

ـ درعمرم ندیدم یك‌گناهکار بگناه خود اعتراف‌کند... تو بدترین‌نوع خیانت را انجام داده‌یی.. آندو را از بین‌برده‌یی‌تابعد نوبت دیگران ومن‌فرارسد ..

خطاب بآن‌سه‌مرد گفت :

ـ دستهایش را ببندید !

مردخواست ازخود دفاع کند، اما آن‌سه‌مرد امان ندادند، دومرد توطئه‌گر «مهدی‌خان» و «حسینقلی» از نقشه‌ی خونینی که کشیده بودند سخت خوشحال بودند .. حسینقلی گفت :

ـ شیر مرد ، منتظر چی هستی ، فرمان بده گردن او را بزنیم !

شیرمرد گفت :

ـ زکی‌خان برای خیانتکاران ویرای‌آنان‌که ازشان بیزار بود ونفرت داشت بادیگران درمورد مرگشان مشورت مینمود ... بیائید دور مشعل بنشینید.. من‌میخواهم بدترین مرك را برای‌این قاتل درنظر بگیرم . هر کس پیشنهاد جالبی داد من یك مشت سکه‌طلا بیشترازسهم‌گنج باو خواهم بخشید ! سه مرد تشنه‌ی خون وشیرمرد دورهم نشستند، هرکدام پیشنهادی دادند، یکی ازآنها سربرگرداند وخطاب به‌مردسیاه‌گفت :

ـ نظرتو چیست ... من‌شنیده‌ام بردگان وسیاهان مرگهای هولناکی دارند. وانواع شکنجه‌هارا میدانند !

مردسیاه جواب‌نداد ، شیرمردگفت :

ـ توهم نظرت‌را بگو راهزن !

مردسیاه گفت :

ـ شما همه خونخوارهستید ... اوقاتل نیست!

شیرمرد قاه‌قاه خندید.. حسینقلی ومهدی‌خان بروی‌همدیگر نگریستند ..

مردسیاه گفت :

ـ ایندوقاتل هستند !

واشاره به‌آندوکرد ..

مهدی‌خان گفت :

ـ توراهزن کثیفی هستی.. تومثل یك‌روباه حیله‌گر هستی میخواهی‌ماراکه باجان‌ودل شیرمرد را دوست داریم نابود کنی .. تومیخواهی‌مارا ازبین‌ببری‌تابتوانی فرارکنی.. همه‌دیدندکه‌آستین

اینمرد خونین بود، اوخنجر خون‌آلودش‌را با آستین خود پاك کرده است !

شیرمرد گفت :

ـ بحرف راهزن گوش ندهید ..

بعد افزود :

ـ من‌مرك عجیبی را سراغ دارم... دریکی‌از جنگهاز کی‌خان دستور داد دست‌وپای چندراهزن‌را بریدند و رها کردند... اینکار را درحق این قاتل انجام خواهیم داد !

مهدی‌خان گفت :

ـ وقتی دست‌وپای اوبریده شود ، در اثر خونریزی آنا میمیرد ، این‌که مرك طاقت‌فرسائی‌نیست !

شیرمرد خندید :

ـ نه، جای زخم‌را باآتش‌می‌سوزانیم وخون جاری‌نمیشود.. فکرش‌را بکنید اوبا دست و پای بریده در صحرا خواهد افتاد ، مورچه‌ها ، جانوران، کرمهاوگرگها طعمه‌ی خوبی‌خواهند داشت.

سه‌مرد یکصدا گفتند :

ـ آه ... چقدرجالب است!

شیرمرد باردیگر خندید :

ـ هرکس بمن‌خیانت کند مکافات می‌بیند. سزایش بدترین مرگهاست !

این‌سخنان تهدیدآمیز درواقع برای ارعاب آن‌سه‌مردبود. شیرمرد می‌دانست چسان از آنان زهرچشم بگیرد ... روی این اصل بودکه چنان پیشنهاد وحشیانه‌یی برای‌نابودی آنمرد داد.. مردی‌که همانند آنان، رحم‌نداشت و سنگدل بود ، اما روحش از آن‌ماجری ناآگاه !

دستهای آن‌مرد را بسته بودند ، شیرمرد شمشیرش را کشید، بعد روبمردان کرد :

ـ آتش، آتش برافروزید !

بزودی آتش روشن‌شد ، بدستور شیرمرد. سه مردخشمگین

وتشنه خون دست‌وپای آن‌مرد را بریدند. جای زخم‌هارا با آتش سوزاندند. مرد درچند لحظه چندفریادکشید.. صدای فریاد او بر سینه‌ی پهن دست سائید. اماچندلحظه بعدخاموش شد..

چنان مینمود خاموشی او ابدی وجاودانه است.. اما چند دقیقه بعد ، آنزمان‌که آنها آماده‌ی حرکت بودند، بهوش آمد... چشمانش خونین بود، انگار لباسش را درجوی‌خون شسته بودند، خیس بود ، خیس ازخون !

مردان با نفرت‌وخشم باو نگریستند . در نگاهشان هیچی نبود جز نفرت ،

بعد براه افتادند ... مرد نالید... اما ناله‌هایش کوتاه‌بود ومقطع !

سپس به‌آسمان‌نگریست، چند لاشخوار بربالای سرش‌دید.. شیرمرد لاشخوار هارا بمردان نشان داد ،

ــ بوی خون شنیده‌اند !..

سپس گفت :

ــ برویم ... سرنوشت‌او معلوم است . لاشخوارها چشمانش را از حدقه درخواهندآورد.. کرمها درتنش خواهند لولید ... مورچگان نیشش خواهند زد.. اوطعمه‌ی جانوران است..

بعد افزود :

ــ اگر حماقت‌نمیکرداکنون باما همراه بود...با ما بگنج دست می‌یافت، باما سهیم‌می‌شد، اما بجای‌گنج ، مرك بدست‌آورد.. مرگی بس مخوف ودهشتناك .. دوستان فراموش نکنید اسم من، شیرمرد است... من‌خیانت‌را بامرك پاداش می‌دهم... وخدمت را باخدمت !

آنها براه افتادند. مردسیاه برای‌آخرین بارسربرگرداند وآنمردراکه بردروازه‌ی مرك گام می‌نهاد نگریست . . خشم و نفرت ازآن جنایتکاران درقلبش موج‌زد.. بی‌اختیار فریادکشید:

ــ لعنتی‌ها.. وحشی‌ها..

شیرمرد ، خندید :

ـ اینرا بنگرید بما لقب وحشی میدهد.. بما می گوید: وحشی‌ها.. فراموش کرده است چی بوده ..

بعد ادامه داد :

ـ یك راهزن! یك راهزن خونخوار که زنان و دختران را مورد تجاوز قرار می‌داده.. بچه‌ها و کهنسالان را از دم تیغ بی‌دریغ می گذرانیده... ای راهزن کثیف، وحشی تو بودی... نه ما که خیانتکاری را بسزای عملش رسانده‌ایم ؟

مردسیاه فریاد زد :

ـ تو بسوی مرك میروی شیرمرد... این مردان وحشی میدانند که تو وقتی به گنج دست یافتی ، نابودشان خواهی کرد و می‌خواهند پیشدستی کنند و ترا از بین ببرند.. من نیمه‌شب دیدم که این دومرد (اشاره به مهدی‌خان و حسینقلی کرد) روی زمین خزیدند و با خنجرهای خود حلقوم آندورا بریدند و بعد خنجرهای خودرا بـا آستین آن مرد بی گناه پاك کردند.. هرچند او نیز مانند شما وحشی و بیرحم بود... اما دراین ماجری گناه نداشت !

شیرمرد بفکر فرورفت!

ـ شاید حق با این سیاه برزنگی باشد ..

اما حسینقلی و مهدی‌خان باو امان تفکر بیشتر دراین باره ندادند :

ـ شیرمرد ، این سیاه خیلی بدجنس است . برای نابودی ما نقشه می کشد! شیرمرد احساس کردکار از کار گذشته است، روی این اصل گفت :

ـ میدانم.. اورا من بهتر ازشما می‌شناسم.. بادروغ، بـزرك شده‌است زیرا برده‌یی بوده که دربازار برده فروشان برای فروش عرضه‌می‌شده.. چنین کسی نمی‌تواند از دروغ بپرهیزد... من حرفهای اورا باور نخواهم کرد !

مردسیاه گفت :

ـ توخودت را گول میزنی شیرمرد.. تومیدانی که من با دروغ بزرك نشده‌ام واز دروغ گفتن سخت بیزارم ..

دومرد ــ حسینقلی ومهدی‌خان ــ فریادزدند :

ــ خفه‌شو ، سیاه کثیف !

ودست بشمشیرهای خونین خودبردند ، شمشیرهائی که با آن‌دست‌وپای آن‌مرد را قطع کرده بودند، مردی که اکنون اسیر لاشخورها بود ، به تنش، به چشمانش نوك‌میزدند.. وگوشت‌چهره‌و تنش را تکه‌تکه می‌کندند..

شیرمرد گفت :

ــ نه، آرام باشید.. من گفتم که نباید او را بکشیم.. بحرف او توجهی نکنید ! ودرعین‌حال اندیشید :

ــ ایندو مرد حیله‌گر ومزور هستند ... چرا مرد سیاه آن یکی‌را متهم نکرد، ایندونقشه‌هائی درسردارند ..

دردل بحماقت آندوخندید :

ــ هنوز شیرمردرا نشناخته‌اند،شیرمرد درجنگهای زیادی شرکت جسته..شیرمرد صدها نفررا کشته، باسیاست آشنا شده وزیر دست‌مردی مانند «زکی‌خان» پرورش یافته است... شیرمــرد کسی است که سرزکی‌خان کلاه گذاشته و دارد گنج بزرگی را صاحب می‌شود ،آنوقت‌ایندو مرداحمق میخواهندشیرمرد را نابودکنند و صاحب گنج شوند .

او روبمردسیاه کرد :

ــ مانمی‌خواهیم دروغ‌های ترا گوش بدهیم.. اگرخفه‌نشوی جیره‌غذایت‌را قطع خواهم‌کرد .. میدانی‌که گرسنگی نیرو وقدرت بدن‌را ازبین میبرد !

وباز براه افتادند.. از آن‌مرد دست‌وپا بــریده دور شده بودند، بفکر اونبودندکه چه‌برسرش خواهد آمد .. آنها ، بفکر گنج بودند.. درفکر زنان مه‌پیکری بودندکه در آینده بازروسیم بدست می‌آوردند. درفکر خانه‌های مجلــل ، کنیزان، غــلامان و دخترکان دلربــا وافسونکار بودند.. و بــرای آن، بخاطــر بدست آوردن آن و جامه‌ی‌عمل‌پوشاندن باین‌آرزوها، حاضر بهر نــوع جنایتی بودند... هر نوع جنایت وحشیانه !

تشنه‌ی خون بودند برای‌اینکه تشنه‌ی‌زن بودند.
تشنه‌ی خون بودند بخاطر اینکه‌عطش‌زده‌ی‌طلا بودند..
مرك دیگران برای آنان مهم نبود.. چشمهای حریص‌آنان فقط درجستجوی طلا بود.. درجستجوی آن گنج گرانبها که عبارت ازچندین‌خمره طلاوجواهر بود!

و اما «مردسیاه» بحماقت‌همه‌ی آنان‌می‌خندید:

ـ این جانیان احمق درفکرچی‌هستند... برای‌چی بجان همدیگر افتاده‌وخون‌جاری می‌کنند.. من‌هرگز تلاش نکردم آن گنج‌را بدست‌بیاورم، این «مراد» بود که مرا تشویق‌میکرد..

اینها، این‌یکمشت‌جانی،عوض گنج مرك‌را درآغوش‌خواهند کشید ...!

آنها براه ادامه دادند، راهی دور و دراز ، راهی که در آن، پشت‌سرخودرا باخون آبیاری کرده بودند... جای پایشان خونین بود... دوسه‌ساعتی گذشته بود که حسینقلی مهار اسب را کشید، به قهقهه خندید :

ـ شیرمرد، تومرگهای عجیب‌وغریبی سراغ داری ... فکر میکنی اودرچه حال است؟

ـ کی‌را میگوئی ؟

ـ مرد دست‌وپا بریده را

ـ آه ... اوحالا چشم ندارد... لاشخوارها چشمانش را از کاسه سر بیرون کشیده‌اند وجای آن، درحفره‌هایش کرمهامی‌لولند!

ـ وای چقدر وحشتناك است!

شیرمرد لبخند زد :

ـ ووحشتناك‌تر ازاین‌مرك نیز سراغ دارم.

ـ آن چیست ؟

ـ نمی‌گویم ... اگر کسی بمن‌خیانت کند هنگام اجراخواهد فهمید آن‌چیست؟ «مهدی‌خان»وحسینقلی‌بروی همدیگر نگریستند. ترس ووحشت بردلشان راه یافته بود.. شیرمرد متوجه این نگاه شد، اکنون برایش تاحدی مسلم شده بود که آندو مرد توطئه‌گر

هستند ... آن‌دومرد با نقشه دقیق خود موفق شده‌اند سه‌تن ازمردان اورا نابود کنند ..

اندیشید :

ـ باید بیشتر مواظب باشم ... اینك من مانده‌ام و تیمور!

«تیمور» شب گذشته نگهبان بود، او بود که متوجه خـرخر گردن دومرد شد و به‌شیرمرد خبرداد... اوبود که دید حلقوم آندو مرد را بریده‌اند ..

شیرمرد فکر کرد :

ـ باید ترتیبی بدهم که تیمور گول آنها را نخورد . . . او نیز مانند آنها طمعکار است .

نیمروز که بردامنه‌ی کوهی رسیدند از اسبان پیاده شدند، مرد سیاه را نیز که برپشت اسبی بسته بودند ، پائین آوردند..

شیرمرد بتیموراشاره کرد... بعداز جایش برخاست وبعنوان قدم‌زدن دورشد ... تیمور که متوجه اشاره‌ی او شده بود، بدنبالش رفت... شیرمرد روباو کرد:

ـ تیمور، من‌همه‌چیز را میدانم...

ـ مگر چی‌شده قربان!

ـ تو باآنها همدست نیستی ؟

ـ باکی ؟

ـ اوه . . . نه ، تو وفادار هستی ، من تو را خوب می ـ شناسم ؟ . .

ـ منظورتان چیست قربان !

ـ گوش‌کن تیمور، اگر من ترا بسمت معاون وهمه کاره‌ی خود انتخاب کنم...

تیمور توی حرف او دوید:

ـ آه... قربان !

ـ آرام باش. من میخواهم سهم‌بیشتری ازگنج نصیب‌توشود اما بیك شرط!

ـ بفرمائید ... من هرچی بگوئید بـا جان و دل انجـام

خواهم داد.
ـ آندومرد، حسینقلی ومهدی‌خان خیانتکارند!
ـ حقیقت دارد ؟!
ـ بله. حرفهای راهزن‌را نشنیدی...
ـ اما قربان گفتید او دروغ می گوید :
«تیمور» مردی ساده واحمق بود... ودرعین حال وحشی و بیرحم ... شیرمرد گفت :
ـ او دروغ نمی گفت ... آن دو مـی خواهند من و تو را از بین ببرند ... شاید امشب ، شبی کـه در پیش داریم نوبت تو باشد ...
ـ نوبت من؟ !
ـ بله ...
ـ آه...نه، من تاسحر نمی‌خوابم!
ـ تیمور... توچی میگوئی... از سرشب تاسحر خیلی وقت است کافی است یك لحظه، آره فقط یك لحظه پلك هـایت روی‌هم بنشیند، آن وقت کار تمام است، خنجر حلقومت را می‌برد... مرك بدی است، نه ؟
ـ خیلی‌بد...من نمیخواهم‌بمیرم!
ـ معلوم است، منهم‌نمیخواهم بمیرم...؟ هیچکس راضی‌بمرك نیست ! ...
ـ چکار کنیم‌قربان؟
ـ خیلی ساده‌است... امشب نوبت آنهاست!
ـ هردورا بکشیم؟
ـ بله... بعد فردا بمحل گنج می رسیم ... من و تو صاحب گنج می‌شویم...
ـ اما راهزن . . .
ـ آه... تو چقدر ساده‌یی، اورا درهمان محل گنج خواهیم کشت ! ...
ـ حالا متوجه شدم... خیلی عالیست!

بعد افزود :
ـ مهدی‌خان وحسینقلی را چطور بکشیم؟
ـ با اسلحه‌خودشان!
ـ ما اسلحه داریم..
ـ منظورم اسلحه‌شان نیست... وقتی‌بخواب رفتند، تو روی زمین میخزی وبعد خنجرت‌را درقلبشان فرومیکنی...
ـ هردو را من بکشم؟
ـ معلومه !
ـ بسیار خوب، اما...
ـ چی میخواهی بگوئی ؟
ـ چقدر بمن سهم خواهید داد؟
ـ نصف گنج را...
ـ باور کنم ؟
ـ شیرمرد باخشم بروی‌او نگریست:
ـ تو حرفهای‌مرا باور نمیکنی تیمور !
ـ چرا. چرا ...
ـ من‌بدوستان وفادارخود خدمت میکنم... گنج که همه‌اش مال‌من نیست... نصف گنج‌میتواندیك‌عمر مراخوشبخت کند.. نصفش هم‌مال‌تو... توهم بایدخوشبخت شوی؟
ـ اما یه‌چیزی یادم آمد.
ـ چیه ؟
ـ من‌امشب کشیك نیستم!
ـ راست می گوئی... ولی‌من ترتیبی میدهم که‌تو نگهبانی کنی . . .
ـ باشه !
آندو قدم‌زنان بازگشتند... مهدی‌خان وحسینقلی نیز نقشه های خودرا طرح کرده بودند ...
از غیبت شیر مرد استفاده کرده ، با هم گفت و گو کرده بودند ...

ـ امشب باید کاررا تمام کرد...
ـ من تیمور را می کشم ...
ـ ومن شیرمرد را... نه، تو شیر مرد را بکش!
ـ ازش میترسی؟
ـ اینطور فکر کن...
ـ تو بکش ...
ـ چرا من ؟ ! ...
ـ پس توهم ازش میترسی !
ـ شاید !
ـ ببین، بهتراست قرعه بکشیم ...
ـ باشد ، قبول دارم !

قرعه کشیدند. قرعه بنام مهدی خان افتاد، او مامور شد نیمه شب شیر مرد را بکشد . .. حسینقلی که خوشحال شده بود گفت :

ـ امشب نوبت نگهبانی تو است... سعی کن در دوسه قدمی شیرمرد بنشینی و نگهبانی کنی... وقتی دیدی خواب او را ربود، شمشیرت را در سینه‌اش فرو کن ... من‌هم تیمور را می کشم ... اگر ما بتوانیم شیرمرد را به‌قتل برسانیم کشتن تیمورکار ساده‌یی است ...

مهدی خان گفت:

ـ یواش‌تر حرف بزن، راهزن گوش‌هایش را مثل‌سك تیز کرده است.

حسینقلی گفت:

ـ آره ... آنها هم دارند میآیند... شیرمرد و تیمور با هم می آیند !

آندو از جایشان برخاستند...

بعداز ظهر این قافله‌کوچك جنایتکاران براه‌افتاد، قافله‌یی که برجای‌پایشان خون‌می‌چکید...

شیر مرد بمرد سیاه گفت:

ـ چه وقت میرسیم ..
او پاسخ داد :
ـ فردا صبح !
بعد افزود :
ـ باید ازاین کوهستان عبور کنیم . .
تنك‌غروب بپشت یکی‌از کوههای سر بفلك کشیده رسیدند... پشت آن کوه زمانی آشیانه‌ی مرد سیاه بود... آنزمان که راهزنی میکرد... شیر مرد گفت:
ـ اینجا تر! دستگیر کردیم ... پس محل گنج همین نزدیکی ها است؟
مرد سیاه جواب داد :
ـ آره... دیگه راهی نمانده !
شب فرا رسیده‌بود... و آنها گرسنه بودند ، چیزی بـرای خوردن نداشتند ، شیرمرد گفت:
ـ یکی از اسبها را بکشیم ...
مردسیاه خندید ، شیرمرد خشمگین شد:
ـ چرا میخندی ؟
ـ اینجاپراز شکار است... برای‌چند دقیقه‌دستهای‌مرا باز کنید تا برایتان بزکوهی شکار کنم..
شیرمرد گفت :
ـ من‌خودم شکار میکنم.. محلشان کجاست ؟
ـ بالای کوه ... آنجا..
وبطرفی اشاره کرد، شیرمرد رو به‌مهدی‌خان کرد:
ـ تومیتوانی بزکوهی‌شکار کنی؟..
مهدی‌خان شتابزده گفت :
ـ بله..
حسینقلی باوچشم‌غره رفت، اما دیگر کارازکار گذشته بود ، شیرمرد گفت :
ـ حسینقلی، بهتراست توهم کمك کنی.. اما زودبر گردید !

آندو براه افتادند... سه‌ساعت بعد خسته و کوفته بازگشتند درحالیکه یك‌خرگوش شکار کرده بودند، شیرمرد گفت :

ـ بازهم خوب‌است که دست‌خالی بازنگشتید !

وبعد افزود :

ـ مهدی‌خان، چون‌توخسته هستی بعدازشام بخواب، امشب نیز تیمور کشیك‌خواهد داد ..

سپس‌رو به‌تیمور کرد :

ـ توحاضری نگهبانی کنی ؟

تیمور خندید :

ـ بله ..

اما حسینقلی مداخله‌کرد :

ـ من‌حاضرم کشیك بدهـم .. تیمور دیشب کشیك داده و خسته است .

شیرمرد گفت :

ـ آخه توهم بشکار رفتی وخسته‌هستی،. چه‌فرق‌میکند،فردا شب توکشیك میدهی..

حسینقلی دیگر اصرار نکرد ..

خرگوش را پوست کندند.. آتش برافروختند و در مقابل چشمان مردسیاه آنرا خوردند. اونیز سخت‌گرسنه بود، اماچیزی باو ندادند، چهارمردگرسنه، آنرا خوردند.. وبعد طبق برنامه‌یی که شیرمرد تعیین‌کرده بود «تیمور» نگهبانی را بعهده گرفت..

زوزه‌ی شغالها، از دوردستها، برپیکر صحرامیریخت. اما آنان خسته بودند آنچنان‌خسته‌که زوزه‌ی شغالها را نمی‌شنیدند.. یکدسته شغـال گرسنه از دامنه‌ی‌کوه‌پائین آمدند ... پوزه‌برزمین مالیدند، بوکشیدند .. چنان مینمود که بوی خون شنیده‌اند..

بعد یکی ازشغالها زوزه سرداد... وشغالهای دیگرباو ناسی جستند، آن، آنهارا بیدار کرد.. شیرمرد غرولندکنان گفت :

ـ کیه، چه‌خبر شده ؟

ـ تیمور پاسخداد :

ـ شغالها هستند ..
ـ لعنتی‌ها.. ازشان بدم میاد ،
وخواب آلود افزود :
ـ چی‌میخوان ؟
تیمور خندید :
ـ گرسنه هستند.. تشنه‌ی خون ماهستند !
شغالها بسویی گریختند.. شیرمرد گفت :
ـ بچه‌ها خوابند ؟
تیمور جواب داد :
ـ آره !
حسینقلی ومهدی‌خان ظاهرا خواب بودند.. در حالیکه حرفهای آندو را بخوبی می‌شنیدند ..
آنها چسان میتوانستند چشم بزهم نهند ودرآغوش‌رویائی خواب فرو روند درحالیکه مرك بالای سرشان خیمه بسته بود..
اما زود بود.. آندوخوب میدانستند که شیرمرد و تیمور منتظر آن‌زمانی هستندکه پاسی ازشب بگذرد وخواب آنان‌سنگین شود ... آنزمان زمان‌مرك بود !
شیرمرد باصدای‌بلند گفت :
ـ تیموربیشتر مواظب باش، حسینقلی و مهدیخان خسته هستند ، آنها وقتی از شکار بازگشتند خیلی خسته بودند و باید استراحت کنند ...
بعد، بی‌اختیار پلکهایش رویهم نشست، خیلی‌تلاش کردخود راازمیان‌بازوان‌لغزنده‌ی‌خواب که‌همانندتارهای‌چسبنده‌ی‌ابریشمی، نرم‌وملایم برپیکرش می‌تنید رها سازد..
نه‌تنهاشیرمرد، بلکه دیگران نیز باتمام تلاشی که دردرون خودداشتندنتوانستند‌ازبازوان‌خواب‌بگریزند .. وحتی «تیمور» که ماموریت قتل بعهده‌اش بود شروع بچرت‌زدن کرد ...
مردسیاه نیز درخواب فرورفته بود. شغالها یکه تاز صحرا بودند وبردامان دشت باینسوو آنسو میدویدند، آنها درجستجوی طعمه بودند..

شبی‌که سحر نداشت

***

اینك پاسی ازشب گذشته ود، ابرهای سیاه وکدر برسینه‌ی آسمان میخزیدند .. ماه بر پیکر آن نبود ... جز سیاهی هیچی نبود !

ناگهان سینه‌ی آسمان شکافت ... رعد و برق زد وصدای آن دشت‌را مانند گهواره لرزاند... این صدا صحرا را لرزاند و هراسان ووحشتزده از خواب پریدند.. آنان متوجه رعد و برق نشدند ، هرکدام تصورکردند خنجرها برقمیزند ، مرك سویشان گام برمی‌دارد..

حسینقلی فریادزد :

ــ مهدیخان، امان‌نده !

تیمور فریادکشید:

ــ شیرمرد، من بتنهائی نمیتوانم ..

باران مانند سیل می‌بارید. رعدوبرق برای لحظه‌یی‌هوا را روشن میکرد ودر این‌میان چهار مرد خشمگین ووحشی، تشنه‌ی خون همدیگر . شمشیر بدست نبردسهمگین را آغازکرده بودند..

این‌نبردی بود خونین ووحشیانه، بخاطر طلا وبرای‌بدست آوردن ثروت!

«شیرمرد» جنگجو بود، قوی‌وخشن بود.. اما تیمور ضعیف وترسو ، مهدی‌خان بسوی تیمور حمله‌کرد وحسینقلی ناچار شد با شیرمرد مواجه شود .. برای چندلحظه صدای چکاچك شمشیرها به گوش میرسید، مردسیاه درتاریکی‌و درزیر باران سیل‌آسا، صحنه نبرد را تماشا میکرد !

ناگهان یکی‌از آنان فریاد کشید ، آن تیمور بود ، نوك شمشیر مهدی‌خان درگردن او فرورفته بود، وقتی مهدیخان شمشیر خودرا کشید باران برلخته‌های خون آن‌پاشید.. تیمور چندقدم‌راه رفت . تلوتلومیخورد ، زوزه‌ی شغالها بلند شد، بنظر می‌آمدشغالها بوی خون‌را کاملا احساس کرده‌اند..

تیمور بادودستش گردن خود راگرفت... خون از لای

انگشتانش میجوشید... دریافت دیگر نمی‌تواند گام بردارد، پاهایش سست وسست‌تر میشد... زانو برزمین‌زد وفریاد کشید :

ـ نمیخواهم بمیرم .. نه نمیخواهم بمیرم .

مهدیخان خودرا بالای سر اورساند . شمشیر خونین بدستش بود ودرحالیکه وحشیانه‌میخندید گفت :

ـ اما باید بمیری!

تیمور داشت روی زمین می‌غلتید که‌او، شمشیر را بگردنش فرود آورد... گردن سوراخ شده‌ی تیمور قطع‌شد وسرش از تنش جداشد... وروی زمین افتاد... چشمانش همچنانکه بود همچنان ماند نه بسته شد نه باز... نیمه‌باز بود.. وتنش ، تن‌بی‌سرش بخاك وگل‌غلتید... باران خونهارا شست...

چندلحظه قبل ازآن بودکه شیرمردشمشیر خودرا در قلب حسینقلی فروبرده‌بودوقتی‌شمشیررا ازقلب اوبیرون کشید،حسینقلی ازوحشت مرك، بادستهایش شمشیر اورا گرفت.. لبه‌ی‌تیز شمشیر انگشت‌های اورا قاچ داد... واوهراسان فریاد زد :

ـ نه.. نه !

دستهایش‌راکه خون میریخت روی چهره‌اش قراردادوآرام روی‌زمین غلتید.. شیرمرد خواست باردیگر شمشیررادرسینه‌ی او فروکند اما حسینقلی مرده بود..

شیرمرد ، بادست‌چهره‌اش‌راکه از باران خیس شده بود پاك‌کرد ودادزد :

ـ تیمور !

اما دراین‌لحظه بود که‌دید سرتیمور بگوشه‌یی افتاد... او بسوی مهدیخان حمله‌کرد، مهدیخان گفت :

ـ صبرکن.. من‌وتو میتوانیم باهم کنار بیائیم!

شیرمرد غرید :

ـ نه! توخیانتکار هستی !

دومرد در برابر هم قرارگرفتند . هردو خسته بودند... لباسهای هر دو خونین بود و از شمشیرهای هر دوشان خون

میچکید ...

مهدیخان میترسید .. میدانست شیرمرد برموز وفنون جنك بیشتر آشناست.. زیرا اومردی بود جنك دیده.. تجارب فـراوان داشت وشمشیرزن ماهری بود ..

مهدیخان درهمان لحظه کوتاه اندیشید .

ـ یك لحظه غفلت موجب نابودی من خواهد شد... باید تـا آخرین لحظه بجنگم.. این نبردی است بامرك، من با مرك خواهم جنگید !

نبرد آندو سخت وحشتناك بود.. شیرمرد قاه‌قاه میخندید:

ـ سرترا از تن جدا خواهم کرد. شغال‌ها سر ترا خـواهند خورد !

او میخواست بدین ترتیب روحیه‌ی مهدیخان‌را متزلزل کند واورا بترساند .. ودراین نبرد پیروز شود... اما مهدیخان بامرك می‌جنگید وروی این‌اصل باتمام قدرت ازخود دفاع میکرد وحتی دست بحمله میزد !

چنددقیقه نبرد آندو در زیرباران ادامه یافت، مـرد سیاه خونسرد وآرام نشسته بود.. ومیاندیشید :

ـ هرکدام پیروز شود سرنوشت من بدست اوست!

ولی بعد دردل بخود نهیب‌زد :

ـ نه، سرنوشت من دست خداست .. این شاید خواست خدا بود که آنها بخاطر هیچ وپوچ بجان همدیگر بیفتند و یکدیگررا نابود کنند تا من نجات یابم..

اما زیـادهم امیدوار نبود، مرد پیروز میتوانست بـا یـك ضربه شمشیر اورا نابود کند.. و چـه کسی در این میان پیروز می‌شد ...؟

مردسیاه، شمشیرهای خونین آندورا مینگریست، گاهی که رعدوبرق میزد آندو مرد خشمگین‌را میدید که چشمانشان سرشار ازخون بود .

ناگهان شیرمرد پس‌ازآنکه نعره‌یی زد شمشیر را دربازوی

مهدیخان فروبرد. درتاریکی تصور کرد شمشیر درسینه‌ی مهدیخان فرو رفته‌است قاه‌قاه خندید و فریاد کشید.

ـ وحالا سرت‌را از تن‌جدا می‌کنم.. شمشیرخودرا بالابرد اما مهدیخان که بازوی چپش زخمین شده بود، شمشیر را در شکم او فروکرد..شیرمردنعره‌اش ناتمام ماند، خنده‌برلبانش‌مرد،سوزش سخت دردل احساس‌کرد ولی بااین‌وصف شمشیر رافـرود آورد و درحالیکه باران سیل‌آسا خون شمشیر را می‌شست، آنرا بـر سر مهدیخان فرود آورد!

مهدیخان ناله نکرد .. فریاد نکشید... شمشیرش باصدایی برزمین‌افتاد وبعد خودش ، درحالیکه، مغزش از شکاف سرش‌بیرون ریخته بود روی‌زمین خیس دست‌وپازد... چندلحظـه بیشتر طـول نکشید .. باران خون تن اورا نیز می‌شست وباگل می‌آغشت!

«شیرمرد» شمشیررارها کرد، بادو دست شکم خودرا گرفت وروی زمین نشست. چنان بنظرش میامدکه یك‌منقل ذغال گداخته درشکمش ریخته‌اند..بدوروبر خود نگریست، آن‌سه‌مرده بودند.. درحالیکه سریکی از تن جدا شده بود. منظره‌ی هولناکی بود..او نالید :

ـ نفرین شده‌ها.

بعد بسوی مردسیاه نگریست.باران امان نداد اورا ببیند. فریاد زد :

ـ راهزن.. راهزن سیاه !

مردسیاه گفت :

ـ چیه..

ـ تواینجایی... من‌فکر کردم گـریخته‌یی.. نمیخـوای‌بمن کمك کنی؟

ـ دستهای من‌بسته است!

شیرمرد خندید :

ـ امامن‌دستهای ترا بازنخواهم کرد، اگرهم بمیرم بازباید دستهای توبسته باشد، اصلا بهتر است ترا بکشم.. آره ، این بهتر

است.. تومثل جغد بجـان‌ما افتادی.. تو نفرین شده هستی.. ازروزی که پیدات شد آب‌خوش از گلوی من‌پائین نرفت !

دست بخنجرش برد.. اما احساس کرد روده‌هـایش بیرون میریزد.. بادودست شکمش‌را چسبید :

ـ من‌با کمك اومیتوانم نجات پیدا کنم. نباید اورا بکشم !

فریاد زد :

ـ راهزن ..

مرد سیاه جواب نداد... اوبادست وپـای بسته روی زمین غلت‌خورده‌خودرا بکناری کشیده بود تاشیرمرد موفق‌به‌کشتن وی نگردد ...

شیرمرد بار دیگر داد زد :

ـ راهزن... راهزن‌سیاه !

وچون صدائی نشنید وحشت‌زده نیم‌خیز شد.. اما نتوانست، روی زمین غلتید ودرحالیکه همچنان بـادستهایش شکم‌خـود را گرفته بود، بحال اغما افتاد ، زوزه‌ی شغالها بگوش رسید.. مرد سیاه‌که پی‌برد شیرمرد برزمین افتاده‌است ، کشان کشان خود را نزدیك او رساند... اوشغالها را می‌شناخت... میدانست آنها وقتی گرسنه باشند دسته‌جمعی حمله می‌کنند،خونخوار و وحشی میشوند.. بسوی آدمها حمله‌ور شده، تکه‌تکه‌شان می‌کنند.. واز زوزه‌ی‌آنها برمی‌آید که سخت‌گرسنه‌اند ..

باخود اندیشید :

ـ بایددستهایم‌را از بند آزادکنم والا شغالهای‌گرسنه مرا هم تکه‌تکه خواهندکرد..

احساس‌کرد آنهاخیلی‌نزدیك‌شده‌اند... بیست ـ سی‌تا بیشتر بودند ، لاینقطع زوزه‌سرداده بودند..

اونعره زد... میخواست شغالهارا بترساند... ازحمله‌ی‌آنها جلوگیری‌کند. اما شغالها هرلحظه بیشتر، نزدیکتر میشدند..بوی خون یکمشت انسان،آنهاراسرمست‌کرده بود ..

مردسیاه ، خودرا به‌شمشیر خونینی‌که روی‌زمین افتاده‌بود رساند، دستهایش‌از پشت‌بسته‌بود، خودرا طوری قرارداد که‌طنابهای

دستش بروی لبه‌ی شمشیر قرار گرفت ... تلاش کرد... تلاش سخت.. اما بنظرش آمد این تلاش او بیهـوده وعبث است... ولـی از پای ننشست ..

شغالها درچند قدمی بودند... زوزه‌می کشیدند اما نـزدیك نمی‌شدند، کنار هم‌ایستاده بودند، پوزه برزمین خیس و گل‌آلـود میمالیدند، انگار توطئه می‌چیدند.. واینرا بازوزه‌های ممتدباطلاع همدیگر میرساندند..

ناگهان مردسیاه دریافت که تلاش‌او به نتیجه رسیده است ، طناب‌شل‌شده بود وشایدهم‌بریده‌بود... اویکدستش آزادشدوبزودی دست‌دیگرش‌را نیز آزادکرد. سپس پاهای خودرا ازبند رها کرد..

درهمین‌لحظه شغالها حمله‌ورشدند... مرد سیاه شمشیررا از زمین ربود، نعره زد. اما شغالها فرارنکردند، آنها گرسنه‌بودند.. مردسیاه باشمشیر یکی‌ازشغالهارا شقه‌کرد... ولی باز نگریختند، بوی خون آنهارا بیش‌از پیش وحشی وگستاخ کرده بود..

«شیرمرد» ازفرط دردبهوش آمده بود . او شغالها را در اطراف خود دید که جست‌وخیز میکردند. پوزه برگل خون‌آلـود میمالیدند، نفس‌نفس می‌زدند، وحشت‌زده وهراسان فریاد زد :

ــ لعنتی‌ها گمشید!

اما شغالها برویش حمله‌ورشدند ... مردسیاه بسوی‌شغالهـا پرید، شمشیرش را درپیکر چندشغال فروبرد... آنها گریختند.اما زوزه‌های وحشیانه می کشیدند خشماگین بودند وتنی چندزخمین!

شیرمرد هراسان گفت :

ــ مرا نکش !

مردسیاه بروی او خم شد.

ــ من‌آدمکش نیستم.. من‌مثل شما نیستم !

بعد اورا روی دوش کشید . باو گفت :

ــ دستهایت‌را محکم روی شکم خود قراربده تا روده‌هایت بیرون نریزد ... من‌ترا به‌نزدیك‌ترین دهکده خواهم رسانـد ... من‌ترا نجـات خواهم‌داد !

ـ برای‌جی میخواهی مرا نجات بدهی؟..
ـ بعدا خواهم گفت ..
ـ نگذار من‌بمیرم، بعدهرکار دلت میخواهد انجام‌بده..
مردسیاه اورا برترك اسب نشاند وبراه افتاد... چندقدم که دور شد،زوزه‌ی‌شغالهارا شنید... ودورترکه شد و سربرگرداند آنهارا دیدکه بسوی جسدهای خونین حمله بردند.. آنها رادیدکه چقدر زشت وکثیف بودند.. پوزه‌هایشان آغشته بخون بود ... و همچنان زوزه می‌کشیدند ..

اوپشت‌تپه ، از جاده باریکی ، راهی دهکده‌ی ناشناس و ناشناخته‌یی گشت اززیر سم‌اسب ، گل‌ولای پراکنده می‌شد..
شیرمرد ناله میکرد، دستهایش گرم ولزج شده بود ، این دراثر خونی بود که‌ازشکم بریده‌اش بیرون میزد ... اما اوسخت جان بود ، بامرك مبارزه می‌کرد ونمیخواست بمیرد ..
مردسیاه نیز این‌را می‌خواست، اونقشه بزرگی طرح کرده بود ، اگر شیرمرد میمرد ، آرزوهایش برباد میرفت و نقشه‌اش، نقش برآب می‌گشت .
آنزمان‌که سپیده‌سحر زد، آندو به‌دهکده‌یی کوچك و دور افتاده رسیدندکه درخواب‌شیرین سحرگاهی‌فرورفته بودفراراهشان چند سك ولگرد بودند که بدیدن آنها، پارس‌سردادند..
خروسها آواز می‌خواندند.. ودمیدن‌سحررا بخواب‌رفتگان خبر میدادند تازندگی را آغازکنند ..
مردسیاه درمیدانگاهی‌کوچك دهکده‌که سوت وکور بوداز اسب پیاده شد، شیرمرد رانیز بدوش‌کشید وروی زمین‌خوابانده:
ـ دیگه نجات یافتی ؟
شیرمرد درحال اغماء بود، اما بااین‌وصف چشم گشود و باصدای خفه‌یی گفت :
ـ من‌دارم میمیرم ...
ـ توخون زیادی ازدست دادی... اما تو مانندگربه سخت جان‌هستی وباین‌زودیها نخواهی‌مرد..

ارو نقی کرمانی

شیرمرد نالید :
ـ چی‌میگوئی .؟
مردسیاه فریادزد:
ـ میگویم تو نخواهی‌مرد!
ـ امامن دارم میمیرم !
ـ صبرداشته باش مرد بیرحم!
ـ چی گفتی ؟
ـ مگر کر شده‌یی.. گفتم صبر کن!
پس‌ازآن مردسیاه درخانه‌یی را زد.. درکوتاه رنـك ورو رفته‌یی بود که‌انگار زمان سالیان دراز برپیکرش خفته بود وجای پای‌آن برچهراش‌نمودار بود... چنان مینمود اگر دست‌بدرمیزدی فرو میریخت زیرا بنظر میآمدگذشت زمان، آن‌را پوسانده است.. در فرسوده وناتوان بود.. وقتی مردسیاه برآن‌کوفت در لرزید . انگار داشت ازپاشنه کنده می‌شد، اماکسی دررا بازنکرد ... مرد سیاه فریاد زد :
ـ کسی‌خانه نیست؟
چند لحظه‌بعد، مردی خواب‌آلود، ازپشت‌در گفت:
ـ کیه ؟
مردسیاه گفت :
ـ دررا بازکن..
ـ توکی‌هستی ؟
ـ دراین‌دهکـده کسی نیست کـه یـك مجروح را معالجه کند ؟
مرد دررا بازکرد.. لحظه‌یی اورا نگریست . چشمانش را مالیدوگفت :
ـ تو.. توکی‌هستی ؟
ـ بنده‌ی خدا ..
ـ آه ... بامن شوخی‌نکن، من ازشوخی خـوشم نمیاد... چی‌میخواهی :

مردسیاه ، شیرمردرا نشان داد :
ـ اوزخم شدیدی برداشته... کسی اینجا نیست که برزخم او مرهم نهد ؟
مرد گفت :
ـ چشه ؟
ـ شکمش پاره شده ؟
ـ چی گفتی، شکمش پاره‌شده؟
ـ آره !
ـ شغالها اینکاررا کردند .؟
ـ نه... این بشغالها چه‌ربطی دارد ؟
ـ تو غریبه هستی ، تو نمیدانی در اطراف این‌دهکده چه خبراست .. شغالها امان‌ما را بریده‌اند... شبها به دهکده حمله‌ور می‌شوند، گله‌گله میایند... روزبروز برتعداد آنها اضافه میشود.. اینجا بیشتراز گوسفند ، بز، انسان وسك، شغال هست ... شغال‌باز هم شغال ..
ـ گوش کن مرد، باید اورانجات داد،حالا وقت این‌حرفها نیست !
ـ اونو بیارخونه !
ـ تو بلدی زخم اورا التیام ببخشی ؟
ـ نه!
ـ پس چرا گفتی اورا بخانه شما بیاورم !
ـ مادرمن خیلی‌چیزها بلده ... هرکس در دهکده مریض شود او معالجه‌اش می کند ...
مردسیاه ، شیرمرد را بدوش کشید، اورا بدرون خانه‌برد، خانه تاریك بود مرد دهقان مادرش را از خواب بیدار کرد ، پیرزن ۸۰ ـ ۹۰ ساله‌یی بود، پیرزن گفت :
ـ چیه‌پسر... چی‌شده ؟
ـ پاشو ننه، مهمون داریم !
پیرزن ازجایش برخاست. بمردسیاه نگریست‌و گفت:

ـ خوش‌اومدی..
مردسیاه گفت :
ـ دوست‌من مجروح‌شده است...شکمش‌پاره شده‌وخونریزی اورا بدم مرك کشانده است .
پیرزن گفت :
ـ ببینمش !
سپس بطرف‌شیرمرد رفت،شیرمرد بادستهای‌خونین ولزج‌اش شکم‌پاره‌ی خودرا چسبیده بود، پیرزن گفت :
ـ دستهایت‌را کنار بکش، من باید جای زخم‌را ببینم.
اما شیرمرد حرفهای اورا نشنید ، برای اینکه او بیهوش شده بود، پیرزن بمرد سیاه اشاره کرد و مـردسیاه دستهای اورا که داشت خشك‌می‌شد کنارزد ، خون دلمه بسته بود.
پیرزن سرش را تکان داد :
ـ این زخم شمشیر است ..
بعد روبه‌مرد سیاه کرد :
ـ شمشیر زهرآلود بود ؟
مردسیاه گفت :
ـ نمیدانم!
پیرزن‌لبخندی زد:
ـ امامن‌اورا معالجه می‌کنم..
مردسیاه باخود اندیشید :
ـ مانند ساحره‌هاست... آیا اومیتواند معجزه‌گر باشد!
مردسیاه انتظار نداشت‌شیرمرد نجات یـابد ... اودرآغوش مرك‌فرومیرفت، هرلحظه بیشتر... وداشت در وادی مرك گم‌میشد.. اززندگی‌می‌برید ..
پیرزن گفت :
ـ پسر، آتش‌روشن کن. آبجوش میخوام !
پسرش، بیش‌از۵۰ سال داشت،حرکات ورفتارش عادی‌نبود. هنوزهم خواب‌آلود بنظرمیامد ..

مردسیاه گفت :
ـ باید عجله کنید ..
پیرزن خندید :
ـ من‌شیطان نیستم ، شیطان‌عجله می کند !
سپس بگوشه‌ی اتاق رفت... درصندوق چوبی کوچکی راباز کرد چند برك از چند نوع گیاه درآورد.، آنرا بهم سائید ، خرد کرد ودرآب ریخت .. مایه‌یی فراهم شد ... بعدبا پارچه خون دلمه بسته را از روی‌شکم شیرمرد پاك کرد ... اما خون همچنان بیرون میزد، خون بند نمیآمد ..
مردسیاه گفت :
ـ نجات می‌یابد !
پیرزن گفت :
ـ حرف‌نزن !
این‌دو کلمه راآمرانه‌ادا کرد..مردسیاه لاجرم‌سکوت‌اختیار نمود . آنوقت پیرزن بادستمال خیس دور زخم را پاك کرد. با آبجوش اینکاررا کرد و بعدازآن مرهم روی زخم قرار داد ... زخم‌بزرك بود ودهان بازکرده بود ... چنانکه روده‌های شیرمرد دیده می‌شد ... مردسیاه فکر کرد :
ـ این‌زخم هرگز جوش نخواهد خورد ... دوتادست درآن جا میگیرد ، چطور امکان دارد جوش‌بخورد ...
پیرزن سرگرم‌کار خود بود. خونسرد وآرام بود .. او پس از آنکه روی زخم مرهم نهاد آنرا بست... وبعد مایه‌یی فراهم آورد وبه‌حلقوم شیرمرد ریخت... چند دقیقه بعد شیرمرد چشم گشودو گفت :
ـ من کجام ؟
مردسیاه گفت :
ـ درخانه‌ی یك‌پیرزن ...
ـ من تشنه‌ام ..
پیرزن کاسه‌ی سفالین آورد ، پراز آب بود... اما چند برك

گیاه در آن ریخت و بخورد شیرمرد داد ..
مردسیاه گفت :
ـ تومعجزه‌میکنی ؟
پیرزن خندید :
ـ خیلی‌ها اینطور میگن..
ـ چطور توانستی درچند دقیقه اورا بهوش‌بیاوری؟!
ـ من‌راز خودرا بهیچکس نخواهم گفت... راز گیاهان‌را... خیلی‌ها تاکنون سعی کرده‌اند این‌رازهارااز من‌بشنوند اما فایده‌ای نداشت، من‌حرف نخواهم زد.
بعد افزود ،
ـ دوروز بعد زخم اوکاملا جوش‌خواهد خورد ..
ـ من‌نمیتوانم باور کنم ..
ـ باچشمهای خود خواهی دید ..
ـ آخه چطور ممکن است ؟
ـ در دنیا هیچ‌دردی نیست که درمان نداشته باشد .. این زخم ساده‌یی بود ...
ـ ساده ... چی‌میگوئی ؟
ـ اگر پای‌او داشت‌قطع‌می‌شد باز میتوانستم‌نجاتش بدهم... من ساحره نیستم اما راز گیاهان رامیدانم . . . من‌از یك کولی آموخته‌ام ، من‌نوه آن کولی را ازمرك نجات داده‌ام . . . شغال‌ها داشتند پاره‌اش‌می کردند که بدادش رسیدم، آن زن کولی که بیش‌از ۱۰۰ سال‌داشت بمن گفت : درازای‌این‌خدمت، ازمن‌چی‌میخواهی ؟ گفتم : توچیزی‌نداری که بمن‌ببخشی... خندید و گفت : من‌صاحب گرانبهاترین وپرارزش ترین گنج جهان‌هستم . . . گنجی که بدست هیچکس‌نمیرسد... من باگیاهان مرده‌رازنده می کنم ... باو گفتم : رازگیاهان رابرای من فاش‌کن... قبول‌کرد ومن مدت دوسال در کنار اوبسربردم ، اوبمن رازصدها گیاه را فاش‌کرد... هریك شفا بخش‌یك بیماری بود... من بدهکده بازگشتم وازآن پس‌توانستم زنان ومردان‌بیشماری رااز مرك‌نجات‌دهم ... دراین دهکده اغلب

زنان‌ومردان ۷۰-۸۰ ساله‌هستند وعده‌زیادی نیزاز صدسال ببالا دارند ... من‌آنها را باگیاهان معالجه‌کرده‌ام وبه‌آنها عمرزیادی بخشیده‌ام...

مردسیاه گفت :

ـ اما توباید برای‌یکنفر دیگرراز گیاهان را فاش‌کنی... اینکاررا بایدبکنی !

پیرزن‌خندید :

ـ منظورت اینست بعداز مرك‌من یکنفربه دادمردم‌برسد؟.. نه ، من‌نمیتوانم اینکاررا بکنم...

ـ چرا...؟

ـ برای‌اینکه آن‌زن کولی مراسوگندداد... او بمن گفت در میان‌کولیها رسم‌است که راز طبابت خودرا بکسی فاش‌نمی‌کنند واو سوگند خودرا بخاطرنجات نوه‌اش‌شکسته‌است، امامرا سوگندداد که هرگز برای‌هیچکس این‌رازرا فاش‌نکنم...

مردسیاه ، پول‌نداشت ، ازجیب شیرمرد کیسه‌یی درآورد ، سکه‌های طلادرآن‌بود... چندسکه به‌پیرزن‌داد، اما پیرزن نپذیرفت

ـ نه ، من‌بخاطر پول کسی رااز مرك‌نجات‌نمیدهم !

ـ ما مجبوریم‌یکی دوروز درخانه‌ی‌شما بمانیم...این پول خرج غذای‌ماست .

پس‌ازآن مردسیاه، ازخانه خارج‌شد... آفتاب‌روی دهکده پهن شده‌بود... مردم‌ازخانه‌ها بیرون ریخته بودند ، کار روزانه‌ی آنان آغازگشته‌بود... همه‌سالم وبانشاط بودند... پیرمردان مانند جوانان ، تندوشتابان راه‌می‌رفتند... نشاط‌ونیروی فراوان‌داشتند اوباخودگفت :

ـ پیرزن عجیبی‌است، ایکاش‌بیکنفر دیگر رازگیاهان را فاش‌کند...

***

او وشیرمرد سه‌روزدرخانه‌ی‌آن‌پیرزن بسر بردند...شیرمرد حالش‌کاملا خوب‌شده بود... چنان‌می‌نمود که حتی یك قطره خون

ازدست نداده‌است: روزچهارم اومیتوانست سوار بر اسب‌شود، جای زخم کاملا جوش‌خورده‌بود... آندواز دهکده‌حرکت کردند.امامرد سیاه دستهای‌اورا بسته‌بود :

ـ توباید مواظب‌باشی که فرارنکنی ؟

ـ مراکجا می‌بری !

ـ شیراز !

ـ تودیوانه‌ای‌راهزن... آنجاترا بدارخواهند زد . زکی خان بتورحم نخواهدکرد !

ـ من ترابشیراز ،بحضورکریمخان می‌برم... من میخواهم بیگناهی خودرا ثابت‌کنم ومقام‌از دست رفته‌ی خود را بدست بیاورم...

ـ مقام راهزنی‌را؟ ؟

ـ نه ، من‌زمانی یکی‌از سردسته‌های قشون‌کریمخان زند بودم ، ماموریت‌های‌بزرگی بمن محول می‌شد. . . می‌خواهم بازدر قشون نامنویسی کنم، باز ترقی‌کنم... واینکار باتحویل تو ممکن خواهدبود...

ـ اماکسی حرفهای‌ترا باور نخواهدکرد... زکی‌خان مرا دوست‌میدارد... من‌باو خواهم‌گفت ...

ـ چی‌خواهی‌گفت... خواهی‌گفت‌که باوخیانت‌کرده‌یی ؟

ـ راهزن ، مرابشیرازنبر...زکی‌خان مردی‌انتقامجوست، اومرا شکنجه‌خواهدداد...

ـ اصرار بیفایده‌است، سعی‌کن بفکرفرار نباشی‌والامجبور خواهم‌شد . باشمشیرسرت رااز تن‌جداکنم... من‌ترا ازمرك نجات دادم ، تراکه وحشی‌تر ازهرحیوان درنده‌بی‌هستی... تراکه‌بخاطر طلا وجواهردوستان خود را یکایك‌از میان بردی... راستی ، تو میدانستی‌که آن‌گنج‌که من وعده داده‌بودم خودم نیز ازمحل آن بی‌خبرم ؟

ـ دروغ می‌گوئی ؟

ـ من ازدروغ‌گفتن بیزارم...

شبی که سحر نداشت

آندو روزهاوشبها ره‌پیمودند... فقط یك اسب داشتند، آن‌هم خسته‌شد... ازکار افتاد ونتوانست راهی‌شیراز شود ... آن را در بیابان رها کردند.... وپیاده‌راه‌شیراز رادرپیش گرفتند...

***

لوطی‌مسکر «قیزل‌اوغلان» رادرآغوش کشید، بوسه برچهره‌ی لطیف اوزد بچه‌گریست... لوطی‌مسکر گفت :

ـ هروقت می‌بوسمش گریه میکند، چرا ؟

قیزل‌قیز همچنان‌اندوهگین‌بود... بااینوصف سربلند کرد:

ـ واسه اینکه‌موهای زیرسبیلت صورت‌اونو دردمیاره !

ـ میدانم...

بااینحال باردیگر اورا بوسید ... سپس‌بچه را روی زمین نشاند .

ـ تو بایدبزودی زبان‌باز کنی... شیرین‌زبانی کنی...

سپس‌رو به‌قیزل‌قیز کرد :

ـ توهمه‌اش فکرمیکنی . چقدرغم وغصه‌می‌خوری ،چقدر؟

قیزل‌قیز پاسخ‌نداد... لوطی‌مسکر چند لحظه درچهره‌ی او دقیق‌شد : چقدرزیبا بود . زیبائی او سحار بود ، درخشش وجلوه داشت...لوطی‌مسکر به‌رویای‌دوشین خوداندیشید ،درعالم خواب ، دچارکابوس هولناکی گشته بود... حیدرخان رادیده بود باخشم و نفرت باومینگریست وبعدحیدرخان فریادبرآورده بود :

ـ تویك لوطی هستی . درعالم لوطی‌گری رسم‌براین است که درحق‌کسی ظلم‌نشود ، آنمرد،مرد سیاه‌را می‌گویم، هیچ‌گناهی ندارد، اواسیر احساسش‌است ومیدانی‌که قبلامن اووقیزل‌قیز رابا هم نامزد کردم... اکنون‌او درزندان است . می‌خواهند اورا بدار بزنندویاسرش رااز تن‌جداکنند... این‌تاآخر عمرقیزل‌قیز رازجر خواهدداد . اورا اسیرغم‌واندوه بی‌پایان‌خواهد کرد...قیزل‌قیز بتو وفاداراست وبخاطراو، بخاطرآینده‌خودت‌مرد سیاه‌را نجات‌بده... تویك لوطی‌هستی، مردانی‌مثل توغرور دارند وبخشش . . . او را ببخش... بعد دیده بود : دارند مرد سیاه‌را شکنجه می‌دهند... از

ناخنهای انگشتان او خون میچکد . . . ودیده بود ، قیزل قیز نیز در اینوقت ازدهانش خون می ریزد... اورا وهمه مردم را نفرین می کند... وفریاد میزند : او گناهکار نیست ، آزادش کنید، بگذارید از این سرزمین برود... ودیده بود : قیزل اوغلان بزرك شده، بزرك وبزرك تر... عاشق بیقرار دختری بس زیبا گشته است... اما سرنوشت او و آن دختر راسرراه هم قرار نداده وازهمدیگر جدا ساخته است... بعد او را دستگیر ساخته اند ، درمقابل چشمان لوطی مسگر شکنجه اش میدهند... واوداد میزند: پدر، پدر نجاتم بده... دارندمرا می کشند، من نمیخواهم بمیرم... گناه من عشق است... من بخاطر عشق آواره شدم، بخاطر آن زجر کشیدم ، بخاطر آن عصیان کردم... باهمه در افتادم ، جنگیدم... وازپای ننشستم... پدر بدادم برس !

ودیده بود : آنقدر خون از نوك انگشتان مردسیاه چکیده که همه جا رافرا می گیرد ، دریائی از خون گرم بوجود می آید... دریائی بزرك وبیکران... ودر آن دریای خون او ، قیزل قیز وقیزل اوغلان غرق می شوند...

خوابی وحشتناك... اوسعی میکرد خونسردی خود راحفظ کند اما نمیتوانست . سرانجام بحرف درآمد :

ـ قیزل قیز : شب گذشته در کابوس وحشتناکی بسر بردم...

ـ چی بود :

ـ دریای خون...

ـ اوه...عجیب است !

ـ چرا ؟ !

ـ منهم دریای خون درخواب دیدم ...

ـ چی دیدی ؟

ـ اول تو تعریف کن لوطی مسگر !

ـ من درکابوسهای هولناکی بسر بردم...دردریای خون ترا، قیزل اوغلان وخودم را غرق دیدم ...

ـ وآنمرد را...

ـ آه ، بله... ومردسیاه را...

ـ منهم دیدم که دریائی از خون بوجود آمده... ماواودرآن غرق میشویم.

ـ خیلی عجیب است... چطورممکن است دو نفر یك رویا یك کابوس داشته باشند!

لحظه‌یی مکث کرد وافزود:

ـ اورادیروز با خرس وحشی بجنك انداختند... این بیرحمانه است این دوراز انصاف است... میدانی چیه قیزل قیز، من خوب میدانم توزن مهربان ووفاداری هستی... من تصمیم گرفته‌ام باو کمك کنم...

ـ راست میگی؟

ـ آره... میخواهم بحضور کریمخان شرفیاب شوم ... ازش استدعا کنم اورا ببخشد، من خواهم گفت شکایتی از او ندارم... هر چند او کار بچگانه‌یی انجام داده بود امامن اورا بخشیده‌ام...

ـ تو چقدرخوبی... تو واقعا لوطی هستی، یك لوطی جوانمرد!

***

لوطی مسگر بحضور کریمخان زند رسید او پهلوان پایتخت بود.. شهرت زیادی داشت. همه باوعلاقمند بودند.. کریمخان زند درخواست ملاقات اورا اجابت کرد. لوطی مسگر بحضورش که رسید زمین ادب بوسید، کریمخان گفت:

ـ لوطی مسگر. ازآن حادثه متاسفم. میدانم که آمده‌یی از آن راهزن بدطینت شکایت کنی .. من درباره‌ی او تصمیم خواهم گرفت، سرگرم تحقیقات هستم..

لوطی مسگر گفت:

ـ قربان، برعکس من آمده‌ام بعرض مبارك برسانم که از آن مرد شکایتی ندارم ودرخواست کنم اورا ببخشید..

کریمخان زند شگفت‌زده از جایش برخاست:

ـ نمی‌فهمم.. تومیگوئی ازاوشکایتی نداری؟!

ـ نه قربان...

ـ ولی... ولی اوزن جوان ترار بوده!

ـ قربان، این یك عملی بچگانه بود.. او نظر سوئی نداشت

داستان من‌واو، داستانی بس‌مفصل‌است...

ـ تعریف کن لوطی‌مسگر..

لوطی مسگر ماجری‌را شرح دادوافزود :

ـ امامن‌نمیدانستم که اوزنداست.. اینرا خوب‌میدانستم که قیزل‌قیز همچنان‌دوستش‌میدارد.. اما میبایستی قیزل‌قیز شوهر کند واوبرای ازدواج بامن‌رضایت داشت،رضایت‌کامل ... بعدازازدواج بودکه مردسیاه را دیدیم اما دیگر کار ازکارگذشته بود..

کریمخان گفت :

ـ جالب است... عشق عجیبی است.. و توحالا آمده‌یی‌به رقیب خودکمك‌کنی... بمردی که همسرت‌را ازخانه‌ات ربوده بود ...

ـ قربان. اواسیر احساسش است...

ـ تواینجا باش ، من‌میخواهم پیش تو باآنمرد حرف بزنم ...

سپس کریمخان دستور داد زندانی را بیاورند . اما چند دقیقه بعد باوخبردادند طبق فرمانی زندانی‌را اززندان‌برده‌اند.. کریمخان فریاد زد:

ـ من‌چنین پیغامی نداده‌ام... اورا ربوده‌اند ..

سپس زندانبان را احضارکرد. واو توضیح‌داد:

ـ نیمه‌شب پیغامی برای‌من‌آوردند واورا همراه‌بردند..

کریمخان بفکر فرورفت و بعدگفت:

ـ زکی‌خان را احضارکنید ..

بعدزیرلب گفت :

ـ کارکار اوست !

زکی‌خان بیدرنك بحضور کریمخان زند رسید:

ـ برادر چی شده؟

کریمخان خندید :

ـ زندانی خطرناك توگریخته... تواورا فراری دادی؟

زکی خان ظاهرا تعجب کرد:

ـ من... نه‌قربان... من بخون او تشنه بودم...
کریمخان شروع بقدم زدن کرد:
ـ بی‌شك کاسه‌یی زیر نیم‌کاسه است ... من خودم بسر نوشت آنمرد علاقمند شده‌ام ودر اینمورد اقدام خواهم کرد..

روی این‌اصل بود که زکی‌خان شهررا ترك نگفت... و در آن خرابه هر قدر شیر مرد و مـردانش انتظار کشیـدند ، او نیامد ... زیرا پی‌برد برادرش دستـور داده است او را زیر نظر بگیرند ...

کریمخان به لوطی‌مسگر وعده داد:
هروقت آن‌راهزن‌را که زمانی درقشون بوددستگیر کردند، این‌را درنظر میگیرم که توازاو شکایتی‌نداری... اما نبایدفراموش کرد اویك راهزن است ..

لوطی مسگر به خانه بازگشت ، ماجری را برای قیزل‌قیز تعریف کرد.

ـ اورار بوده‌اند..
ـ لابد دشمنانش؟
ـ نمیدانم، اما بی‌شك زنده است...
قیزل‌قیز دست اورا گرفت، بوسه برآن زد:
ـ تو مهربان ترین مردروزگار هستی...
و بعد گریست ... او برای کی می گریست ... برای مرد سیاه ... به سرنوشت او ... و یا برای لوطـی مسگر . .. و بـه سرنوشت خود؟

اینك روزها گذشت... تااینکه درغروب یك‌روز پس‌ازآن حوادث خونین که مردان شیرمرد بطمع‌ثروت جان خود را برباد داده بودند... مردسیاه وشیرمرد وارد شیرازشدند... شیرمرد از همه‌چیز وحشت داشت ... او می‌دانست سرنوشت‌بدی در انتظارش است، میدانست مرد سیاه مـی خواهد در حضور کریم خان ازاو اعتراف بگیرد واین باعث می‌شد که نقشه‌های پلید زکی خان نیز برملا شود، زکی‌خان را خوب می شناخت ، مردی بود انتقام جو

و بی‌رحم..
از دروازه‌ی شیراز که واردشدند، ناگهان شیرمرد از یك فرصت کوتاه استفاده کرده خنجر مردسیاه را ازنیام کشید ... مرد سیاه فریاد زد:
ـ تو نمیتوانی بامن بجنگی ...
شیرمرد بقهقهه خندید:
ـ من با تو نمی‌جنگم... من با سرنوشت ستیز دارم!
وبعد خنجررا درسینهٔ خود فروبرد... مرد سیاه تلاش کرد اورا نجات بدهد امادیگر دیر شده بود...
یك گزمه ازسر کوچه پیداش‌شد... بسوی آندو دوید.. تصور کرد او شیرمرد را کشته است.
فریاد برآورد :
ـ تسلیم شو قاتل!
شیرمردکه درحال احتضار بود گفت:
ـ او گناهی ندارد . . . من خنجر را در سینه خود فرو بردم ...
او نتوانسته بود خنجررا ازقلبش خارج کند.. تا دسته در قلبش فرورفته بودودسته‌ی آن‌اینك باخون می‌آغشت!
فریاد گزمه باعث شد که چندنفر در آنجا گرد آمدند.. دو سه گزمه دیگر نیز خود را به‌آن محل رساندند.. مرد سیاه گفت :
ـ مرا بحضور کریمخان زند ببرید ... نگذارید این مرد بمیرد.. اوباید حرف‌بزند اوراز بزرگی رافاش خواهدکرد..
یکی ازگزمه‌ها گفت:
ـ اما اومرده است... مرده نمی‌تواند حرف بزند ورازی را فاش کند!
مرد سیاه برسرنوشت وشانس خود لعنت کرد.
ـ نفرین براین شانس... تف‌باین سرنوشت!
گزمه‌ها اورا پیش داروغه‌ی شهربردند... داروغه وقتی او رادید باخوشحالی فریاد زد:

ـ تورا درآسمان می‌جستم... آه، زکی‌خان چقدرخوشحال خواهدشد! زکی‌خان قبلا بااو حرف زده‌بود:

ـ چشم و گوشت‌را بازکن... بهمه‌ی گزمه‌ها بسپار وقتی‌رد پای راهزن‌را پیدا کردند مراخبر کنند..

زکی‌خان اندیشیده‌بود:

ـ شایداو بگریزد.

اما باخود فکر کرده بود:

ـ اگرهم بگریزد بشیراز باز می گردد ...

و بخود جواب داده بود :

ـ او عاشق است، یك‌عاشق صادق و احساساتی... و چنین عاشقی هرگز نمی‌تواند دور ازمعشوقه بسربرد ... یك‌روز مخفیانه بشیراز می‌آید ...

یکی‌از گزمه‌ها بیخ گوش داروغه گفت:

ـ قربان ... کریم خان خیلی عصبانی است دستـــور داده است این مردراهرکجا دیدند دستگیر کنند و بحضورش ببرند!...

داروغه باخشم بچهره‌اش نگریست :

ـ اما توچیزی بمن نگفتی، فهمیدی؟

ـ بله قربان...

بعد رو بهمان گزمه کرد:

ـ و برای اینکه زبان سرخت‌سرت‌را بر باد ندهد ، این ماموریت را به عهده تو واگذار می کنم که خودت را به زکـی خان برسانی و بگوئی کـه راهزن سیاه را دستگیر کرده‌ایم... زودباش برو...

آن «گزمه» سوار اسب شد تا خودرا به خانه زکی خـان برساند . . .

ازسوی دیگر یکی‌از اهالی‌که هنگام دستگیری مرد سیاه ناظر صحنه‌بود، ازجمله پهلوانـان ونوچه های لوطی مسگر بود... او بزورخانه بازگشت، لخت شد وبگود رفت ، هنوز لوطی مسگر نیامده‌بود.. امـانیمساعت بعدآمد، باحترام او، مرشدضرب گرفت،

صلواة فرستاد وزنك‌را بصدا درآورد...

لوطی مسگر نیز لخت‌شد، برگود بوسه‌زد، یاعلی گفت و شروع به ورزش کرد ، آن نوچه خود را بـه لوطی مسگر نزدیك کرد :

ـ لوطی‌مسگر، راهزن سیاه‌را گرفتند.

لوطی مسگر گفت:

ـ خواب دیدی؟

ـ نه، بااین چشمانم دیدم...

ـ کجا ؟!...

ـ نزدیك دروازه ... شیرمرد باخنجر خودش‌را کشته‌بود، راهزن بالای‌سر اوبود. گزمه‌ها ریختند و اورا گرفتند .. راهزن می‌گفت من‌میخواهم باکریمخان‌زند حرف‌بزنم، اما گزمه‌ها او را پیش داروغه بردند ...

ـ داروغه ؟

ـ بله !

لوطی مسگر شتاب زده لباس برتن‌کرد و خود را به محل داروغه رساند ... مرد سیاه آنجا بود، داروغه‌وقتی لوطی‌مسگررا دید گفت :

ـ چه‌عجب پهلوان یادی ازما کردی؟

ـ گوش کن داروغه، چند دقیقه پیش، یك نفر را دستگیر کردید ...

ـ چی ؟!

ـ راهزن سیاه‌را می‌گویم ...

ـ اشتبـاه شنیدی پهلوان .

ـ نه، جسد شیر مرد چی شده؟

ـ توبا او چکار داری؟...

ـ میخواهم اورا ببینم ...

داروغه باخود اندیشید:

ـ وضع دارد خراب می‌شود...

او فکر کـرده بود، بی سروصدا راهزن سیاه را به‌حضور زکی خان می برم، زکی خان او را از بین می برد و انعام مرا فراموش نمی کند ... اما اکنون می دید که اشتباه کرده است. با خود گفت :

ـ چکارغلطی من کردم ... تازه تکلیف جسد شیر مرد چی می‌شد... بالاخره همه‌ازاین ماجرا آگـاه می‌شدند...

رو به لوطی مسگر کرد:

ـ پهلوان من‌اورا زندانی کرده‌ام...

ـ باید به‌کریمخان خبر بدهی .

ـ کریمخان ...

ـ بله !

ـ البته... البته !

چندلحظه بعدازآن، آن‌گزمه‌با یکنفر که‌ازطرف‌زکی‌خان همراهش بود، بدرون آمدند ، داروغه پیش ازآنکه ، آنـان لب بسخن بگشایند گفت :

ـ راهزن سیاه را بزندان تحویل دهید .

سپس افزود :

ـ باید به‌کریمخان اطلاع داد.

آن‌مردکه از سوی زکی‌خان آمده بود گفت :

ـ ارباب من‌زکی‌خان دستور دادند اورا بحضورش ببریم، چرا شما پشیمان شده‌اید ؟

داروغه دستپاچه شد :

ـ من؟، من‌حرفی نزدم... من‌اقدامی نکردم ..

بعد اضافه‌کرد :

ـ من میخواستم‌زکی‌خان رانیز ازدستگیری او باخبرسازم

لوطی‌مسگر بهمه‌چیز پی‌برد، احساس‌کرد مردسیاه قربانی دسیسه‌های زکی‌خان شده است واگر بدست‌او بیفتد ، جانش‌درخطر است. اوجوانمردی ولوطیگری‌رابحداعلا رسانده بود ، میخواست بهرترتیبی باشد مردسیاه را ازمرك نجات دهـد ... تصمیم عجیبی

گرفته بود. تصمیمی که شاید اورا رسوا می‌ساخت باخود اندیشیده بود :

ـ سنی‌از من گذشته است .. ببهانه‌یی قیزل‌قیزراطلاق‌میدهم تا آندو باهم ازدواج کنند .. حیف است دوعاشق ومعشوق سالیان دراز درهجر وفراق همدیگر بسوزند وبسازند، من قیزل‌اوغلان را برمیدارم وراهی شهردیگری میشوم...میتوانم بازنی دیگرازدواج کنم ... واو ازپسرم نگهداری کند.. درست است که من‌قیزل‌قیز را دوست میدارم اما قادر نیستم ناظر وشاهد غم و اندوه بی‌پایان او باشم،یك‌لحظه ندیده‌ام که زنك غم‌از چهره‌ی زیبایش زائل گردد... ظاهرابرویم لبخندمیزند اما قلبش‌آکنده ازغم است... این زندگی برای من واو دردناك است... واین سؤال برایش پیش آمده بود : آیا قیزل‌قیز حاضر خواهد شد ازقیزل اوغلان دست بکشد و اورا بمن بسپارد ؟

باخود گفته بود... عشق بالاتر ازهر نوع محبتی است.. او وقتی احساس کردمیتواند به‌معشوق‌برسد باطیب خاطر بارضاورغبت قیزل‌اوغلان را رها می‌کند !

لوطی‌مسگر ، این تصمیم‌عجیب‌را درآن‌لحظه‌ها که ازحضور کریمخان مرخص‌شده به‌زورخانه‌اش رفته بود، گرفته ودرآن‌خودرا مقید وپابرجا ساخته بود :

ـ خدا را خوش نمی‌آید.. آندوهیچ گناهی ندارند... البته من‌هم دراین‌مورد بیگناهم ، من‌نمیدانستم یك روز سروکله‌ی‌مرد سیاه پیدا خواهدشد.. وبسراغ عشق خود خواهد آمد.. لوطی‌مسگر توعمر خودرا کرده‌یی... درحالی‌که آندوجوان‌هستند ... تو ناظر عشق پرسوز وگداز آندو بوده‌یی ... روزها وشبهایی راکه‌درکنار قیزل‌قیز، این‌دختر زیبا و مهربان بسربرده‌یی ، بـاید فـراموش کنی ...

اتخاذ این تصمیم هرچند اورا زجر میداد ـ میاندیشید که رسوای شهر ودیارش خواهدساخت ـامادرعین‌حال ازآن، خوشحال بود ، خودرا فارغ وسبکبال احساس‌میکرد ،

ـ آنانکه فهمیداند ودرقضاوت‌حب‌وبغض ندارندواحساسات شخصی خودرا دخالت نمیدهند ، خواهند گفت لوطی‌مسگر در عالم لوطیگری کاری کرد که از دست هیچ‌لوطی‌ای ساخته نبود ... اما دیگران شاید زبان به‌تمسخر واستهزای تو بگیرند، برآنها خرده مگیر زیرا شعور خودرا دراین‌قضاوت دخالت نداده‌اند .

اودرآن لحظه که در محل کار داروغه بود ، باین تصمیم خودکه شاید هم عاجلانه اتخاذکرده بود، میاندیشید :

ـ بیدرنك شهررا ترك می‌گویم... بمردسیاه خبرمیدهم‌که بسراغ‌او برود، بااورسماازدواج‌کند... اما لوطی‌مسگر، پس‌ازچند سال زجر ودوری، آیاآندوخوشبخت وسعادتمند خواهندشد؟ شاید. من‌چه میدانم...این‌راخدامیداند. امااین‌حقیقتی است مسلم وانکار ناپذیر ، وقتی دوقلب بهم‌نزدیك شود ... دودل هواخواه و طالب همدیگر باشد سعادت در کنار آن‌است... خوشبختی بهردولبخند خواهدزد ..

آن‌مردکه ازسوی زکی‌خان‌آمده‌بود وبقدرت‌ونفوذاربابش میبالید ، همچنان سماجت بخرج داد :

ـ داروغه ، میدانیدکه نباید ازفرمان ارباب من‌زکی‌خان سرپیچی‌کرد ، اگر من وگزمه‌ی تو دست‌خالی برگردیم، او سخت خشمگین خواهد شد.. خشم زکی‌خان‌آتشی است فروزان که‌شعله‌ی آن‌بردامان شمانیز ..

داروغه حرف‌اورا برید :

ـ شما بیجهت عصبانی شده‌اید..

وبعد ادامه داد:

ـ مگر نمیبینید لوطی مسگر ، پهلوان پایتخت اینجا هستند ...

آن‌مرد، باخونسردی وگستاخی‌گفت :

ـ بمن‌چه.. پهلوان چیه..

لوطی‌مسگر خندید :

ـ پسردهانت را آب بکش ... تو نباید اینقدر بی ادب

باشی !
آن‌مرد خشماگین بود :
ـ من ۴۵ سال دارم. پسر نیستم: ۱۷ ساله‌هارا پسرخطاب میکنند .. ومن‌به‌زکی‌خان خواهم گفت که شماچه‌حرف‌هایی زدید .. درثانی بشما چه‌ربطی دارد که دراینکار مداخله‌می کنید.
لوطی‌مسگر ازجایش برخاست ودرحالی که باقدمهای‌شمرده بسوی اومیرفت گفت :
ـ پسره‌ی احمق. توواربابت کوچکتر ازآیدکه‌اینسان سخن‌بگوئید..
مردگستاخ پاسخداد :
ـ توخیال میکنی کی هستی..
ودست بشمشیرش برد.. اما لوطی‌مسکر امان‌نداد. دست‌او راگرفت ، دست‌او درمیان پنجه‌ی نیرومند لوطی‌مسگروفشار آن ، داشت خرد میشد. مرد نالید :
ـ دستم را رها کنید ..
لوطی‌مسگر خندید :
ـ هان.. حرف‌بزن ، اما مودبانه!
مرد بازهم ناله سرداد؛
ـ مچ دستم می‌شکند ، رها کنید..
لوطی‌مسگر گفت :
ـ باید خواهش کنی.. بعد خیلی مودبانه حرف بزنی ... از من، ازداروغه، ازگزمه‌ها معذرت بخواهی ..
مردکه دیگر امانش بریده بود، گفت :
ـ چشم، ازهمه معذرت میخواهم..
لوطی‌مسگر گفت :
ـ نه، اینطوری نمیشود..
وباز فشار وارد آورد ، مرد ازفرط درد فریادکشید ،
ـ آه... رهایم کنید...من‌میروم..
ـ گفتم باید معذرت بخواهی..

ـ اطاعت‌میکنم، هرچی شما بگوئید همان است!

لوطی‌مسگر دست‌اورا رها کرد، مرد هراسان ووحشت‌زده، ازاتاق بیرون دوید ، داروغه سخت‌رنك باخته بود، اورو به‌یکی ازگزمه‌ها کرد :

ـ کاری کنید برگردد.. اگراوبا اینوضع بحضور زکی‌خان برود، اودمار ازروزگار مادرمی‌آورد!

اما آنمرد شتابزده دور شده بود، داروغه خطاب به لوطی مسگر گفت :

ـ هم‌من وهم خودت‌را بدجوری بدردسر انداختی.

ـ چرا ؟

ـ مگر توزکی‌خان رانمی‌شناسی؟

ـ می‌شناسمش !

ـ اوازمن‌وتوانتقام‌خواهدکشید !

ـ نه، من همه‌چیزرا به‌عرض کـریمخان خـواهم رسانـد.. کریمخان عادل ومهربان است، او اجازه نخواهد داد درحق‌من و توظلم وستم روا شود، ولو اینکه برادرش زکی‌خان در ایـن مورد پافشاری‌کند... مرد،توازچی میترسی... تو مگر خدارا نمیشناسی؟. خدای بزرك‌بیگناهان‌را ازهرنوع حادثه‌شومی درامان‌نگهمیدارد..

داروغه که تاحدی‌با این حرفها تسلای خاطرش فراهم‌شده بود گفت :

ـ حالا میگوئی چکار کنیم ..

ـ وظیفه‌ات را انجام بـده.. اورا همراه گـزمه‌ها بحضور کریم‌خان بفرست.

کریمخان‌سخت راغب است که اورا ببیند، بتمام مامـوران حکومتی‌دستورداده‌است اوراکه اززندانش‌فراری‌داده‌اند، دستگیر کنند وپاداشی‌نیز تعیین‌کرده است، اما کـریمخان مـرده‌ی‌اورا نمیخواهد.. بله، اورا زنده‌می‌خواهد..

ـ چه‌وقت‌اورا بحضورکریمخان بفرستم؟

ـ همین حالا... من نیزهمراه آنان خواهم رفت .

ـ پس بهتر است خودم نیز باشما بیایم..
ـ بله، این خیلی بهتراست.. اما پیش‌ازحرکت اجازه‌بده‌من اورا ملاقات کنم ..
داروغه لحظه‌ای درتردید بسر برد، بعد سربلند کرد و گفت :
ـ لوطی‌مسگر من‌شمارا خوب‌می‌شناسم، بتمام معنی جوانمرد هستید .. بروید اورا ملاقات کنید !
سپس دری‌را بازکرد ... پشت آن‌در، دالان کوچکی‌بود که دیوارهای سنگی داشت وآن دالان تاریك بامشعل روشن شده‌بود، چنددر کوچك دردوطرف بچشم‌میخورد.. داروغه‌دراولی‌را بازکرد، دربرروی پاشنه‌ی زنك‌زده، با صدای‌ناهنجاری‌چرخید..
آنجا زیرزمینی بود کوچك و مرطوب.. سه‌مرد بزحمت میتوانستنددر آن جا بگیرند.. مردسیاه دست‌وپا بسته بیخ دیوار افتاده بود.. لوطی‌مسگر اندیشید :
ـ بااومثل یك‌حیوان رفتارمیکنند.. دست‌وپایش‌را بزنجیر میکشند !
او درتاریکی چهره‌مردسیاه‌را تشخیص نداد... اما بزودی درنور روشنائی لرزان‌مشعل که‌ازدالان برآن‌دخمه‌تاریك‌ریخته‌بود، چهره‌ی اورا دید... مردسیاه خونسرد وآرام اورا نگریست..
لوطی‌مسگر گفت :
ـ میخواهم چندکلمه باتوحرف‌بزنم!
مردسیاه جواب نداد... داروغه گفت :
ـ من‌دراتاق‌منتظرت‌هستم‌لوطی‌مسگر، بایدزودبرویم..
و بعدرفت..
مرد سیاه پس‌از رفتن‌او لب‌بسخن گشود:
ـ ازمن چی‌میخواهی... تویك لوطی جوانمرد هستی، اینرا منهم میدانم... آمده‌ای بازمرا شماتت کنی...
لوطی‌مسگر توی حرف اودوید :
ـ نه ... نه، من برای شماتت نیامده‌ام ... من می خواهم

ترا نجات بدهم !
مردسیاه تعجب‌زده تکان‌خورد، زنجیرهای دست و پایش در اثر اصطکاك، صداداد.
او گفت :
ـ تومیخواهی مرانجات بدهی ... مگر توهم مثل سایرین بخون من تشنه نیستی؟
ـ نه !
ـ عجیب است !
ـ گوش کن مرد سیاه ، بیا مانند دو مرد با هم حرف بزنیم . . .
مرد سیاه قاه‌قاه خندید :
ـ مرد...مرد... نه... نه... ماهمه مسخره هستیم... تواگر یکمرد واقعی بودی، هرگز بااو ازدواج نمی‌کردی...
ـ شروع نکن، تو باید بحرف های من گوش بدهی ... تو خودت بهتر میدانی‌که مدتها فراری بودی ... ما فکر کردیم تو مرده‌ای... گناه‌من‌چه‌بود؟
مرد سیاه سربزیر افکند :
ـ حق باتست... تودراین میان‌هیچ گناهی نداری ... این من بودم‌که‌بخاطر قیزل‌قیز آواره شدم...گاهی‌فکر میکنم اودختر هوسبازی بوده... .
لوطی‌مسگر فریاد زد:
ـ خفه شو !
بعد ادامه داد:
ـ من بهیچکس اجازه نمیدهم در باره‌ی او اینسان حرف بزند، او پاك‌تر از فرشته‌های آسمانی است... پاك‌تراز آنست که بتوان مقیاس ومعیاری‌برای آن‌داشت...
ـ ازاینجا برو... برزخم من‌نمك نپاش... من درد های بزرگی‌دارم وتو میخواهی مرابیشتر زجربدهی...
ـ تو لحظه‌ای آرام بگیر ... من به‌حضور کریم خان

رفتم ...

ـ لابد برای شکایت، برای اینکه درخواست کنی مرا اعدام کنند، تو پهلوان پایتخت هستی، همه بتو احترام می‌گذارند... و من یك راهزن هستم، یك راهزن لعنتی...

ـ تو چرا آرام نمی‌گیری مردسیاه...

ـ مگر جز این است؟

ـ درقضاوت عجله نکن... من پیش او رفتم تا وساطت کنم ترا آزاد کنند... من گفتم که از تو هیچ شکایتی ندارم... باو گفتم تو قلب پاکی داری !

ـ واو باور می‌کند که یك راهزن آدمکش پاك باشد!

ـ بله، او باور میکند ... او حقیقت را آنسان که هست می‌بیند. همیشه سعی میکند پرده‌ای را که غالبا بر چهره‌ی حقیقت آویخته است، کنار بزند!

ـ خوب، او چی گفت؟

ـ گفت تو فرار کرده‌ای ... اگر دستگیر شدی بیشتر تحقیق خواهد کرد، اصلا بسرنوشت توعلاقمند شده‌است، این‌را من از سخنانش فهمیدم !

ـ حالا چی... من درقفس افتاده‌ام ... خودم با پای خودم بدام افتاده‌ام، میدانی زکی خان چه بلاهائی سرمن آورده است ؟ .. مرا از زندان ربودند تا بگنج دست یابند... آنان چقدر طمع کار هستند وچقدر احمق، من بآنها وعده داده بودم که به محل گنج بزرگی برسانمشان. گنجی عبارت از چند خمره طلا و جواهر ... زکی‌خان دستور داده بودمرا از زندان بدزدند ... فرار دهند ... اینکار را کردند. بعد شیرخان بهوس افتاد بتنهائی صاحب گنج شود، اما شانس بامن بود... آنها بجان‌همدیگر افتادند. همدیگر را کشتند، بیرحمانه کشتند، بخاطر گنج، بخاطر طلا.. ومن‌شیرخان را دستگیر کرده بشیراز آوردم... اما اوازترس مجازات خودرا کشت، من میخواستم اورا بحضور کریمخان زند ببرم تا اعتراف کند، اعتراف کند که زکی‌خان چه اعمالی مرتکب میشود، اما

تنها شاهدمن که میتوانست مرا نجات‌دهد، از بین‌رفت... اینك دیگر امیدی برای من باقی نمانده است... تو بیخود تلاش نکن، نمیتوانی کاری برای‌من انجام بدهی...

اوپس ازلحظه‌ای مکث افزود :

ـ راستی چرا میخواهی بمن کمك کنی؟ چرا؟

لوطی‌مسگر چندلحظه اورا نگریست . مردسیاه افزود:

ـ من‌مانند یك دزد بخانه‌ی توآمدم... قیزل‌قیز راربودم وتوبجای اینکه دشمن خونی من‌باشی، مرا هرکجا دیدی خنجرت را درقلبم فروکنی ، اکنون میخواهی بمن کمك کنی ، چرا؟

لوطی‌مسگر گفت :

ـ نمیتوانم بگویم چرا .. من ازتونفرت داشتم ... میدانی درعالم لوطی‌گری چیزهائی اتفاق میفتدکه نمیتوان پیش‌بینی کرد ونمیتوان گفت چرا چنین حوادثی رخ‌میدهد ..

ـ آه، پس تومیخواهی جوانمرد باشی، آنچنان جوانمرد که درقصه‌ها بنویسند .

ـ هرچی میخواهی فکرکن.. توداری منومسخره میکنی . اما مهم نیست!

ـ جزاین‌نیست... چه‌کسی میتواندفکرکندکه لوطی‌مسگر برای کمك بدزدی آمده است‌که او همسرش را ربوده بود .

ـ گوش‌کن مرد سیاه ، آفتاب سوزان دشت‌ها عقل وشعور ترا از میان برده‌است... من‌میخواهم درباره‌ی قیزل‌قیز، باتوحرف بزنم...

ـ قیزل‌قیز؟

ـ بله...

ـ من‌باید اورا فراموش‌کنم، اومال توست، زن‌شرعی‌توست ومن‌سعی خواهم‌کرد تاآن‌لحظه‌که برپای‌دار میروم و یاسرم را از تن جدا میکنند دیگر درباره‌ی او فکر نکنم . . . این را قول میدهم ...

ـ منظور من‌این‌نیست ..

ـ پس چیست ؟

لوطی‌مسگر درتردید سر میبرد، باخود اندیشید : آیا بگویم که امروز وفردا اورا طلاق خواهم داد یا نه؟ ... بهتر است پس‌از آنکه نجات یافت این‌را باو بگویم .

امانه، اگر اکنون این‌خبررا به اطلاعش برسانم ، امیدوار میشود. این امید اورا نجات میدهد.. روی این اصل گفت:

ـ مردسیاه ، خواهش میکنم حرف نزن، آنچه میگویم گوش کن... سنی ازمن گذشته است. من میخواهم پسرم قیزل‌قیز را بردارم وراهی دیار دیگر شوم.. من تصمیم گرفته‌ام قیزل‌قیز را طلاق دهم، من‌میخواهم ...

دیگر نتوانست ادامه‌دهد... دومرد یکی حیرت‌زده‌ودیگری مصمم وبااراده بروی همدیگر خیره شده‌بودند ..

انگار این‌لحظه‌هارا زمان فراموش کرده بود وبرسینه‌اش نمیریخت ، لحظه‌های دیرپائی بود ،سرانجام مردسیاه زبان‌بسخن گشود :

ـ این‌بس عجیب است. قیزل‌قیز هرگز حاضر نخواهد بود ازتوطلاق بگیرد، اوزنی است مهربان ووفادار ، زنی سرسپرده‌ی شوهر ...

لوطی‌مسگر پاسخداد :

ـ دروفاداری وپاکدامنی اوشك‌وشبهه ندارم. من مطمئن هستم که اویك‌زن‌لایق‌است.امامردهرلحظه‌اراده کند میتواندهمسرش راطلاق گوید .. ومن‌اینکارراخواهم کرد.

مردسیاه بی‌اختیار خندید :

ـ مسخره است... خیلی مسخره است!

ـ چی؟!

ـ لوطی‌مسگر این نوشدارویی است پس‌ازمرك. تو بهتر میدانی جلاد درانتظار من است، یامرا بدار خواهندزد ویاجلاد باخنجرلبه‌تیزش گردنم را گوش‌تاگوش خواهد برید... توپیشنهاد عجیبی میکنی ، میخواهی‌همسرت‌راکه ازجان خود بیشتر دوست

داری طلاق بدهی.. ومن اطمینان دارم این برای دلداری من است. چرا که یکی دوشب بیشتر اززندگی من باقی نمانده است. لابد میخواهی دراین یکی دوشب بجای کابوس مرك، در رویاها وخوابهای شیرین غوطه‌ور شوم!..

لوطی مسگر خشمگین شد:

ــ توواقعا عوض شده‌یی. مانند یك راهزن سنگدل. شكاك و فراموشکار هستی.. این برای من مهم نیست که حرفهایم را باور کنی و یا با تردید ودودلی آن را بشنوی.. آنچه گفتم عین حقیقت است!

بار دیگر دومرد نگاه در نگاه همدیگر دوختند.. خدا میداند بچه‌ها اندیشیدند ، مردسیاه، سکوت را شکست:

ــ شاید تو آنچنان جوانمردی باشی که بچنین کاری دست بزنی، اما برای من بیهوده است.. من مردی هستم در آستانه‌ی مرك.. جلاد درانتظار من است ومن چسان میتوانم به‌عشق وزندگی امیدوار باشم... تواینکار را نکن، سرنوشت مرا بدست تقدیر بسپار، بگذار تندباد حوادث زندگی مرا درهم نوردد ، بگذار سرنوشت بیرحم و گستاخ پیش بتازد.. تاآنجا که مقدور من باشد باآن ستیز خواهم کرد وبعدهیچ ... من این اواخر بارها باخود اندیشیده‌ام زندگی هرکس نقطه‌ی پایانی دارد.. ومن به‌آن رسیده‌ام.. توای جوانمرد، بعدازمرك من ، باو بگو هرگز نتوانستم خودرا باین امر راضی کنم که بدختر دیگری بانگاه عشق بنگرم وازش طالب عشق و علاقه باشم... هرجا رفتم. به‌هر شهر ، دیه وقصبه‌یی پای نهادم نتوانستم لحظه‌یی اورا فراموش کنم.. ای مرد بزرك! امیدوارم از سخنان من نرنجی وغبار کدورت وکینه بردلت ننشیند.. او پس از آنکه همسر توشد عشق من رنك عوض کرد، اوبشکل یك فرشته درنظرم جلوه گر شد.. هرچند دست بعمل بچگانه‌یی زدم واورا از خانه‌ات دزدیدم اما تومرا بخشیده‌یی ... مرا فراموش کن... اگراو سعادتمندشود، خوشبختی را آنچنانکه هست احساس نماید، من آرامش خود را حتی درزیرزمین ، درسینه‌ی گور بازخواهم یافت .

لوطی مسگر نمیدانست چی بگوید. دودل وپشیمان بود ...

فکر کرد :

ـ مردان حرف نمیزنند، عمل میکنند ... ایکاش باو نمیگفتم که میخواهم قیزل‌قیز راطلاق بدهم... این حرف دیوانگی بود..

دراینوقت صدای داروغه راشنید:

لوطی‌مسکر ما منتظریم..

چند دقیقه بعد آنها براه افتادند.. داروغه ، لوطی‌مسکرو چندگزمه مسلح مردسیاه‌را بمقرحکومت کریمخان زند میبردند.. مردم درکوچه‌ها جمع‌شده بودند این‌خبر همه جا پیچیده بود که راهزن سیاه باردیگر دستگیرشده است. همه میدانستند اوباخرس جنگیده است.. همه میدانستند اومعشوقه‌اش را ربوده است و همه میدانستند اودرآنزمان که راهزن بود مال‌ومنالی‌راکه بغارت و چپاول‌میبرد،درمیان‌مردم فقیر وقحطی‌زده پخش‌میکرد..میدانستند که او تاآنزمان هزاران نفررا ازگرسنگی ومرك نجات بخشیده بود .. اینك عده‌یی‌کم دشمن او بودند و دیگرمردم شهر، دوستش میداشتند .. درباره‌ی اوسخن میگفتند :

ـ عده‌یی ازریش‌سفیدان دهات بحضورکریمخان رفته‌و خواهش‌کرده بودند اورا ببخشد ... آنها گفته‌اند:او،همین‌راهزن، مارا ازمرك‌ونیستی نجات داده است...

ـ من‌شنیده‌ام‌عشق اورا بچنین سرنوشتی دچارکرده‌است!

ـ آه... پدرعشق بسوزد!

ـ چی‌میگی مرد... توهرگز عاشق نشده‌یی؟

ـ نه... من‌چهارتازن دارم وهروقت‌هوس‌کنم یکی‌را صیغه میکنم..من‌پای‌بند هیچکدام‌نیستم...

و دیگران حرف های دیگر میزدند ... شهر پر از همهمه بود. پراز حرف بود، حرف درباره‌ی زندگی پرماجری وافسانه‌یی مردسیاه... که‌اورا راهزن سیاه‌لقب داده‌بودند...

درشهر دهها قصه سرزبانها افتاده‌بود، قصه هایی پرشور از عشق‌راهزن واز زندگی او...

سرراه او، مردم همهمه میکردند ، او را بهمدیگر نشان

میدادند... اما اینبار تف برویش نمی‌انداختند ، سنگسارش نمی‌کردند... اودستها وپاهایش‌درزنجیر بوداما باغرورگام‌برمیداشت شمرده وآرام راه‌میرفت. نگاهش مانندهمیشه. مثل نگاه یك‌عقاب بلند پرواز بود...

کریمخان زند، خبر یافته‌بود... او خیلی زود اجازه داد که آنان بحضورش باریابند... دستور دادکسی در تالار نباشد ، اینك مردسیاه داروغه ولوطی مسگر دربرابرش ایستاده بودند...

کریمخان چندلحظه ساکت وآرام آنان‌را نگریست‌وبیشتر مرد سیاه‌را... بعد سربلند کرد:

ـ تو چرا فرار کردی؟

مرد سیاه گفت:

ـ مرا دزدیدند !

ـ چرا... چه کسانی؟

ـ قربان، شیرمرد ومردانش مرادزدیدند. من بآنها گفته بودم ازمحل‌گنج بزرگی خبردارم وآنها فریب‌خورده بودند..زکی خان نیز دراین امر دست داشت!

ـ اوه... توخیلی جسور وگستاخ‌هستی. آنچنان‌گستاخ که به‌برادر من نیز تهمت‌میزنی!

اما کریمخان برادرش را خوب میشناخت ... میدانست او مردیست طمعکار وسنگدل.

ازماموریت هائی‌که اورا فرستاده بود همیشه.بوی خون شنیده بود... و همیشه داستان های هولناك برایش تعریف کرده بودند که او چسان با اسرا رفتار می‌کرد وآنان‌را به‌مجازات می رساند..

لوطی مسگر گفت:

ـ قربان، من‌ناظر بودم‌که مردی ازجانب زکی خان آمده بودتااورا تحویل بگیرد..

ـ چه وقت ؟

ـ یکساعت پیش !

کریمخان خشمگین شد ... از جایش نیم خیز شد و رو به داروغه کرد:

ـ حقیقت دارد ؟

ـ داروغه که رنك بررخسار نداشت گفت:

ـ بله قربان!

کریم خان روبمرد سیاه کرد:

ـ تو یك راهزن هستی ... می دانی مجازات یك راهزن چیست ؟

ـ بله ...

ـ چیه ؟

ـ مرك !

ـ آفرین ...

کریمخان سپس با خود اندیشید:

ـ آیا آنچنانکه مردم میگویند اوسر نترس دارد... بهتر است آزمایش کنم ...

دست به دست زد، مردی به‌درون آمد، کریم خان با خشم گفت :

ـ جلاد !

چندلحظه بعد، مردی‌سرخپوش بدرون‌آمد، شمشیری بدست وخنجری برکمر داشت... کریمخان گفت:

ـ سراین راهزن خیره‌سر را ازتن جدا کن...!

جلاد جلو رفت ، جلوتر... دست‌روی شانه‌ی مرد سیاه نهادو باصدای خفه ای گفت :

ـ بنشین !

او را بر زانو نشاند، دوانگشت‌دست چپش‌را درسوراخ های بینی او فروبرد. سرش‌را بالاکشید وخنجر را برگردنش نهاد،اگر کریمخان لحظه‌یی مکث می‌کرد لبه‌ی‌تیز خنجرگردن اورامیبرید اما کریمخان فریاد زد:

ـ دست نگهدار !

جلاد اورا رها کرد، لوطی‌مسگر گفت:
ـ قربان، چاکر استدعا دارد اورا ببخشید ..
کریمخان از جایش برخاست:
ـ یك‌راهزن را؟! من یك راهزن‌را. ببخشم،هان ؟
بعد بفکر فرو رفت :
ـ باید دید زکی‌خان چه‌هدف ومنظوری داشت..
ـ رو بمردسیاه کرد:
ـ همه چیزرا برای‌من شرح بده... تو گفتی زکی‌خان نیز دراین امر دست‌داشته آیامیتوانی ثابت کنی.
لوطی‌مسگر گفت:
ـ قربان ، من و داروغه دیدیم که ماموری از جانب زکی خان آمد..
کریمخان گفت:
ـ اسم آن‌مامور را بگوئید ...
در این‌لحظه، درتالاربازشد وزکی‌خان بدرون‌آمد. تعظیمی کرد و گفت.
ـ قربان ، بسیار خوشحالم که راهزن سیاه دستگیر شده است ...
کریمخان منتظرورود او نبود، اما زکی‌خان که از همه‌چیز باخبر شده‌بود خودرا بآنجا رسانده‌بود تانقشه‌یی علیه‌اوطرح‌نشود وسعایتی صورت‌نگیرد. کریم خان گفت:
ـ خوب‌شد آمدی، شنیدم ماموری‌از جانب توپیش داروغه رفته‌بودکه راهزن سیاه را تحویل بگیرد، چرا؟
زکی خان خندید:
ـ وشما باور کردید قربان ؟
کریمخان شروع بقدم‌زدن کرد، چند لحظه حرف نزد، بعد لب بسخن گشود،
ـ چطور ؟
ـ من اطمینان داشتم که شما مایلید در این باره‌شخصا تصمیم

بگیرید، دراین صورت امکان نداشت دراین امر دخالت کنم وهرچند اورا طبق دستور شما من دستگیر کرده بودم ... یك ساعت پیش یکی از غلامان من که گویا از ماجرای دستگیری راهــزن سیاه خبردار شده بود، بی آنکه بمن خبر بدهد، پیش داروغه می‌رود و می خواهد اورا تحویل بگیرد ... وقتی بمن خبردادند او را به مجازات رساندم...

کریمخان لبخندی زد و گفت:

ـ عجب است.. اگر اورا مجازات کرده‌ای کجاست؟

ـ اجازه بفرمائید اورا بحضور بیاورم!

بعد زکی خان ار تالار خارج شد ـ دو دقیقه بعد با همان مرد بــه درون آمد ... آن‌مرد از دهانش خون می‌ریخت... کریم خان گفت،

ـ چکار کردی؟

زکی‌خان خم‌شد، خندید و گفت :

ـ قربان،دستوردادم‌زبانش‌را بریدند تاهرگزدرکاردیگران مداخله نکند و زبان درازی ننماید ...

مرد نمی‌توانست بایستد... بادستمال دهانش‌را گرفته بود، دستمال ازخون خیس شده‌بود و قطره‌قطره از آن‌خون می‌چکید... برای یك‌لحظه دستمال را ازدهانش کنار زد وآنها دیدند که‌دهانش پراز خون‌است وزکی‌خان گفت:

ـ مرد دروغگو، دهانت‌را بازکن!

او اطاعت کرد، دهانش‌را بازکرد... زبانش بریده شده‌بود ودهانش پراز لخته‌های خون بود ..

کریمخان گفت:

ـ اورا بیرون ببرید... از اینجا خارج کنید.

بعداز آنکه آنمرد رفت، زکی‌خان گفت:

ـ ملاحظه فرمودید قربان!

کریمخان گفت :

ـ توسردار شجاع و وفاداری هستی...

بعد افزود :

ـ بگو درمورد این‌مرد چه تصمیمی بگیریم ...

و اشاره بمرد سیاه کرد...

زکی خان لحظه‌یی با نفرت و خشم بـه چهره‌ی مرد سیاه نگریست .

سپس گفت :

ـ معلوم‌است قربان. مجازات یك‌راهزن مرك‌است. باید او را بدترین وجهی مجازات کرد تاعبرت سایرین گردد . .. او تا کنون مال ومنال صدها نفررا به‌یغما برده است زنان و دختـران مردم‌را موردتجاوز قرارداده ودر بازارهای برده‌فروشان، بفروش رسانده‌است، چنین‌مردی باید صدبار بمیرد!

بعد روبه لوطی‌مسگر کرد، درنگاهش احساس تعجب‌خوانده میشد، گفت:

ـ پهلوان، شمانیز ازاو شکایت دارید ، اینطور نیست؟

لوطی‌مسگر گفت:

ـ نه، من‌از این‌مرد هیچ‌شکایتی ندارم... من آمده‌ام تا از سرورم درخواست کنم اورا ببخشند !

زکی‌خان حیرت‌زده بسوی اوگام برداشت :

ـ لوطی‌مسگر من ترا خوب می‌شناسم ، تو پهلوان بزرك پایتخت هستی، هرگزپهلوانی پشت‌ترا بخاك‌نسائیده است..

لحظه‌یی مکث‌کرد وافزود:

ـ مگر این راهزن‌گستاخ نبودکه...

لوطی مسگر توی‌حرف او دوید:

ـ چرا، اما آن علتی داشت‌که بین من واو باید حل شود مردم هیچ‌شکایتی ازاین راهزن ندارند... اوزمانی یکی‌ازماموران شجاع و پاکدامن حکومت بود... باید دیدچرا راهزن شد؛ و در ثانی درزمان راهزنی هرگز بکسی‌ظلم و ستم روا نـداشت ... او هزاران نفر را ازقحطی‌وگرسنگی نجات داد ..

زکی‌خان باخشم فریادزد ،

ـ این حرف‌ها چیه... تو دیوانه شده‌یی پهلوان!
بعد رو به برادرش کریمخان کرد :
ـ قربان ، سرنوشت این راهزن بدست شماست و این شمائید که باید درباره‌اش تصمیم بگیرید..مردم انتظار دارند او بمجازات اعمال کثیف و ننگینش برسد !
لوطی مسگر گفت :
ـ سرورمن ، استدعای من وصدها نفر دیگر اینست که گناه اورا ببخشید وباو فرصت بدهید که خدمت کند ..
«کریمخان زند» برادر ناتنی خود «زکی‌خان» را خوب میشناخت... میدانست او تاچه‌حد خشن و بیرحم است... ازماموریتها ونبردهای او داستانهای هولناکی شنیده بود بـا اینوصف بـرای اینکه از او استمالت کرده باشد گفت :
ـ زکی‌خان، من حرفهای ترا تصدیق میکنم... اما عده‌یی از ریش‌سفیدان دهات پیش من آمدند، آنان تقاضا داشتند که از گناه راهزن‌سیاه چشم بپوشم .
ما باویکبار دیگر فرصت میدهیم که زندگی ازسر گیرد ... اما اگر خبط و خطائی مرتکب شد ، بیدرنك جلاد گـردن او را خواهد زد..
زکی‌خان دهان بازکرد تااعتراضی نماید اما کریمخان به‌حرفهای خود ادامه داد :
ـ امیدوارم روزی نرسد که از این تصمیم نـادم وپشیمان گردم... باتوهستم ای مردسیاه... کاری نکن که من یك روز احساس ندامت وپشیمانی نمایم !
مردسیاه تعظیم کرد و گفت:
ـ سرورمن؟ مطمئن باشید ... اندیشه‌ی بددرسرمن نیست تا کاربد ازمن سر بزند !
کریمخان خندید :
ـ آه ... حرفهای جالبی میزنی... وبعد پرسید :
ـ تومکتب‌خانه رفته‌یی ؟

مردسیاه گفت :

ـ قربان، من‌درمکتب‌خانه‌ی پدرم درس‌آموختم...اومردی بود سیاه که قلبش بسپیدی برف بود.. افکار او بروشنی روز بود ادیب‌بود وازعلوم زیادی باخبر... تا آنزمان که زنده بود مرا رهبری‌میکرد... بمن‌میآموخت چگونه‌حرف‌بزنم‌وچگونه‌بیاندیشم..

کریمخان خندید و گفت :

و بتوآموخت که راهزن شوی هان؟

مردسیاه پاسخداد :

ـ نه، او بمن‌این رانیاموخت سرور من، اما بمن‌گفت‌هر کاری پیشه‌کردی خدای‌را فراموش‌نکن...!

کریمخان گفت :

ـ پس مرد جالبی بود..

سپس پرسید :

ـ توبرده بودی ؟

مردسیاه جواب داد :

ـ بله..

ـ حالا چکار میخواهی بکنی ؟

ـ هرکارسرور من بفرمائید...

ـ درقشون نام‌نویسی‌کن .. شنیده‌ام شمشیرزن‌ماهر و سوار کارخوبی هستی !

بعدافزود :

ـ حالا میتوانی بروی..

وروبه‌لوطی‌مسگر:

ـ پهلوان، خواهش دیگری نداری ؟

لوطی‌مسگر تعظیم‌کرد :

ـ قربان، این‌بزرگترین‌خواهش من‌بود..

آندو ازتالار خارج‌شدند، درحالیکه زکی‌خان از خشم‌و نفرت بخود میلرزید، پس‌از رفتن آندو، کریمخان رو به‌داروغه کرد :

ـ برای چه معطلی، برو بامور شهر برس...
داروغه با ترس ولرز تعظیمی کردو بیرون رفت ، درحالیکه باخود میاندیشید :
ـ ازانتقام زکی‌خان درامان نخواهم بود ...
داروغه‌حق داشت چنین بیاندیشد. فردای آنروز زکی‌خان اورا احضار کرد... وقتی داروغه پیش اورفت زکی‌خان که همچنان خشمگین بود گفت:
ـ تو، تو داروغه‌ی بی‌عرضه‌ی شهر از دستور من سرپیچی میکنی... تو دشمن بزرك مرا آزادمیکنی... تو...؟
داروغه جلو دوید ، دست‌زکی‌خان را بوسید ، امازکی‌خان باپشت‌دست بگونه‌ی اونواخت:
ـ باتوهستم مرد کثیف !
داروغه گفت :
ـ من گناهی نداشتم قربان !
ـ چه گناهی بزرگتر از این.. من یکی‌ازمردان‌وفادارخود را بخاطر این موضوع از حرف زدن محروم کردم ، زبانش را بریدم ...
داروغه داشت میگریست. هق‌هق کنان گفت :
ـ گناه من‌چیست قربان!
ـ تونمیبایستی اورا بحضور برادرم ببری.. من تشنه‌ی‌خون او بودم. من‌یکی‌از مردان وفادار خودرا پیش توفرستادم تا اورا تحویل بدهی، چرا اینکاررا نکردی..
ـ لوطی‌مسگر مانع شد !
زکی‌خان تلخ خندید :
ـ هوم... لوطی مسگر، پهلوون پایتخت ... باونیز ثابت خواهم کرد که مداخله در کارهای من، چه‌عواقبی دارد !
داروغه عجز والتماس کرد :
ـ قربان، فراموش کنید ..
زکی‌خان فریادزد:

ـ فراموش‌کنم... این راهزن‌سیاه جسارتی درحق من کرده که تاعمردارم فراموشش‌نخواهم‌کرد، نیمه‌شبی بچادر من آمده و نامه‌یی بالای‌سرم قرارداده است، درحضورمن گستاخانه سخن گفته است... هرگز عجزوالتماس نکرده وهمیشه باجسارت‌نگاه‌درنگاهم دوخته است ... چنین مردی‌را من نمیتوانم فراموش کنم... نه، هرگز نمیتوانم..

بعد چشم‌برچشم داروغه‌دوخت .

ـ بمن نگاه‌کن مردترسو !

داروغه گفت :

ـ بفرمائید قربان!

ـ توباید اورا باردیگر بدام بیاندازی.

ـ من ... من‌چکار میتوانم بکنم ..

ـ اوه...اینقدرترسونباش... توهمه‌کارمیتوانی انجام‌بدهی.. میتوانی باردیگر اورا متهم‌کنی...

ـ بچی... بچی‌متهم‌کنم ؟

ـ بقتل، بدزدی.. به‌هتك ناموس و!

ـ اما چطور؟

ـ باید به برادرم ثابت کنیم او اصلاح شدنی نیست یـك راهزن اگربجای دشت وبیابان، درپایتخت نیززندگی‌کند، همان است‌که هست .

ـ اما ...

زکی‌خان لحظه‌یی باخشم اورا نگریست:

ـ پس تو...

داروغه گفت :

ـ من چیزی‌نگفتم قربان، من‌که مخالفتی نکردم..

ـ چراگفتی، اما... خب منظورت چی‌بود؟

ـ هیچ منظوری نداشتم .

ـ رك وراست بامن حرف‌بزن... موافقی یامخالف؟

ـ درچه مورد قربان؟

ـ عجب بی‌شعوری هستی... درمورد اینکه او مرتکب قتل شده است !
ـ چه وقت.. ؟
ـ فردا، پس‌فردا... یك‌هفته، یادو هفته بعد...
ـ آخه چطور امکان‌دارد؟
ـ کار ساده‌ایست داروغه‌ی بزدل، یك‌نفررا میکشی...
ـ من ... ؟
ـ بله، پس کی؟
ـ نه.. نه.. من اینکاررا نمی‌کنم ...
زکی خان خندید:
ـ من اصرار نمی‌کنم... اما تو شخصا نباید یك نفر را بکشی، دستور می دهی یکی از گزمه هایت این کار را بکند. نه، نه، این‌هم خوب‌نیست، یك‌دیوانه یا یك‌مرد عادی اینکاررا بکند... مثلا یك‌زن‌را نیمه‌شب پس‌از تجاوز بکشد!
ـ بعد چطور می‌شود ؟
ـ پس موافقی ؟
ـ آخه باید بفهمم ...
ـ بعد ، باید ترتیب کار طوری داده شود که مدرکی در میان باشد ، مدرکی ازآن مرد سیاه لعنتی ... خنجرش و یا یك چیز دیگر.
ـ مثلا چی؟
ـ چه‌میدونم... اینرا بایدخودت ترتیب بدهی...
ـ اما شاید آن گزمه و یا یك مرد عادی جریان را بگویند ...
ـ دیدی‌خیلی احمق‌هستی، آن‌هم باید کشته‌شود!
ـ آه ...
ـ بله ...
ـ ولی آن‌را کی بکشد ؟
ـ یك‌نفر دیگر... خودت! ، بالاخره بایدخودت جورهمه

را بکشی !
داروغه بدست وپای او افتاد:
ـ مرا ببخشید، مرا از اینکار معذور دارید ...
زکی‌خان باخنده وخوشروئی دست اوراگرفت:
ـ حالاکه میترسی، یکنفر دیگررا مامور اینکار میکنم...
ـ پس‌مرا می‌بخشید ؟
ـ چیز مهمی نبود... درفرصت مناسب برای تو ماموریت دیگری درنظر می‌گیرم...
ـ خیلی متشکرم... اجازه‌میفرمائید مرخص بشوم!
ـ برو .....
داروغه بسوی‌در اتاق‌رفت، زکی‌خان اوراصدا زد:
ـ ببین !
داروغه‌که همچنان وحشت‌زده بود سربرگرداند:
ـ بله ...
ـ برای اینکه کینه‌یی ازمن نداشته باشی و از حرف های من‌نرنجی بیا بسلامتی همدیگر کاسه‌یی شراب بنوشیم !
داروغه گفت:
ـ من ازشما متشکرم قربان، من خوبیهای شمارا فراموش نخواهم کرد...
ـ پس تو ازمن نفرت داری، نمی خواهی حتی‌بامن شراب بنوشی !..
ـ کی این حرف‌را زد قربان؟
زکی‌خان دست‌بدست‌زد، یکی از غلامان بدرون آمد،زکی خان گفت:
ـ شراب‌کهنه برای‌من ودوست عزیزم بیاورید!
داروغه می ترسید... او می‌خواست هرچه زودتر آنجا را ترك کند، سایه‌ی‌مرك را بالای سر خود دیده بود ... او از زکی‌خان وحشت داشت... نگاه زکی‌خان درنظرش مرك‌آفرین‌بود...
جرئت نداشت بگوید درآن وقت روز نمی توانـد شراب

بنوشد، فکرمیکرد، اوبیش‌ازپیش خشمگین خواهدشد..
غلام حلقه‌بگوش زکی‌خان که از بردگان سیاه بودمیدانست منظور زکی‌خان‌چیست. اوچندلحظه بعد بادوکاسه‌ی سفالین‌بدرون آمد. زکی‌خان‌کاسه‌ی مشروب‌راکه سمت‌راست بود برداشت‌وبدست داروغه داد و گفت:

ـ بسلامتی برادرم بنوشیم!

وخود کاسه‌ی دیگررا بدست‌گرفت وافزود:

ـ نترس دوست من!..

و آنرا لاجرعه سرکشید ... داروغه نیز باو تاسی جست و آنرا نوشید.

زکی خان گفت:

ـ من‌دیگر باتوکاری ندارم، بروبکار خودبرس.

داروغه از آن خانه خارج شد، سرش گیج می رفت و می اندیشید این در اثر ترس و وحشتی بوده که به او دست داده است ...

او احساس کرد حالش بهم می خورد، تصمیم گرفت سری بخانه‌اش بزند و ساعتی استراحت کند، دم در خانه‌اش که رسید، پاهایش سست شد، در درون خود آتشی بر افروخته احساس کرد . . . وارد خانه شد، همسرش از دیدن رنك چهره‌ی او ترسید:

ـ ترا چی شده؟

ـ هیچی، دلم میسوزد ...

روی زمین دراز کشید وشروع کرد بدست و پا زدن، بچه‌هایش دورش جمع‌شده بودند... داروغه خیلی سعی کرد ماجری را شرح بدهد، اما نتوانست دندانهایش کلید شده‌بود، زبانش‌میسوخت همسرش چنك بموهای خود میزد:

ـ آخه توصبح سالم بیرون رفتی... بگوچی‌شده؟

ولی داروغه قادرنبود حرف‌بزند ... چنددقیقه اوبازجر و دردتکان‌خورد وبعدازحرکت بازماند...

نه همسر، نه بچه‌هایش و نه هیچکس نفهمیدند که چه بلائی سر او آمده است. همه فکر کردند این مرگ ناگهانی بوده... اورا غافلگیر کرده ...

خبر مرگ داروغه هما نروز به گوش کریمخان زند رسید، او متاسف شد :

ــ مرد خوبی بود ..

و بعد دستور داد پولی به زن و بچه‌هایش بدهند... و یکنفر دیگر را بعنوان داروغه‌ی شهر برگزید ..

***

لوطی مسگر و مرد سیاه ، وقتی از تالار قصر کریمخان خارج شدند، لوطی مسگر گفت:

ــ خوشحالم که نجات یافتی...

بعد افزود :

ــ تو کجا میخواهی زندگی کنی؟

ــ مسافرخانه !

ــ نه، تو باید بخانه‌ی من بیائی، و مهمان ما باشی!

مرد سیاه گفت :

ــ این غیرممکن است..

اما لوطی مسگر اصرار کرد :

ــ همانست که گفتم..

مرد سیاه خیلی تلاش کرد اورا از این فکر منصرف کند اما لوطی مسگر نپذیرفت.. سرانجام مرد سیاه ناراحت شد :

ــ من نمیدانم منظور تو چیست... آیا میخواهی مرا زجر بدهی ؟

لوطی مسگر جواب داد :

ــ اینطور فکر کن... تو در خانه‌ی من مثل برادر او خواهی بود ... تا روزی که من طلاقش بدهم !

ــ نه... نه، تو نباید اینکار را بکنی.

ــ من تصمیم خودرا گرفته‌ام... من نمیتوانم با قیزل قیز زندگی

کنم، چطور ممکن است باز نی زندگی کرد که روحش مال دیگری باشد !

ـ ولی اینطور نیست... او نسبت بتو خیلی وفادار است!

ـ میدانم، اوزن پاك و بی آلایشی است... اما روحاش مال من نیست !

آندو وارد خانه شدند... قیزل قیز خانه نبود، لوطی مسگر گفت :

ـ قرار بود حمام برود ...

مردسیاه گفت :

ـ من تااینجا همراه تو آمدم.. این چه اصراری است که اینجا بمانم...او نیز ناراحت خواهدشد...

لوطی مسگر حال عادی نداشت، خندید و گفت :

ـ من همین امروز طلاقش خواهم داد ...

وبعد قاه قاه خندید ...

دومرد، دورقیب، دو پهلوان نیرومند ، کنار پنجره، رودرروی هم نشسته بودند ... هر کدام غرق درافکار واندیشه های خود بودند، لوطی مسگر سرانجام سکوت را شکست :

ـ مردسیاه، چراحرف نمیزنی؟

ـ من سخنی برای گفتن ندارم..

لوطی مسگر یکبار دیگر بلند خندید . قاه قاه خندید:

ـ من اوضاع را آشفته میبینم ..

ـ ازچه لحاظ ؟

ـ زکی خان چشم برمسند کریمخان دوخته است. اگرخدای ناکرده کریمخان بمیرد درشیراز ، جویهای خون روان خواهد شد ...

ـ اما کریم خان سالم و تندرست است..

ـ نه، من امروز دیدم او بزحمت سرپا ایستاده بود... هنگامیکه حرف میزد صدایش میلرزید .. دستهایش نیزمیلرزید ..

ـ این دلیل نمیشود او باین زودی بمیرد !

ـ آه... خدا نکند بمیرد. مرد مهربان و عدالت‌پروری است. اگر قدرت بدست زکی‌خان بیفتد، هرروز سرصدها نفراز تن جدا خواهد شد، من و توهم درامان نخواهیم بود ..

ـ توفکر چه‌روزهایی‌را میکنی... من بارها مرك رابچشم دیده‌ام . من‌ازآن نمیترسم ..

ساعتی بعد قیزل‌قیز آمد، ازهمه‌چیز بی‌خبر بود. او اطلاع نداشت‌که مردسیاه آزادشده ولوطی‌مسگر اورا همراه خود، بخانه آورده‌است...زن‌جوان‌وزیباموهای‌طلائی‌اش‌را درحمام‌یافته‌بود..او همچنان‌زیبا بود..مانندروزهای گذشته... آنروزها که۱۵ـ۱۶ سال بیشتر نداشت..وشایدهم‌زیباتر‌ازآن روزها وسالها بود ...زیبائی او درخشش وجلوه داشت، لوطی‌مسگر اورا دیدکه درخانه را باز کرد وبدرون آمد... کلفت پیرشان نیز همراهش بود ، قیزل قیز پسرش قیزل‌اوغلان را درآغوش گرفته بود، لوطی‌مسگر پنجره را باز کرد :

ـقیزل‌قیز مهمان‌داریم.

قیزل‌قیز پی برد مهمان «مرد» است... با چادر چهره‌ی زیبای خودرا پوشاند ، قطره‌های عرق برچهره‌اش نشسته بود. قطره‌هایی بسان دانه‌های‌ریز مروارید ..

اوچقدر زیبا بود؟ آنقدر زیبا که زنان ودختران در حمام باحسرت واندوه وحتی عده‌ای بالذت بچهره ، بموهای طلائی‌اش و باندام بلورینش چشم دوخته بودند، یك زن بی‌اراده باو گفته بود :

ـ خانم، باید برایتان اسپند دودکرد !

قیزل‌قیز خندیده بود :

ـ منومسخره‌نکنین...

ـ چرا مسخره کنم خانم...آینه بشما، بخود شما گفته است تاچه‌حد زیبا ودلربا هستید ...

بعد، آن‌زن روبه‌دلاکه‌کرده بود :

ـ اسپندبیار .. بیار برایش دود کنیم.. او ، اینسان زیبا

بود... ومردی مانند لوطی‌مسگر حق داشت‌طالب آن باشد که روح اونیز، از آن او باشد... لوطی‌مسگر روزها وشبهای زیادی‌درباره‌ی زن‌جوان وزیبایش، که درگذشته بر بستر عشق خفته بود وبربال و پر فرشته‌ی عشق آویخته بود اندیشیده و باین نتیجه رسیده بود :

ـ آنزمان که درآغوش‌من است به‌دیگری، به‌آن مردسیاه، میاندیشد ...

واین برای‌یك مرد زجر دهنده وسخت دردناك بود... و حالاکه لوطی‌مسگر تصمیم گرفته بود اورا طلاق‌بدهد باخود فکر میکرد :

ـ آندو خوشبخت میشوند .. واما من..دیگر برای من خوشبختی وسعادت مهم نیست زیرا سنی‌از من گذشته است... من میتوانم بایکزن دیگر که قلب وروح‌اش ازآن من باشد زندگی کنم ..

افکار واندیشه‌ی او دراینمورد، اورا از زندگی با قیزل‌قیز دلزده ساخته بود، درجستجوی فرار بودکه فراراهش قرارگیرد.. درجستجوی چیزی بودکه‌هیچ چیز نبود !

قیزل‌قیز وارد راهروشد... لوطی‌مسگر از اتاق بیرون‌آمد وگفت :

ـ نپرسیدی کی‌مهمان ماست ؟!

قیزل‌قیز که چادر ازچهره‌اش کناررفته بودومانند یك‌فرشته زیبا ومغموم بنظرمیرسید، لبخندی برچهره‌اش نشست، برچهره‌اش که پوست آن بلطافت گلبرك‌های بهاری بود.. بلطافت گلبرك گلی بود که حتی از نوازش نسیم نوازشگر ، بسرخی گراید ، آهسته پرسید : کیه ؟

وبعد افزود :

ـ لابد یکی‌از نوچه‌هاست!

لوطی‌مسگر لحظاتی نگاهش که پرازعشق‌وتمنا بودبچهره‌ی او میخکوب گشت درآن‌لحظه این اندیشه بمغزش راه‌یافت:

ـ چقدر زیباست ؟

برای سنجش زیبائی او، معیاری نبود. و نمیشد اورا بکلی تشبیه‌کرد که‌در اوج لطافت‌وزیبائی وشکوه زندگی کوتاه وناپایدار خود باشد... نه، جلا ودرخشش زیبائی اورا نه‌گل داشت ونه هیچ دختری دراین جهان پهناور ...

لوطی‌مسگر برای چندلحظه پشیمان شد که چرا تصمیم به طلاق دادن اوگرفته است وحتی پشیمان شد چرا مرد سیاه‌را بخانه آورده است... خواست ازاو سخنی بمیان نیاورد و نگوید‌که او درخانه است... می‌توانست چندلحظه بعد اورا بی آنکه قیزل‌قیز متوجه شود، ازخانه بیرون‌ببرد... اما بخودآمد. او تصمیم‌خودرا گرفته بود گفت:

ـ مهمان‌ما، مرد سیاه‌است!

لبخند برچهره‌ی زیبای قیزل‌قیز مرد، اخم‌کرد. دراینحال هم زیبا بود، درهرلحظه وهرزمان ودر هرحالتی زیبا بود... زیبا... وهمچنان زیبا!

گفت :

ـ شوخی میکنی ؟

ـ نه !

او لوطی مسگر را می شناخت ... روز های زیادی بود در خانه‌ی او ودرکنار او میزیست.. بااخلاق ورفتاراو آشنا گشته‌بود و میدانست‌که لوطی‌مسگر ازاین نوع شوخی‌ها بیزار است، اما با این وصف باورش نشد: چسان امکان داشت‌او مرد سیاه‌را به خانه بیاورد، درثانی مرد سیاه محکوم بمرك شده بود.... بایـن زودی از مرك رهائی نه‌ی جست ....و از همه مهمتر او فراری بود ... چگونه دستگیر شده بود . . . و چگونه باین زودی از بند رسته بود ؟ ! . .

گفت :

ـ لوطی‌مسگر، شوخی‌بیمزه و خنکی است!

وبعد خندید... دست شوهرش را گرفت:

ـ قیزل‌اوغلان را نگاه‌کن، ماه شده!
لوطی‌مسگر، قیزل اوغلان را ازاوگرفت، بوسید ... وقیزل اوغلان مثل همیشه گریه سرداد... باز موهای زیرسبیل او چهره‌ی لطیف پسرك‌را آزار داده بود...
لوطی مسگر گفت:
ـ شوخی نیست! میخواهی اورا ببینی؟
قیزل‌قیز هراسان و آسیمه سر، نگاه درنگاه اودوخت:
ـ راست‌میگی لوطی مسگر؟
ـ معلومه!
ـ کجاست؟
ـ آنجا، توی آن اتاق .. . شاید حرف های ما را نیز می شنود!
بعد افزود:
ـ بیا ازسوراخ درنگاه‌کن، اورا ببین!
اما قیزل قیز امتناع کرد:
ـ چرا باید من او را به‌بینم ... چرا او را بخانه‌آوردی، چرا؟ ...
لوطی‌مسگر خندید:
ـ مهمان عزیز خداست عزیز من!
ـ آه ... نه، من دارم از حرف های تو سرسام می گیرم، دارم دیوانه میشوم!
ـ یك‌چیزی هست که من‌بتو نگفته‌ام قیزل قیز؟
ـ چیه؟
ـ میخواهم ترا طلاق بدهم...
قیزل قیز خندید:
ـ تو دیوانه شده‌ئی ... حالا می فهمم هر چی گفتی دروغ است!..
ـ من دروغ نمیگویم ...
ـ دست قیزل‌قیز راگرفت، اورا بسوی دراتاق کشید:

ـ نگاه کن ...

قیزل‌قیز بی‌اختیار خم‌شد، ازسوراخ‌در، چشمان زیبایش که بمانند دریائی‌بیکران عمق‌داشت وزیبائی وشکوه داشت‌اورا دید. مردسیاه بدیوار تکیه داده‌بود. چشمانش‌را بسته‌بود وغرق درافکار خود بود... امامانندهمیشه مغرور وسربلند بود... چهره‌اش‌ازغرور رنك خورده بود .

قیزل‌قیز، شتابزده خودراکنارکشید، بسوی اتاق‌دیگردوید و زارزارگریست، لوطی‌مسگر بدنبال‌او رفت:

ـ چراگریه میکنی ؟

ـ تو میخواهی منوزجر بدی.. چرا؟

ـ گوش‌کن قیزل‌قیز، این سرنوشت بودکه مرا سر راه تو قرارداد، من‌هرگزنمیخواستم بادختری زندگی‌کنم که‌قلب‌وروح‌اش ازآن دیگری بود.

ـ من‌همیشه بتو وفادارم !

ـ اوه ... اینرامیدانم... خدانیز اینرا میداندکه توپاکتر ازفرشتگان هستی... امامن نمیتوانم یك‌عمر زجر بکشم. من قادر نیستم درآتش تردید بسوزم ...

ـ مگه من‌چکاز کرده‌ام ؟

ـ توهیچ‌گناهی نداری... توآنزمان‌که دختر زیبائی بودی باودل بستی واین حقیقتی‌است انکار ناپذیر!

ـ وحالا من دل‌تورا زده‌ام لوطی‌مسگر!

ـ نه، اینطور نیست، خودت بهتر میدانی روزبروززیباتر میشوی.. من برا آن‌ترا طلاق میدهم‌که خوشبختی ازدست‌رفته‌ات را بدست بیاوری ...

قیزل قیز ، دست هـای او را گرفت و با عجز و التماس فریاد زد :

ـ نه.. نه، ترابخدا اینکاررا نکن!

وبعد گریه‌کنان افزود:

ـ مایك پسر داریم... یك پسر زیبا... توچطور دلت‌میآید

از او جدا بشوی !

ـ تو ازاو جدا خواهی شد !

ـ من هرگز ازاو جدا نخواهم شد... این بزرگترین عشق من است، من اورا بادنیا عوض نخواهم کرد..

ـ چی میگوئی. آیا آنچه میشنوم حقیقت است؟!

ـ جز حقیقت چیزی نیست، من هرگز ازقیزل اوغلان نمیتوانم جدا شوم... اوجان من، روح من وزندگی من است.. اگر یکروز از او دورباشم خواهم مرد ...

من خواهم مرد لوطی مسگر... این چه جنونی است که تو میخواهی مراطلاق بدهی... بگو گناه من چیست؟

لوطی مسگر چندلحظه ماتش برد، انتظار نداشت چنین سخنانی اززبان قیزل قیز بشنود... آهسته گفت:

ـ اما من... من چکار کنم؟

ـ توشوهر من هستی... تو سرور من هستی!

ـ اما قلب وروح تو...

ـ این حرفهارا نزن.. ترابخدا این حرفها را نزن ... تو میخواهی قیزل اوغلان را ازدست من بگیری... این انصاف نیست.. من برای همیشه کنیز تو خواهم بود . . . همیشه بتو وفا دار خواهم ماند.

لوطی مسگر ازاتاق بیرون رفت... قیزل قیز بتلخی گریست، بعشق خود گریست وبسرنوشت خود اندیشید:

ـ دیر آمدی عزیز..

وبعد بخود جواب داد:

ـ از روز ازل، سرنوشت من وتو، دوری و جدائی بود... و من سعی خواهم کرد حتی خیال ترا در خیالم بکشم... باید ترا از قلبم بیرون برانم وجز این چاره نیست ... من نمیتوانم قیزل اوغلان را ازدست بدهم...

لوطی مسگر بآن اتاق رفت که مردسیاه آنجا بود... مردسیاه اورا آشفته حال دید، احساس کرد پهلوان با افکاری دردناك دست

بگریبان است. از جایش برخاست:

ـ گوش کن لوطی‌مسگر، من‌از جوانمردی تو سپاسگزارم. بگذار من ازاین خانه بروم ... من سرنوشتی دیگر دارم و تو سرنوشتی دیگر... چرامی‌خواهی من‌وتو با سرنوشت ستیزه کنیم... این‌عبث وبیهوده است وراه‌بجائی نخواهد داشت ..

لوطی‌مسگر گفت:

ـ اوعشق بزرگتری یافته‌است... عشق بپسرش‌قیزل‌اوغلان وهرگز حاضرنیست ازآن دست شوید!

مرد سیاه گفت:

ـ خوشحالم ...

لوطی‌مسگر دست اوراگرفت:

ـ برادر من‌باش، هروقت بکمك‌من‌نیازداشتی مراخبرکن، بمولاقسم انجام خواهم‌داد.

ـ میدانم... تویك لوطی هستی. . یك‌لوطی واقعی!

لوطی‌مسگر سر بزیر افکند :

ـ من میخواستم اورا طلاق بدهم اما او نمی‌خواهد ... او بمن گفت :

من‌عاشق قیزاوغلان هستم... اورا بادنیا عوض نمی‌کنم ... بااین حرفها مرا عوض کرد...

مردسیاه بسوی دراتاق رفت... لوطی‌مسگر کیسه‌ئی‌درآورد کیسه‌ئی‌که در آن سکه هـای پول بود .... بسوی مرد سیاه دراز کرد :

ـ خواهش میکنم اینرا ازمن قبول‌کن..

ـ چیه ؟

ـ پول !

مرد سیاه باخشم فریاد زد :

ـ برای چه ؟ ..

وبی اراده افزود :

ـ میخواهی عشق‌را باپول بخری؟!

لوطی‌مسگر خشماگین دست‌بلند کرد. امازود نادم‌وپشیمان شد و گفت:

ـ توخیلی جوان هستی... سخنی برزبان آوردی که درشأن یکمرد نبود... اوزن من‌است، زن‌شرعی من... واو برده نیست که من اورا از تو بخرم!

مردسیاه احساس کرد که حرف زشتی زده‌است، گفت:

ـ مرا ببخش، متوجه‌سخنانم نبودم!

ـ میدانم... من خواهش میکنم این‌پول‌را بگیر... تومدتها زندانی وفراری بودی... تا روزی که ازقشون پول بگیری با آن زندگی کن.

مرد سیاه گفت:

ـ نه، من خوش ندارم قرض بگیرم!

واز اتاق بیرون رفت... لوطی‌مسگر او را تادم در خانه مشایعت کرد، درحالی که قیزل‌قیز ازپشت پنجره، باچشمان‌اشکبار آندورا می‌نگریست...

وقتی لوطی‌مسگر بازگشت. قیزل‌قیز شتابزده قطرات اشك را از چهره‌اش سترده‌بود... زن‌جوان لحظه‌یی نگاهش را درنگاه کنجکاوانه وپرستنده‌ی اوگره‌زد وبعد گفت:

ـ ممنونم... ازتو ممنونم!

لوطی مسگر پرسید:

ـ تودلگیر نیستی؟

ـ برای چی؟

ـ نمیدانم... فراموش کن!

لوطی‌مسگر حال عادی‌نداشت... دم در، مرد سیاه هنگام خداحافظی باو گفته‌بود:

ـ توپیروز هستی... همیشه‌پیروز هستی!

لوطی‌مسگر پرسیده بود:

ـ منظورت چیست؟

واو پاسخ‌نگفته بود...

قیزل‌قین دست اورا گرفت،
ـ از این شهر برویم ...
ـ چرا ..؟
ـ دراین شهر روزخوش ندیدیم... جز درد و زجر چیزی نصیب ما نشد !
ـ دیگه همه‌چیز تمام‌شد قیزل‌قین ...

وبعد لوطی‌مسگر دستهایش‌را دورگردن او حلقه زد، دور گردن سپید وبلورین قیزل‌قین... بوسه برگونه‌ی داغ وتب‌کرده‌ی او زد و افزود:

ـ شیراز شهر خوبی است . . . و ما خوشبخت خواهیم شد . . .

***

مرد سیاه درسه ماموریت شرکت جسته ودر اثر شجاعت و لیاقتی‌که ازخود نشان داده‌بود درقشون اسمش زبانزد همه بود... اینك درقشون همه‌از «ببر» سخن میگفتند... از مرد سیاهی که جنگجوی بزرگی‌بود.. هنگام‌نبرد امان ازدشمن می‌برید وخون‌از لبه‌ی شمشیرش می‌چکید..

اکنون یکسال‌گذشته بود، یکسال از آن روزی‌که او از آستانه‌ی خانه‌ی لوطی‌مسگر گام بیرون نهاد ... بی‌پول وبا لباسی کهنه رفت... طبق‌دستور کریمخان‌زند باردیگر درقشون نامنویسی کرده بود..

واینك‌که یکسال آزگارگذشته بود او از جمله‌ی سرداران بیباك‌کریمخان بشمار میرفت.

بیان‌فصیح وادیبانه‌اش، شمشیربرانش وبازوان نیرومند و سینه‌ی ستبرش باعث‌گشته بودکه درقشون مقامی بس‌بلنداحرازکند دیگر زکی‌خان ازاو نفرت‌نداشت. دوسه‌بار بازکی‌خان‌مواجه‌شد. یکبار زکی‌خان باوگفت،

ـ هرگز تصور نمی‌کردم تواینسان فداکار ووفادار باشی.. اگر یك‌روز جای برادرم را بگیرم تورا بفرماندهی سپاهیان‌خود

انتخاب خواهم کرد!

مردسیاه لبخندزده و گفته بود:

ـ وآن‌روز من بتو خواهم گفت این‌کار را قبول نمیکنم!

ـ آه... توهمیشه لجباز هستی ببر سیاه!

ـ من سیاهم... پوست تنم مثل شب سیاه است ... اما مـرا «ببر» خطاب می کنند زکی‌خان! ـ زکی خان قاه قاه خندیده‌بود:

ـ آه... زودرنج وحساس هم‌که هستی!

وبعدیکبار دیگر همدیگررا دیده‌بودند... اینبارزکی‌خان بامهر ومحبت بااو سخن گفته بود:

ـ درباره‌ی شجاعت‌های تو حرف هایی شنیده‌ام. تراتحسین می کنم . . .

ـ متشکرم!

ـ درقشون همه‌از پیروزی‌های توسخن میگویند.. میگویند تونیرویی همانند رستم افسانه‌ای داری!

ـ نه، من باایمان می‌جنگم برای‌اینکه به‌سروزم کریمخان زند ایمان دارم!

ـ اما اومریض وبیمار شده ..

ـ چی‌میخواهی بگوئی زکی‌خان ؟!

ـ منظوری ندارم ...

آنروزها حاکم‌یك شهردورافتاده علم‌طغیان‌برافراشته‌بود.. عاصی شده بود وداعیه‌ی حکومت چند شهر بزرك برسرداشت . . . کریمخان درحال بیماری مردسیاه را فرا خواندوباو دستور داد برای سرکوبی‌آنمرد یاغی‌برود ...

مردسیاه باپانصدتن سربازجنك دیده‌وکار آزموده‌عازم‌شد.. این راهی‌بود بس طولانی ودراز... وبی‌شك نبردی‌میبود دیرپا و سخت !

سال . سال۱۷۷۹میلادی بود. رقابت ، قتل‌وجنایت رشته‌ی خاندان زندرامی گسیخت.. وازسوی دیگرقاجارها تلاش‌آغاز کرده بودند. آغامحمدخان قـاجار چشم بجای کریمخان زنددوخته بود .

درخانه کریمخان بزرگ شده بود ، خواهرش همسر کریمخان بود ولی آغامحمدخان همیشه عقده کمپلکس داشت زیرا اورا ازمردی انداخته بود واین سخت روح وروان اورامیازرد...

از سوی دیگر برادردیگر کریمخان موسوم به «صدیق خان» که فاتح بصره بود میخواست به تخت سلطنت بنشیند اما دراین میان زکی خان باهوش تر ازاو بود...

درآنسال، یعنی سال ۱۷۷۹ کریمخان درگذشت . زکی خان که ازسالیان درازدرانتظار چنین روزی بود، بیدرنك زمام امور را بدست گرفت اما ریش سپیدان و روسای خانواده زند میخواستند «ابوالفتح خان» پسروکیل رابجایش انتخاب کنند، زکی خان باآنان از درصلح وآشتی درآمد . به آنان گفت :

ـ من حرفی ندارم... هرچی شما بگوئید می پذیرم !

وآنها پذیرفتند... اما بمحض اینکه تسلیم شدند «زکی خان» جلادخواست، میگویند سه روز، چندجلاد سرمی بریدند... زکی خان هرکس راکه دشمن خود تصور مینمود، بی درنك بدست جلادمیسپرد..

آنروزها ازخنجرهای جلادان خون میچکید... آنها فرصت نداشتند خنجرها را درنیام فروکنند... زیرا هرلحظه یك مردی بایست کشته شود...

«لوطی مسگر» دلواپس ونگران بود... شیرازه ی شیراز بهم خورده وازهم گسیخته بود. هرروز شایعاتی درشهر سرزبانها میفتاد.. اوخطر رااحساس کرده بود، میدانست زکی خان که اینك قدرت را بدست گرفته بود، ازاو دل پرخونی دارد . از اوکه پهلوان نامدار پایتخت است ...

او درزورخانه اش نشسته بود که چندین گزمه وارد زورخانه شدند. یکی از آنها که سمت فرماندهی دیگران را به عهده داشت جلو رفت. خم شد وبیخ گوش لوطی مسگر گفت :

ـ دستور احضارشما راداده اندپهلوان !

ـ بامن چکاردارند ؟

ـ نمیدانم... من مامورم ودستور دارم شمارا بحضور زکی

خان ببرم !
لوطی‌مسگر، ازجایش برخاست‌وخطاب به‌آن گزمه گفت :
ـ اجازه بده‌سری بخانه‌بزنم وباهمسرم وداع کنم...
اما آنمرد گفت :
ـ چیز مهمی‌نیست... شما برمیگردید !
آنروزها ازطرف زکی‌خان بسراغ هرکس میامدند واو را بدارالخلافه میبردندودیگر بازنمیگشت... جلادان همچنان بکار سر بریدن مشغول‌بودند...
لوطی‌مسگر گفت ؟
ـ پس اجازه‌بده بیکی‌از نوچه‌هایم‌بسپارم که درغیاب‌من کار زورخانه رااداره‌کند . سپس یکی ازنوچه‌هایش را باسم «سهراب» که باو اعتماد واطمینان کامل داشت صدا زد... آن نوچه درگود سرگرم میل‌بازی بود،لوطی‌مسگر باوگفت :
ـ شاید من‌هرگز بازنگردم... اگر اینطورشد، زن وبچه‌ام را بدست‌تو میسپارم‌او رااز این‌شهر ببر...
شیراز ، آنروزهای‌خونین رافراموش نخواهدکرد...شیراز روزهای‌شیرینی گذرانده بود، کریمخان زند مردی مهربان ورئوف بود... میگویند اگر شبی ازکوچه‌ئی صدای ساز وآوازنمی‌شنید ، ناراحت‌میشد میگفت:مردم بایدهمیشه باخوشی وشادکامی زندگی کنند... اما اکنون شهر عزاگرفته بود . . . شهربوی خون ومرك میداد . . .
آنزمان دورتا دور شیراز حصار بود آنجا قلعه‌ئی‌بود بس بزرك‌ووسیع بربرج‌وباروهای قلعه،سربازان پاسداری میکردند ... زکی‌خان میدانست‌دشمنان زیادی‌دارد واوشهر رااز وجوددشمنان پاك‌کرده‌بود... هرکس راکه تصورش‌میرفت بااودشمنی کند، بدست جلاد سپرده بود ..
بیش‌از ده‌جلاد ، زیرفرمانش بودند...آماده دست به‌خنجر بودند، هرلحظه چندمرك ، سایه‌شوم‌اش راروی سریکی می گسترد..
لوطی‌مسگر به‌نوچه‌اش «سهراب» تائیدکرد :

ـ اگر من باز نگشتم زنم در گرفتن هر تصمیمی مختار است ، او میتواند باهرمردی دلش خواست ازدواج کند.. اورا بتو میسپارم و ترا بخدا...

«سهراب» گریه‌اش گرفت :

ـ مگر کجا میروی استاد ؟

ووقتی چشمش به گزمه‌ها افتادرنك ازرویش پرید... گزمه‌ها بیخود بسراغ لوطی مسگر نیامده بودند... همه‌میدانستند لوطی مسگر بازکی‌خان مخالف است ، حتی لوطی مسگر دراین چندروز عده‌ئی را علیه او بشورش واداشته بود ...

فرمانده گزمه‌ها گفت :

ـ برویم پهلوان !

وبعد اورا اززورخانه بیرون بردند...

مردمی که این صحنه رامیدیدندسخت متأثر ومتأسف میشدند زیرا میدانستندلوطی مسگر هرگزباز نخواهدگشت .

وقتی زکی‌خان اورا دربرابر خوددید قاه‌قاه‌خندید :

ـ پهلوون پایتخت !

وباتمسخر افزود :

ـ تو... توپهلوون پایتخت‌هستی !

لوطی مسگر، خونسردوآرام بود،او ازمرك نمیترسید ، با صدای خشن‌ودورگه‌اش فریادزد :

ـ کسی دراین شهرپیدا نمیشود که پشت مرا بخاك برساند ، من پهلوان‌واقعی پایتخت هستم ... اما تو.. توکی‌هستی. تونمیتوانی جای کریمخان رابگیری. توجای اورا غصب کرده ای !

زکی‌خان خشماگین‌از جایش برخاست :

ـ تصور نمیکردم‌اینقدر خیره‌سر وجسورباشی !

سپس‌افزود :

ـ شنیده‌ام مردم‌را علیه‌من بشورش وامیداری !

لوطی‌مسگر دادزد :

ـ تاآن لحظه که خون دررگهای من‌است جزحق نخواهم

گفت... زکی‌خان سعی کرد آرامش خود راحفظ کند ، تلاش نمود بر خشم بزرگ خود غلبه نماید ، امامقدورش نبود، گفت :

ـ میدانی برای‌چی ترا باینجا آورده‌ام ...

ـ نه !

ـ برای‌اینکه بدست‌جلاد بسپارم !

لوطی‌مسگر لبخندی‌زد و گفت :

ـ من‌از مرگ باکی‌ندارم !

و بعداضافه کرد :

ـ مرگ برای همه است... برای‌من وبرای تو... دیر یازود بسراغ تونیز خواهد آمد... من‌از مردن در رختخواب بیزارم ... همیشه آرزویم این بود که بر بستر بیماری نیفتم ومانند پیرزنان نمیرم !

ـ این‌حرفها بیهوده‌است... اگرمن ترا ببخشم‌چی ؟

لوطی‌مسگر گفت :

ـ من گناهی مرتکب نشده‌ام که مرا ببخشی !

زکی‌خان خندید :

ـ منتظر دوستت‌هستم...

ـ کدام دوستم ؟

ـ ببرسیاه ...

ـ ولی و نیزاز مرگ‌ترسی‌ندارد !

ـ نمی‌خواهم او را باین‌زودی بکشم... اوهنوز نمیداند که کریمخان مرده‌است اوبماموریتی رفته است . وقتی‌بازگشت حیرت خواهدکرد... ومن‌وقتی اورا بدست‌جلاد بسپارم. . اوه...نه ، بااو رفتار دیگری‌خواهم داشت،اما درباره‌ی‌تو..

زکی‌خان لحظه‌ئی‌مکث کرد وبعدادامه‌داد :

ـ چه‌نوع مرگی‌را دوست‌داری ؟

لوطی‌مسگر ، بانگاهی آکنده وسرشار ازغرور . با گردن برافراشته گفت :

ـ برای‌من مهم‌نیست !
ـ پس گفتی تو از مرگ نمیترسی ؟
ـ نه ،
زکی‌خان دست بدست کوفت وفریادزد :
ـ جلاد !
مردی بدرون آمد که سرا پا سرخپوش بود... چنان بنظر می‌آمد غرق‌درخون شده‌است ، زکی‌خان گفت :
ـ باو نگاه کن...
لوطی‌مسگر لبخندی‌زد و گفت :
ـ برای‌چی ؟
ـ او جلاد است !
لوطی فریادزد :
ـ یکبار گفتم برای من مهم نیست،.. من خدایم را دوست میدارم وبسوی‌اومیروم !
وآنزمان بیشك‌بیاد بچه‌اش‌وقیزل‌قیز افتاد،اندیشید :
ـ بعداز من‌چکار میکنند ؟ . . زکی‌خان مردسیاه را نیز بمجرد بازگشت خواهدکشت... اگرمردسیاه زنده‌میبود . اطمینان داشتم که قیزل‌قیز خوشبخت می‌شد وقیزل‌اوغلان را نیز باخوبی و خوشی بزرگ‌میکردند... امااو چکارخواهدکرد خدای‌من ؟
زکی‌خان گفت :
ـ بچه فکرمیکنی...؟
ـ بهیچ‌چیز !
زکی‌خان گفت :
ـ میدانم... من‌میدانم بچه‌چیز فکرمیکنی ؟
وبعدافزود :
ـ توبزن‌وبچه‌ات فکرمیکنی... آنروز که‌درحضور کریمخان بمن توهین کردی باین‌فکر نبودی که روزی‌دردست من‌اسیرخواهی شد ، امازیاد به‌آنها فکرنکن...
لوطی‌مسگر فریادبرآورد ،

ـ تومیخواهی مرازجر بدهی... اما بیهوده است ؟
زکی خان گفت :
ـ طلب بخشش کن تا ترا ببخشایم !
ـ برای چی... من یکبار گفتم که گناهی نکرده‌ام !
اما ، این عبث و بیهوده است... ولواینکه لوطی مسگر طلب بخشش میکرد زکی خان تصمیم قطعی خودرا درباره‌ی او، قبلا گرفته بود... اومیخواست لوطی مسگر رابزانو درآورد وبعدفرمان دهد تا سرش رااز تن جدا کنند . اما لوطی مسگر مردی نبود که درمقابل زر وزور بزانودرآید... لوطی مسگر همچنان مغرور وسربلند ایستاده بود واین زکی خان را زجر میداد... او دردل شجاعت آن مرد را تحسین میکرد :
ـ مردعجیبی است... اگرمن بجای او بودم چکارمیکردم ؟
ولی دراینموردیگرفکر نکرد.. اوقدرت را بدست داشت و این فکر برایش بیهوده وآزاردهنده بوداگر بجای او می‌بود...
رو بجلاد کرد :
ـ منتظر چی هستی...
جلاد جلوتر رفت ... لوطی مسگر چشمانش مانند دو کاسه‌ی لبالب ازخون گشته بوداو گفت :
ـ اما عمر تو کوتاه است... خون بیگناهانی که ریخته میشود بیش از چندروز بتومهلت زندگی نخواهد داد...
سپس اضافه کرد :
ـ من مرگ را میپذیرم،اما بمن بگو گناهم چیست ؟
ـ تودشمن من هستی... ودشمن را باید بدست جلادسپرد !
ـ وتوهرگز روی خوش نخواهی دید !
جلاددیگری بدرون آمده بود ، آندو دستهای لوطی مسگر راگرفتند ، لوطی مسگر نهیب زد :
ـ ولم کنید...
وبعد خودروی زمین کنار سفره‌ئی نشست که جلادپهن کرده بود، سرش را خم کرد و گفت ؟

ـ من آماده‌ام !

در آن لحظه‌او بچه‌میاندیشید ؟

هرگز کسی نمیداند... سبیل‌هایش لبان‌او راپوشانده‌بود ، چهره‌اش بسرخی‌تندی گرائیده بود...

خنجرجلادتیزو برنده‌بود ..جلاد بادستهایش‌چنك به‌چهره‌ی اوزد ، دوانگشتش‌را درسوراخهای بینی‌اش‌فرو برد ، سرش رابالا کشید وخنجررا بر گردنش‌نهاد...

زکی‌خان‌خونسردو آرام این‌صحنه رامینگریست، وقتی‌جلاد سراورا بریدوسر بریده‌اورا برسفره‌چرمین‌انداخت‌زکی‌خان‌بی‌اختیار گفت :

ـ مرد شجاعی‌بود... اورا تحسین‌میکنم !

«زکی‌خان» آنجاراترك گفت، شجاعت وشهامت لوطی مسگر درآخرین لحظه های زندگی که بدست جلاد سپرده می شد او را سخت اندوهگین وبیزار ساخته‌بود... او دلش می‌خواست آنمرد، که پهلوان پایتخت بود دربرابرش بزانو درآید اما آن، با ایثار خون خود، باو ثابت ومدلل‌کرده بودکه مردانی هستندکه ازمرك نمیهراسند... وآن‌مردان برای‌او خطرناکند... در این میان او به مردسیاه میاندیشید.

ـ واگر آن‌راهزن بازگردد میدانم چکارکنم...

خبر مرك لوطی مسگر در شهر پیچیـد ... در زورخانه ، نوچه های او وپهلوانان جوان شنیدند که پهلوان پایتخت را سر بریده اند... این خبری بود شوم و آزار دهنده ... اما عـده ای باورشان نمی‌شد: چسان ممکن است لوطی مسگررا سربرید، گناه او چی بود؟

«سهراب» نوچه‌وفادار وصدیق لوطی‌مسگر، بیدرنك خودرا بدارالخلافه رساند، اومیخواست اطمینان‌حاصل‌کند آیاواقعا لوطی مسگرراکشته‌اند ویاخبری بیش نیست!

سرخونین لوطی‌مسگررا باوتحویل دادند... وحشت کرد، روبجلاد نمود وگفت:

ـ من حالا بزن و بچه‌اش چی بگویم؟
جلاد خندید، با تمسخر واستهزاء خندید و گفت:
ـ بگو بدرك واصل شد!
«سهراب» با نفرت وانزجار باو نگریست، او مردی بود که انگار بااحساس وعاطفه بیگانه بود... شاید این زائیده‌ی شغل و حرفه‌ی شوم وبدیمن‌اش بود... سهراب باو گفت:
ـ تو اورا کشتی؟
جلاد خندید:
ـ بله، من سرش را از تن جدا کردم... وبعد افزود:
ـ میدانی درازایش چی گرفتم؟... چند سکه‌ی طلا!
ـ ولی او بیگناه بود...
ـ این دیگه بمن وتو مربوط نیست... خفه‌شو و از این‌جا برو بیرون.
زکی‌خان چندجلاد داشت... وآن جلادکه لوطی مسگر را سربرید موسوم به «اسفندیار» بود...
«سهراب» بسوی‌خانه‌ی لوطی‌مسگر روان‌شد، اما او آشفته حال وپریشان‌بود، میاندیشید:
ـ چگونه خبر مرك لوطی مسگر را بزنش بدهم ... لوطی مسگر آنهارا بدست من سپرده‌است، باید از شهر خارجشان کنم ولی این کاری بود بس دشوار ... زن زیبا و جوان در خانه‌اش نشسته بود ، چشم به در داشت که شوهرش باز گردد . . . . و حالا ...
سهراب باخود گفت :
ـ نه، من نمیتوانم...
تصمیم گرفت به زورخانه برود و با چندتن از پهلوانان قدیمی مشورت کند، شاید آنان این خبر شوم را بزن لوطی مسگر برسانند ، روی این اصل راه کج کرد و به زورخانه رفت . . . پهلوانان رفته بودند، اینك‌همه می‌دانستند که لوطی مسگر را سر بریده اند..

دوسه تن از پهلوانان جوان آنجا بردند ... همه مغموم و گرفته بودند... آنجا، زورخانه پرازغم بود... پراز اندوه و درد بود . . . و سهراب احساس می کرد نمی تواند با آنان سخن بگوید ...

ـ ایکاش لوطی‌مسگر این ماموریت‌را بمن نمیداد.. درست است من کسی را ندارم، وتك‌وتنها زندگی میکنم ومیتوانم از زن و بچه‌اش نگهداری کنم، مواظبشان باشم‌اما چطورخبر مرك‌اورابه آنها بدهم .. چطور؟

جوان اسیر اندوه و دلهره بود، اضطراب لحظه‌یی او را آرام نمی‌گذارد و چاره‌ئی جزاین نداشت که خود را به خانه‌ی لوطی مسگر برساند، آن مرد باو گفته بود زن وبچه‌ام را از این شهر بیرون ببر . . . و این در حقیقت وصیت نامه لوطی مسگر بود . . .

«سهراب» از فرط ناراحتی آرام گام بر میداشت ، دلش می خواست زمین زیرپایش بلرزد... دنیا نابودشود واو این‌خبر رابگوش‌همسر لوطی‌مسگر نرساند.احساس میکردبار سنگینی‌بدوش دارد وزیراین باروجودش خرد میشود. شکسته میشود وقلبش‌دارد از حرکت باز میماند...

سرانجام او بدرخانه لوطی‌مسگر رسید، رنك بر رخسار نداشت... مانند کسی که ساعتها درجهنم تب سوخته باشد لبانش خشك شده‌بود وخسته و ناتوان می‌نمود...

او درزد، دستهایش میلرزید... چندلحظه‌بعد صدای پاشنید خواست‌بگریزد... باخود گفت:

ـ بهتر است فرار کنم...

دو قدم عقب رفت اما اندیشید لوطی مسگر سرنوشت زن و بچه‌اش را بدست او سپرده است ... قیزل‌قیز خود را پشت در رسانده بود، گفت:

ـ کیه ؟

سهراب دهان‌بازکرد حرف‌بزند اماانگارکلمات دردهانش

یخ‌زد، آب‌شد و بیرون نریخت...
قیزل‌قیز فکر کرد:
کسی عوضی و اشتباهی در زده ... روی این اصل بی‌آنکه در را باز کند بازگشت ، اما دو قدم دور نشده بود که صدائی شنید :
ـ خانم، من از نوچه های لوطی‌مسگر هستم !
این‌صدا، ضعیف ولرزان بود... بوی مرك وبدبختی از آن بمشام میرسید، قیزل‌قیز بازگشت.. در را نیمه‌باز کرد ودر حالی که چهره‌اش را باچادر پوشانده بودوفقط چشمان‌زیبا وجادوئی‌اش دیده میشد گفت:
ـ چکار دارین... چی شده؟
«سهراب» احساس‌کرد پاهایش وا میرود. دیگر زانوانش تاب وتوان نداشت، گفت:
ـ اجازه بفرمائید ...
وبعد دررا بازکرد، واردحیاط شد.. قیزل‌قیز که هراسان و وحشت‌زده شده بود گفت:
ـ چه خبر شده؟
سهراب بی‌اختیار مانند بچه‌یی خردسال گریست... قیزل‌قیز دررا بست وگفت:
ـ بمن‌بگو چی‌شده؟ بلائی‌سرلوطی‌مسگر آمده؟
سهراب سر بزیر افکند.
ـ خب، بگو چی شده ؟..
سهراب گفت :
ـ من‌نمیتوانم، من‌قدرت ندارم‌بگویم چی‌شده...
اشك درچشمان قیزل‌قیز دوید. قلبش تندتند میزد..وحشت سراپایش‌را فرا گرفت:
ـ آه... بمن‌بگو چی شده...
قیزل‌قیز اندیشید :
ـ لابد لوطی‌مسگر زمین‌خورده ویامیل بپایش‌افتاده است

فکر میکرد هرچی بوده درزورخانه اتفاق افتاده.. اما او نمیدانست چه حادثه‌یی رخ داده است...

گفت :

ـ حرف بزنید آقا، حرف بزنید...

سهراب بادودست، چهره‌ی خودرا پوشاندودرحالیکه میگریست و نمیخواست اورا ببیند گفت:

ـ لوطی مسگر مرده ...

قیزل‌قیز چندلحظه ساکت و آرام اورا نگریست، باورش نشد، گفت:

ـ نه، شما دروغ میگین...

وبعد اصرار کرد:

ـ بگوئید که دروغ میگوئید..

اما سهراب حرف‌های خود را تکرار کرد:

ـ اومرده... لوطی مسگرمرده... و قیزل‌قیز دیگر چیزی نفهمید... چنك بموهای زرین خودزد وجیغ کشید:

ـ شوهر من... شوهرمن... مرده.. چرا... وبسوی دردوید می خواست دررا بازکند وپابرهنه ودر حالیکه چادرش نیز از سرش افتاده بودبکوچه بدود. اماسهراب جلوی اوراگرفت قیزل‌قیز فریاد زد :

ـ ولم کن جغدشوم... تو آمده‌یی خبرمرك اورا بمن بدهی.. چرا اومرده چی‌شده... نه،نه، من باور نمی کنم، شوهر من صبح سالم ازخانه رفت. شوهرمن باین‌زودیها نمی‌میرد... او قرار است امروز برای قیزل‌اوغلان لباس بخرد... نه،نه... اونمرده‌است، بگو که دروغ میگوئی ... بگو...

ولی این‌حقیقت بود... سهراب گفت:

ـ خانم، این حقیقت است ...

و قیزل‌قیز قلبش گرفت، بیهوش نقش برزمین شد... در این وقت در زدند ، سهراب دررا باز کرد، کلفت پیر خانه بود ... وقتی دید قیزل قیز با سرو پای برهنه ، روی زمین افتاده‌است

فریاد زد:
ـ آی دزد... آی دزد !
سهراب گفت:
ـ من دزد نیستم... بیا مواظب خانوم باش، براش قندداغ درست کن..
پیرزن با ناباوری اورا نگریست:
ـ گفتی تو دزد نیستی؟
ـ نه !
ـ پس کی هستی ؟
ـ من نوچه‌ی لوطی مسگر هستم ...
ـ آه، حالا میفهمم... چراخانم بیهوش شده ؟
ـ لوطی‌مسگر مرده است!
ـ چی گفتی؟
ـ گفتم لوطی‌مسگر مرده!
ـ وای خدای من ...
پیرزن به‌لوطی‌مسگر سخت‌علاقمندبود، اونیز چنك بگیس های سفیدخود زد وبر زمین غلتید...
چنددقیقه سهراب آندورا مینگریست:
ـ خدای‌من چه‌بدبختی بزرگی!
سرانجام پیرزن بحال آمد... سهراب گفت:
ـ زن‌فکری برای خانم بکن..
ـ باید اورا بدرون اتاق‌ببریم.. بچه کجاست؟
ـ نمیدانم !
ـ بدو ببین کجاست:
سهراب وارد راهرو شد... بچه گوشه‌ی اتـاق نشسته بود، وقتی سهراب‌را دید لبخندزد.. وسهراب بی‌اختیاراشك درچشمانش پر شد:
ـ اودیگر هرگز پدرش‌را نخواهد دید...
پیرزن بهرزحمت وتلاش بود قیزل‌قیز را بدرون‌اتاق‌آورد،

زن‌جوان وزیبا خون می‌گریست.. اوکه اینك بهوش‌آمده بود رو بسهراب کرد :

ــ شوهرم چطور مرد؟

سهراب سر بزیر افکند، در دادن پاسخ عاجز و ناتــوان می نمود ..

قیزل‌قیز گفت:

ــ اومرده.. اینرا میدانم اما چطور؟

وباز سهراب پاسخ‌نداد... ووقتی برای سومین‌بار قیزل‌قیز اصرار کرد او گفت:

ــ بعدا برایتان توضیح‌میدهم خانم...

سپس افزود :

ــ لوطی‌مسگر قبل‌از مرك بمن‌گفت که‌شما وبچه‌را ازشهر خارج کنم..

ــ چرا .. چرا اومرد؟توباید بمن بگوئی او چطور مرد.. جسدش کجاست ..مــن‌میخواهم جسد اورا ببینم ...

سهراب گفت:

ــ خانم ازشما خواهش میکنم در این باره اصرار نکنید ماباید فرداصبح زود حرکت کنیم...

ــ کجا ؟

ــ بیك‌شهر دیگر!

ــ نه، من‌نمیایم، من‌با یك‌غریبه بهیچ‌جا نمیروم..من‌شوهرم رامیخواهم، اوهمه‌چیز را بمن میگفت...

ــ اما اودیگر نیست!

ــ من هنوزهم باور نمی‌کنم ...

ــ خانم من دروغ نمی‌گویم ...

ــ پس بگو چطور مرد ؟

سهراب بی‌اختیار گفت:

ــ زکی‌خان او را بدست جلاد سپرد...

قیزل‌قیز، چند لحظه بی‌آنکه پلك بزند باونگریست وبعد

فریاد زد ..
ـ جلاد؟ !
وبار دیگر بیهوش شد ...
وقتی تاریکی شهر را پوشانده بود او بهوش آمد ... اما دیگر قدرت حرف‌زدن نداشت... او بنقطه‌یی نامعلوم زل زده بود و اشك ازگوشه چشمانش نیش میزد... آرام میگریست... درچند لحظه.مانند گلی که بدست یغماگر خزان سپرده شود ، پر پر گشته بود.!
قیزل‌اوغلان بسوی او دوید:
ـ مادر !
واو بی‌اختیار بچه‌اش را در آغوش کشید:
ـ مادر، مادر جان!
و بعد فریاد زد:
ـ جلاد ...؟ جلاد!

***

آن زمان شب بود و همه جا تاریك . . . «اسفندیار» در خانه‌اش بود ... او داشت حادثه‌ی آن‌روز را برای زنش تعریف می کرد :
ـ سینه‌اش‌ستبر وگردنش‌کلفت بود... اما اورا مانندبره‌یی سر بریدم !
زن گفت :
ـ بیچاره !
ـ زن، دلت‌باو میسوزد ؟
ـ آخه اوپهلوان بود... پهلوانی‌بزرك!
ـ شاید خیلی‌هارا تاحالا کشته بود...
وبعد بفکر فرو رفت.
ـ من‌هم خیلی هارا سربریده‌ام ...!
اماوقتی سکه‌های طلارا بزنش نشان‌داد هردو خندیدند..
دراینوقت درزدند... جلاد روبزنش کرد:

ـ اینوقت شب کیه ... شاید زکی خان احضارکرده باشد!
من‌خودم میروم ودررا باز میکنم ...
از جایش برخاست ... بسوی در روان شد... وقتی وارد هشتی شد تا در خانه را باز کند ، بی اختیار قلبش لرزید ، پرسید :
ـ کیه ؟
یکنفر گفت:
ـ باز کن اسفندیار !
اما او دررا بازنکرد، پرسید:
ـ چکار داری؟
آن یکنفر گفت :
ـ زکی‌خان احضارت کرده‌است..
جلاد خندید واندیشید:
ـ بازهم سکه‌ی‌طلا ...
هروقت اوسر می‌برید چند سکه‌ی طلا نصیبش می‌شد... در را باز کرد . . . خوشحال بود ، اما ناگهان چند نفر بروی او ریختند... چندخنجر درتاریکی برق‌زد... جلاد فریادزد:
ـ چرا... چرامنو می‌کشین؟!
ودیگر نتوانست حرف‌بزند، خنجر ها بدنبال هم برتن او فرو رفتند... تن‌او سوراخ‌سوراخ شد... خون ازتنش بچهره ولباس آن چندتن پرید... زن‌فریاد اوراشنید، بطرف هشتی دوید ... آن چندنفر درتاریکی دور شدند... گریختند... زن وقتی آنجا رسید جسدخونین شوهرش‌رادید... نوك‌خنجرها چهره، قلب، شکم وهمه جای‌تن اورا سوراخ‌کرده بود...
زن شیون‌کرد:
ـ چرا... چرا تورا کشتند؟
وجلاد باو پاسخ نداد، زیرا جان سپرده بود... هیچ کس نفهمید آنها وآن ناشناسان ازکجا آمده‌بودند... وقتی فردایش به زکی خان خبر دادندکه یکی از جلادان اورا کشته‌اند ناراحت

شد... ووقتی پی‌برد آن‌همان جلادی بوده‌که لوطی مسگر را سر بریده گفت:

ـ کار ، کار نوچه های اوست . . . من از آن ها انتقام می گیرم!

ـ من خون‌را باخون می‌شویم... نشان میدهم کسی جرئت ندارد حتی بجلادمن، چپ نگاه کند...

***

«سهراب» همه‌چیز رابرای قیزل‌قیز تعریف کرد... باو گفت که لوطی‌مسگر بوی‌ماموریت داده‌تااو وبچه‌اش را ازشهر خارج کند... باو گفت که شهر وضع خطرناکی‌دارد و زکی خان تشنه‌ی خون است ...

فردایش، صبح‌زود آنها براه افتادند... قیزل قیز احساس کرده‌بود آن‌جوان پاك ووارسته است، همانندبرادرش می‌باشد و با اطمینان باو. حاضرشد شیرازرا ترك کند... آنچه‌نقدینه‌ازلوطی مسگر باقیمانده‌بود بامقداری اثاثه‌برداشتند واز دروازه گذشتند.. شیراز آنروزها بوی‌خون ومرك میداد...

آنان همراه‌با یك‌قافله دوشبانه‌روز ره سپردند ، قیزل‌قیز مات‌ومبهوت‌بود . اوحتی با بچه‌اش سخن‌نمیگفت.. مرك‌لوطی‌مسگر، یغماگر باقیمانده‌ی شادی واحساس خوشبختی او بود ، او چسان میتوانست لوطی‌مسگر رافراموش‌کند، مرد جوانمردی‌که بی‌ریا باوعشق میورزیدوبخاطر عشق‌او حاضرشده بود از عشق‌خود دست شوید واورا طلاق‌گوید تا بامردسیاه ازدواج‌نماید . چنین‌مردی‌با آنهمه صفات‌نیك وحسن‌رفتار فراموش‌نشدنی بود... وقتی قیزل‌قیز بخاطر میآوردکه سراورا جلاداز تن‌جدا کرده است،وجودش پراز غم‌میشد... غمی‌که آن‌را پایانی‌نبود واورا درچنگال‌خودمیفشرد ، هیولای غم‌لحظه‌یی اورا رهانمیکرد...

لوطی‌مسگر اورا پناه‌داده بود، مدتها بااو، مانند برادری مهربان رفتار کرده بود... مادر لوطی‌مسگر اورا همانند دخترش دوست داشته‌بود واینهمه مهرومحبت را اوچسان میتوانست بوادی

فراموشی و نسیان بسپارد ...

اومیاندیشید ، ایکاش کریمخان نمیمردوزکی‌خان جای‌اورا غصب نمیکرد تاآن حادثه‌شوم ودردناك اتفاق‌نمی‌افتاد...

قیزل‌قیز آن دوشبانه روز خون‌گریست . . . احساس کرد بی‌پناه وسرگردان‌است . سهراب‌تلاش میکرداورا تسلی‌بدهد :

ــ شما بایدفکر فرزندتان‌باشید ...

وقیزل‌قیز بحرفهای‌لوطی‌مسگر میاندیشید :

ــ یك‌روز قیزل‌اوغلان نیزپهلوان پایتخت‌خواهد شد ، دلم میخواهد اویك لوطی‌باشد . یك‌لوطی جوانمرد که بدردوگرفتاری مردم برسد...

ولوطی مسگر این‌چنین بود . درمحله‌یی که اوساکن میشد بدردهمه میرسید . بفقراکمك میکرد وازظلم وتعدی دیگران جلو گیری مینمود،همه‌ازاو حساب‌میبردند ومیدانستنداگر ظلمی‌درحق کسی رواشود باو پناه خواهد برد واوحق مظلوم‌را ازظالم خواهد ستاند...

اما اینك‌همه چیزتمام شده‌بود وقیزل‌قیز باچشمان اشکبار درجستجوی خوشبختی‌از دست‌رفته بود ، گاهی بمردسیاه‌میاندیشید:

ــ اواکنون کجاست ؟

وفریادی دردرونش‌میجوشید :

ــ فراموشش کن... این ننك‌آور است که بسوی‌اوبروی ، تو زنی‌هستی کــه شوهرت را ازدست داده‌یی . درعزای او باید خون بگریی !

ولی «عشق» واحساس‌آن ، باغم‌واندوه ، بازجروحادثه‌رنك نمیبازد وشایدبیشتر رنك‌بگیرد وتجلی کند...

قافله‌ی‌آنها، دریك‌کاروانسرا ، رحل‌اقامت افکنده بود... افراد قافله‌دودودم راه‌انداخته بودندوبرای شام‌غذا تهیه‌میکردند. قشقرق بچه‌ها بگوش‌میرسید... کاروانسر شلوغ‌وپرازدحام بود... از هرسو صدائی‌برمیخاست. مردهاقلیان دودمیکردند وبلندبلندحرف میزدند... ازتجارت، از شیراز واز زکی‌خان سخن میگفتند . از

جنایات او بحث میکردند... زنها شتابزده سرگرم کار بودند... و تاریکی‌شب آرام‌آنجا خیمه‌میبست و ناگهان صدای سم‌اسبان بگوش رسید... عده‌یی‌هراسان شدند، مردان دست بخنجرهای‌خود بردند ویکی ازآنان گفت :

ـ شاید راهزنان‌باشند...

یکی‌دیگر گفت :

ـ نه. شاید عده‌یی ازسواران زکی‌خان هستندکه برای دستگیری ما آمده‌اند ؟

ـ مگرگناه ماچیست ؟

ـ نمیدانم !

آن‌مرد یك‌فراری بود، اوافزود:

ـ زکی‌خان بخون‌من تشنه بود... من درلباس زنان ، در حالیکه چادر وچاقچور بخود پیچیده بودم وروبنده بچهره داشتم ، شیراز را ترك‌گفتم ...

مردان بروی همدیگرنگریستندویکی‌ازآنان گفت:

ـ پس تومارا دچار دردسر کرده‌یی..؟

یکی‌دیگر گفت :

ـ باید ازاودفاع کنیم... نباید اورابدست‌سربازان‌زکی‌خان بسپاریم !

اما اولی مخالفت کرد :

ـ بخاطر او جان خودرا هدرخواهیم داد... و آنان را وسوسه‌کرد، مردان بروی آن مرد ریختند . دست‌وپای اورابستند اما دراینوقت کاروانسرادار جلوآمدوگفت :

ـ آنها عده‌یی سربازهستندکه ازجنك‌بازگشته‌اند، آنها با شماکاری ندارند وبشیراز میروند..

صدای سم اسبان نزدیك ونزدیك‌ترشد ... چند دقیقه‌بعد ، جلوی کاروانسراسوارکاران از اسبان پیاده شدند ... فرمانده‌آنان فریاد زد :

ـ باید زود حرکت‌کنیم، آب بیاشامید و سوارشوید !

درآن لحظه، قیزل‌قیز درون یکی از اتاقها که در انتهای کاروانسرا واقع بود قیزل‌اوغلان را درآغوش گرفته و آرام آرام میگریست، برای‌شوهرازدست‌رفته‌اش و بسرنوشت‌شومش میگریست.. اوصدای فرمانده سوارکاران‌را نشنید...

آن‌فرمانده مردسیاه بود که پس‌از نبرد با یك‌حاکم یاغی بازگشته بود... درآن نبرد خونین عده‌یی ازسربازان او کشته‌شده بودند . اما او سرانجام موفق شده بود حاکم یاغی را سر جایش بنشاند اگرچه تعداد سربازان حاکم ، چندین برابر سربازان او بود ...

سربازان که گردوخاك راه سروروپشان را پوشانده بود و چندتن‌زخمی درمیانشان بود آب نوشیدند .. فرمانده آنان از اسب‌پیاده نشد وچندلحظه بعدفریاد زد :

ـ حرکت !

سربازان سوار براسبان خسته‌ی خود شدند وآنجا را ترك گفتند .

پس‌از رفتن آنها، یکی‌ازافراد قافله گفت :

ـ اورا شناختید ؟

دیگران پرسیدند :

ـ کی‌را ؟..

ـ فرمانده سربازان را...

ـ نه، اوکی بود ؟

ـ اوهمان راهزن‌سیاه‌بود ، همان کسی که‌زکی‌خان بخونش تشنه است، اوبیش‌ازآنکه کریمخان بمیرد بماموریت رفت واینك که راهی شیراز است نمیداند اوضاع عوض‌شده وزکی‌خان حکومت میکند، زکی‌خان اورا درقفس خرس وحشی‌انداخته بود، زکی‌خان حاضر بود همه‌چیزرا ازدست بدهد واورا بدست بیاورد و انتقام بگیرد . من میخواستم باو خبربدهم که بشیرازنرود ..

ـ پس چرانگفتی ؟.

ـ نمیدانم... نمیدانم که چرا زبانم بندآمد !

سواران بتاخت بسوی شیراز میرفتند، مردسیاه ازهیچ‌چیز خبرنداشت، او پیروز بازگشته بود... حاکم یاغی پسرش را گروگان داده بود که بعد از آن هرگز هوس یاغیگری بسرش نزند ...

مردسیاه میاندیشید :

ـ کریمخان خوشحال خواهدشد، پس‌از چندروز استراحت درشیراز ماموریت دیگری خواهم یافت !

مردسیاه، میخواست پیشرفت کند،در قشون‌مقام‌بزرگی‌بدست بیاورد ، یك‌روز یك‌فالگیر باوگفته بود: توقدرت بزرگی بدست خواهی‌آورد ، اما از دستهای توخون خواهد چکید !

ومردسیاه غالبا باین سخنان میاندیشید :

ـ ممکن است مقام بزرگی بدست بیاورم ، اما از دستهای من خون نخواهد چکید ، نه ، من در حق کسی ظلم و ستم روا نخواهم داشت زیرا من طعم‌ظلم وستم را چشیده‌ام . مزه‌ی زندان را باتمام وجودم احساس کرده‌ام ..

اومغرور پیروزی نبود اما احساس جاه‌طلبی و اقتدار در وجودش ریشه دوانده بود. میخواست برهزاران نفرفرمان براند، مردی نیرومند ومقتدر باشد... واین شاید بخاطر جبران شکستها وناکامیهای گذشته بود... آنزمان‌که او برده بود، برده‌یی که صاحبش میتوانست هرلحظه فرمان مرك ونابودی‌اش را صادرکند، برده‌یی‌که صاحبش هردستوری میداد او مجبور بود اطاعت‌کندو فرمانبرداری‌نماید.. بعداز آنکه‌ازیوغ‌بندگی‌آزادشداسیرعشق‌گشت. عشقی‌بزرك و باشکوه،اما این‌عشق‌نیز بشکست‌وناکامی‌انجامید.. این عشق‌برای‌او،دردآفرید،آواره‌ی‌دشت‌وبیابانش‌کرد،آنچنان یاغی‌شد که‌براهزنی‌پرداخت..این ازعصیان عشق بود...واینك‌پس از آنهمه ماجری‌دردناك‌بقدرت‌رسیده‌بود، پیروزبود، مغروربود که‌پیروزیهای بزرگتری بدست خواهد آورد، اما نمیدانست در دست‌سرنوشت بازیچه‌یی بیش نیست... بایکدنیا آرزو بسوی‌شیراز میتاخت.

روز بعد اونزدیك شیراز رسید... بسربازان‌خسته‌اش امان

نداده بود لحظه‌یی استراحت کنند در یکی‌دوفرسخی شیرازافسار اسب‌را کشید وفریاد زد :

ـ کنـار این‌چشمه دست‌وروی خودرا بشوئید ... اسبان را غشو بکشید وتمیز کنید.. من میخواهم وقتی وارد شیرازشدیم‌تمیز ومرتب باشیم ..

سپس روبیکی ازسربازان کرد :

ـ بشیراز برو وبه‌کریمخان زنـد اطلاع بـده ما پیروز گشته‌ایم !

آن‌سرباز . روی اسب‌پرید وبتاخت درآمـد.. مـردسیاه اندیشید :

ـ باجلال و شکوه وارد شیراز خواهم شد...

وبعد بیادآورد روزی راکه بدستهایش زنجیر بسته بودند و اورا کشان‌کشان درکوچه های شیراز می‌بردند... عده‌یی او را فحش وناسزا میدادند، اورا بهمدیگر نشان‌داده می‌گفتند:

ـ راهزن ... راهزن سیاه را بنگرید، این است آن مرد خونخوار !

امااکنون ازاو پیشواز خواهندکرد. فرماندهی که پیروز بازگردد، مورداستقبال قرارمیگیرد... بافر و شکوه، به‌پیشوازش میشتابند وباعزت وجلال بدرون‌شهر میبرندش!

سربازقاصد وقتی بدروازه‌ی شیرازرسید دروازه بسته‌بود، وضع غیرعادی بنظرمیآمد، آن سرباز فریاد زد:

ـ من قاصدم، دروازه را بازکنید...

دروازه بانان در بروی او گشودند... فرماندهٔدروازه‌بانان باو گفت :

ـ توکی هستی وازکجا میآئی؟

سرباز پاسخ داد :

ـ من ازطرف ببر میآیم...

ـ ببر کیست ؟

ـ فرمانده‌ماست..

ـ آه ...

آن مرد لحظه‌یی بفکر فرو رفت، ببر را شناخته بود، باخود اندیشید:

ـ زکی‌خان چقدر ازاین خبر خوشحال خواهد شد...

بعددستور داد سرباز قاصدرا بدرون اتاقی برده و حبس کردند... وازاو بازجوئی بعمل آورد.

ـ ببر کجاست؟

ـ در دو فرسخی شیراز!

ـ چه‌وقت وارد شیراز میشود.

ـ چند ساعت بعد...

ـ برای‌چی ترا فرستاد...

ـ من آمده‌ام به‌سرور بزرگ کریمخان زند اطلاع بدهم که پیروز شده‌ایم ...

رئیس دروازه‌بانان‌خندید، دندانهای کرم خورده‌اش‌نمودار شد، باصدای شمرده‌یی گفت:

ـ اما دیرآمده‌اید، کریمخان مرده است...

سپس دستورداد ازآن سرباز مواظبت کنند و نگذارند با کسی تماس‌بگیرد وخود عازم دارالخلافه‌شد، وقتی‌بحضور زکی‌خان رسید، ماجری‌را بی‌کم‌وکاست بیان کرد، زکی‌خان خوشحال‌وذوق‌زده ازجایش برخاست وبی‌اختیار فریاد زد:

ـ نه، باورم نمیشود... پس‌او هنوز نمیداند که کریمخان مرده‌است، او وارد شیراز میشود!

رو به‌آنمرد کرد:

ـ برو ومنتظر باش... وقتی مردسیاه با سربازانش آمدند دروازه را بروی آنان باز کن... بگذار وارد شیراز شوند ... تا اینجا... اینجا... آنوقت... برو... برومنتظر چی‌هستی؟

رئیس دروازه‌بانان تعظیم کرد و رفت ... زکی خان چند مشاورداشت که یکی‌از آنان‌پیرمرد جهاندیده‌یی‌بود، اوآنجاحضور داشت، گفت:

ـ قربان، من‌عقیده دارم اورا ببخشید..
ـ کی را ؟..
ـ مرد سیاه را ...
زکی‌خان باخشم و نفرت باو نگریست وفریادزد:
ـ میفهمی چی میگوئی؟
ـ او بدرد شما خواهد خورد ...
ـ منظورت چیست ؟
ـ بخشایش‌او از چند لحاظ برای‌ما مفید است، اولا مردم باو توجه ومحبت دارند حتی آنزمان که یك راهزن بود دوستش میداشتند... درثانی درچند مدت اخیر عده زیادی بدست جلاد سپرده شده‌اند.. مردم فکر میکنند همه‌آنها بی‌گناه بودند و اگر شما مرد سیاه‌را ببخشید و اورا جزء یکی‌از سرداران‌خودانتخاب کنید آنوقت‌مردم خواهند گفت که شما باگذشت‌بوده وهرگز دستور مرك بیگناهی‌را صادر نکرده‌اید !
ـ تودیوانه شده‌یی...
ـ نه، قربان... فکر کنید مرك‌او چه‌فایده و ثمری خواهد داشت،درحالیکه اگراورا ببخشیدمی‌توانید بخطر ناکترین‌ماموریتها بفرستید، بماموریتهائی که نمیتوان و نباید جان‌سرداران‌وسپاهیان دیگررا بخطر افکند..
ـ نمیفهمم تو چی میگوئی؟
ـ این صلاح شماست قربان !
ـ من‌صلاح خودم‌را بهتر میدانم، تو میگوئی بزرك ترین دشمن خودرا ببخشم، دشمنی که ازاو یکدنیا نفرت‌دارم.
ـ قربان. شمااکنون قدرت‌دارید، حکومت دست شماست و اوکوچکتر ازآنست که دشمن شما باشد!
زکی‌خان بفکر فرورفت، ناگهان سربلند کرد و گفت:
ـ تو... توبرای من‌توطئه چیده‌یی، توخیانتکاری!
آن پیرمرد که موسوم به «احمدقلی» بود باصدای لرزانی گفت :

ـ نه، قربان نه !
ـ چرا، چرا... حتما نقشه‌یی داری... تو مرا آدم کش و جنایتکار لقب میدهی، من بحرفهای مردم اهمیتی نمیدهم.
و بعد فریاد زد :
ـ جلاد !
جلاد بدرون آمد... پیرمرد سخت آشفته شد . بـا صدای ضعیف ولرزانی گفت:
ـ مرا ببخشید قربان!
اما زکی خان سخت خشمگین بود. بجلاد اشاره کـرد ... جلادسفره‌چرمین پهن کرد ... پیرمرد خودرا روی‌پاهای‌زکی‌خان افکند ...
ـ گناه من چیست؟
ـ تو نقشه‌ی خیانت درسر میپرورانی... تو میخواهی بـا آن‌راهزن دست‌بدست، داده‌مرا نابود کنی...
«جلاد» پیر مرد را کنار سفره چرمین نشاند ، پیـر مرد گفت :
ـ حالاکه دستور مرك مرا صادرکرده‌اید، حرفی ندارم... ولی اورا نکشید، ببررا می‌گویم . او بدرد شما خواهد خورد ... اینرا ازمن بشنوید، من ستاره‌ی سرنوشت اورا باستاره‌ی‌شما قرین دیدم.. شماهرگز اورا نخواهیدکشت زیرا او سرنوشتی، سوای‌این داردکه شما برایش اندیشیده اید!
زکی‌خان فریاد زد:
ـ خفه شو !
و جلاد خنجرش را برگردن پیر مرد نهاد... یك فشار و بعد مرك !
پیرمرد ناله‌نکرد. خرخرنکرد ، چندلخته خون‌ازگلویش بیرون زد... و زکی‌خان باآنهمه شقاوت تاب‌تحمل نیاورد وفریاد زد :
ـ اونو ازاینجا بیرون‌ببر !
جلاد تن‌پیرمردرادرسفره چرمین‌پیچید وبیرون‌برد ، زکی

خان بی‌اراده بحرفهای اواندیشید :

ــ چرا نباید راهزن سیاه‌را بکشم... اگراو را ببخشم؟!

مردد ودودل بود... اکنون مرد سیاه مثل موم دردست او بود، میتوانست اورا زجر بدهد و باشدید ترین ووحشتناك ترین شکنجه‌ها نابودش کند ، اماحرف‌های پیرمردرا نمیتوانست فراموش کند . و تازه نادم وپشیمان گشته بود .

ــ چرا دستوردادم اورا بکشند . آن پیرمرد گناهی نداشت؟!

پیکر مچاله‌شده وخونین اورا درسفره‌ی چرمین بیاد آورد. لبخندی زدو باخود گفت :

ــ فراموشش کن...

اوانسانها رابهیچ میانگاشت . برای جان آنهاارزشی قائل نبود... تنهاخودش رادوست میداشت وسخت ازمرك میترسید . . . چهره‌ی آنهارا که بدست جلادمیسپرد، بادقت وتوجه خاصی مینگریست تا ببیند مرك چسان بسراغ آدمی میآید ...

اما بااینوصف مرك پیرمرد اورا تاحدی اندوهگین ساخته بود، روی این اصل باندرون رفت...

بازنی اززنهای زیبای اندرون، بعشق ورزی پرداخت، نسبت بزنان نیز بیرحم وخشن بود . . . باآنها بخشونت وسنگدلی رفتار میکرد ، یکباریك زن‌را بادستهایش خفه کرده بود، آنزن زیبا بود، بعدازآن،زنان‌از اوترس ووحشت پیدا کرده بودند...هروقت بسراغ یکی ازآنها میرفت ترس بروجود آن‌زن مستولی میشد...

زکی‌خان چنین مردی بود ، مردی خشن وبیرحم ، آنچنان بیرحم که وقتی درنبردی پیروزمیشد ، زنان‌اسیر رابدست سربازان میسپرد وازتجاوز آنان،لذت میبرد ، قاه‌قاه می‌خندید و بعد دستور میداد زنانی‌راکه موردتجاوز قرارگرفته بودندلخت کنند و بکشند! بهیچکس رحم‌وشفقت روا نمیداشت . ازهمه بیزار بود... وتشنه‌ی خون !

آنروز مردسیاه وسربازانش چند ساعتی‌در کنار چشمه سار بسربردند اماخبری ازقاصدنشد... تااینکه‌از دورگرد وخاك بهوا

برخاست وچند لحظه بعد سواری پیداشد... سواروقتی نزدیك شد خود رابه‌مردسیاه رساندودرحالیکه نفس‌نفس میزد گفت :

ـ قاصد شماپایش ضرب‌دید ونتوانست برگردد . . . شهردر انتظار شماست !

مردسیاه بی‌آنکه‌حرفی بزند، سوار براسب‌شد وفرمان داد سربازان نیزسوار شوند،آنان راه‌شیراز رادرپیش گرفتند...

عصر بدروازه‌ی‌شیرازرسیدند،خسته بودنداما لبخندپیروزی برلبانشان نقش‌بسته‌بود، دروازه‌بروی آنان‌گشوده شد . . . وارد شیراز شدند،اما کوچه‌ها تهی بود ، هیچکس باستقبال آنان‌نیامده بود. مردسیاه بسربازان دستور دادکه برای استراحت بخانه‌های خود بروندوخود عازم‌دارالخلافه‌شد...

اواحساس‌کرد وضع‌شهر بهم‌خورده است. . . شهربوی خون ومرك میدهد، درودیوارش باغم‌واندوه رنك‌خورده است‌اماعلت‌آن رانمیدانست،واردداراالخلافه شدوگفت‌که میخواهدبحضور کریمخان زندبرسد... راه‌برای اوبازکردند... واردتالارشد. . . تنك غروب بود وتالارنیمه‌تاریك... درانتهای آن. زکی‌خان روی‌تخت نشسته بود، خونسردوآرام بود،میخواست بادشمن نفرت‌انگیز خودروبرو شود...

مردسیاه جلورفت ، تعظیم‌کرد وگفت :

ـ قربان. ماپیروزشدیم... من‌پسر حاکم‌را همراه‌آورده‌ام.

سربلندکرد ، اماناگهان رنك‌ازرویش پرید . آتش‌خشم و نفرت درنهادش‌زبانه کشید...زکی‌خان قاه‌قاه خندیدوگفت :

ـ مرامیشناسی ؟

مردسیاه فریادزد :

ـ سرورمن کریمخان کو ؟

زکی‌خان گفت :

ـ سرورتو مرده‌است . اینك‌من سرورتوهستم !

مردسیاه فریادزد :

ـ نه،نه... بمن‌بگوئید چی‌شده ؟

زکی‌خان واو درآن تالار تنها بودند... زکی‌خان ازجایش برخاست، بسوی‌او رفت، لحظه‌یی نگاه درنگاهش‌دوخت خشمگین نبود، آهسته گفت :

ــ توهمیشه گستاخ‌هستی...

وبعدافزود :

ــ کریمخان مرده‌است... بتو گفتم که سرورتو من‌هستم !

مردسیاه بانفرت‌بچهره‌ی اونگریست وگفت :

ــ منتظر چه‌هستی، دستوربده مرابکشند .

ــ نه ، ترانخواهم‌کشت !

ــ بازشکنجه خواهی‌داد ، نه ؟

ــ نه !

ــ پس...

ــ گوش‌کن راهزن‌سیاه... من‌بسرداری مثل‌تو احتیاج‌دارم، تو درخدمت من‌خواهی‌بود... توبهر مأموریتی‌رفتی پیروزبازگشتی ومن ترامیبخشم ، چندساعت قبل‌یکنفر دراینراه قربانی‌شد... من تصمیم‌گرفته بودم‌ترا ببدترین‌وضعی شکنجه‌داده ونابودکنم،اما آن یکنفر که پیرمرد بدبختی‌بود ، بمن‌گفت ترا ببخشم واینکار را میکنم... توحاضری همچنان‌خدمت‌کنی...

مردسیاه اندیشید :

ــ مجبورم اطاعت‌کنم...من‌آرزوهای بزرگی‌دارم.میخواهم مردی قدرتمندشوم وبایدباسیاست رفتارکنم ..

بدینجهت گفت :

ــ بله‌قربان !

زکی‌خان دست‌برشانه‌ی اوکوفت وباخنده‌گفت :

ــ دنیای عجیبی است ، زمانی‌من وتو بخون یکدیگر تشنه بودیم واکنون‌باهمدیگردوست‌شده‌ایم... برواستراحت‌کن امااینرا بدان من‌همه‌جا جاسوس دارم وکسی‌که بمن خیانت‌کند ، بدترین مرگها نصیبش‌میشود... من‌خائن رانمیبخشم !

مردسیاه پاسخداد :

ـ مرا خوب میشناسید . من اگر نمی‌خواستم درخدمت شما باشم بی‌پروامی گفتم...

ـ میدانم... میدانم... توخیلی لجوج و گستاخ هستی... برو ، برو استراحت کن ، ببرسیاه من !

مردسیاه ، بیك مسافرخانه رفت، چنان بنظرش رسید که مردم بانفرت وانزجار باو مینگرند . همه انتظار داشتند او بازکی خان درافتد وباسربازانی که ازجنك بازگشته بودبااو بجنگد...

اززبان یکنفر شنید که لوطی مسگر راسر بریده‌اند ، تحقیق کرد وفهمید که زکی خان این دستور راداده است، بیدرنك همانشب عازم خانه لوطی مسگر شد، اما همسایگان باو گفتند که زن لوطی مسگر همراه یکی از نوچه‌هایش شیراز راترك گفته‌اند .

مردسیاه سخت ناراحت واندوهگین شد :

ـ آنها کجا رفته‌اند... بیچاره قیزل قیز !

بزورخانه رفت ، درزورخانه بسته بود ولاجرم بمسافرخانه بازگشت درحالیکه درفکر قیزل قیز بود :

ـ اوباردیگر بی‌پناه وسرگردان شده‌است...

واندیشید :

ـ هیچ بعید نیست پس ازمدتی ناچارشود بامرددیگری ازدواج کند، اما باید بدنبال عشق خودبروم ، اورا جستجو کنم ، اما کجا..؟

فکر کرد :

ـ بهتراست ازشیراز بگریزم تااورا پیدا کنم...

ولی نمیدانست او کجا رفته‌است... آنشب تاسحرخوابش نبرد به لوطی مسگر اندیشید که باو گفته بود: قیزل قیزرا طلاق میدهم تا با تو ازدواج کند...

با خود گفت :

ـ لوطی جوانمردی بود، اما افسوس... راستی چرا زکی خان اورا کشته است، چرا اورا بدست جلاد سپرده است؟

بخود گفت:

ـ تو زکی خان‌را خوب میشناسی، اومرد خونخواری‌است،

ازتماشای خون لذت‌میبرد!

فردای آن روز . سربازی بـه سراغ‌مرد سیاه آمـد و گفت :

ـ زکی‌خان شمارا احضار کرده‌است.

مردسیاه بحضور زکی‌خان رفت، زکی‌خان آشفته‌حال بود.. او گفت :

ـ صدیق‌خان میخواهد بامن بجنگد... اوبا لشکری بسوی شیراز می‌آید توماموریت داری‌که پیش‌او بروی و آنچه را که من میگویم باو بگوئی...

پس‌از لحظه‌ای مکث افزود :

ـ باوبگو اگربشیراز حمله کند، تمام خانواده و افرادش راکه درشیراز هستند قتل‌عام خواهم‌کرد، بگو آنچه‌را زکی خان میگوید بی‌چون و چرا انجام میدهد...

صدیق‌خان‌نیز برادرکریمخان‌بود، او وقتی ازمرك‌برادرش خبردار شد، بصره‌را باعجله ترك‌گفت وخودرا برای‌بدست‌آوردن سلطنت آماده نمود ... او میخواست جای‌کریمخان را بگیرد ... اما خبردار شدکه زکی خان براو پیش‌دستی جسته است ، تصمیم گرفت بااو بجنگد و روی این‌اصل با قشونی‌که آماده کرده بود براه‌افتاد..

مرد سیاه باعده‌یی سرباز ازشیراز خارج‌شد... بعد از سه شبانه‌روز خودرا باردوی صدیق خان رساند . صدیق او را بحضور طلبید و مردسیاه آنچه‌راکه زکی‌خان گفته‌بود بازگو کرد... چند تن‌از افسران‌صدیق خان‌که درشیراز قوم‌وخویش وخانواده داشتند این‌حرفها راشنیدند، صدیق‌خان گفت:

ـ من اورا خوب می‌شناسم ... اماکشتن افراد خانواده‌ی من مهم نیست!

ـ امـا افسران اورا ترك نمودند... و همان‌روز که مـرد سیاه با سربازانش اردوی اورا ترك‌گفت افراد صدیق‌خان نیز از او دوری جستند، درنتیجه صدیق‌خان‌که خطررا احسـاس‌کرده‌بود

و میدانست بعید نیست عده‌یی برای بدست آوردن سکه‌های طلااو راگرفته وتحویل زکی‌خان بدهند، فرارکرد وخود را بقلعه‌بم در ایالت کرمان رساند...

مرد سیاه به شیراز بازگشت... ماجری‌را برای زکی‌خان تعریف کرد، زکی خان در میان عده‌یی از سرداران او را بوسید و گفت :

ـ ببرسیاه، تو واقعا مردعجیبی هستی!

و بعد فریاد زد:

ـ ما پیروزیهای بزرگی بدست‌خواهیم آورد...

و بعد افزود :

ـ صدیق‌خان مثل‌یك سك آواره شد...

اما دراین میان اواز یك‌مدعی جدید وحشت داشت و آن آغا محمدخان قاجار بود... زکی خان احساس کرده بود آغا محمدخان قاجار هرروز بیشتر بقدرت میرسد وباید هرچه زودتر کار اورا یکسره کند، روی این‌اصل سرداری بنام «علی‌مراد» رابا نیروی برگزیده‌ای برای‌جنك با آغامحمدخان فرستاد. علی مراد یکی از شاهزادگان بود واز زکی خان سخت بیزار بود، او با افسران توطئه چید، آنان را تحریك کرد و بعد به‌اصفهان حمله کرد ... اصفهان را گرفت و خودرا وارث کریم خان زند قلمداد کرد ...

اینك روزها وهفته‌ها گذشته بود... جنك وخونریزی در چندجا ادامه داشت. زکی‌خان از روزی‌که جای کریمخان زندرا غصب کرده‌بود، قرار وآرام‌نداشت.یاآدم میکشت ویاهمیشه‌درترس ودلهره بسر میبرد...

«علی‌مراد» اصفهان‌را گرفته‌بود واو اینك غیرازآغامحمد خان دشمن‌دیگری دربرابر خودمیدید..

چندبار مرد سیاه، اجازه مرخصی خواسته‌بود، اومیخواست بچندشهر وقصبه سربزند تاقیزل‌قبز را پیداکند اما زکی‌خان‌اجازه نداده‌بود وهمیشه باومیگفت:

ـ من بهیچ کس اطمینان ندارم ببرسیاه، دیدی علی‌مراد چی برسرم آورد ، اگر او را بدست آورم تکه تکه اش خواهم کرد ... چشمان او را ازحدقه درخواهم آورد تالانه‌ی مورچگان شود . . .

پس‌ازمدتها، زکی‌خان نیرویی فراهم کرد که یکی‌ازسرداران بزرك آن‌مرد سیاه‌بود... اویك‌روز سرداران خودرا فراخواندودر حالیکه خشماگین‌گام برمیداشت فریاد زد:

ـ مافردا بسوی اصفهان حرکت خواهیم‌کرد...

بعد روبمرد سیاه کرد :

ـ ببرسیاه، اینجاست‌که بایدقدرت خودرا نشان بدهی...و فردایش عازم اصفهان شدند...

زکی خان، آنروز ها که آرامش داشت، لبخند برچهره داشت، ازنوك خنجر جلادانش خون می‌چکید تاچه رسد بروزهائی که‌سخت خشمناك‌بود وخون خونش‌را میخورد..

قشون هرروز مقداری راه‌میپیمود... زکی‌خان برای‌رسیدن باصفهان وگرفتن انتقام ازعلی‌مراد شتاب داشت... پس‌از چندروز آنها به‌قصبه‌ی «یزدی» رسیدند ...

مرد شیطان‌صفتی از اهالی‌قصبه پیش‌او رفت‌وگفت:

ـ دراین قصبه‌گنجی نهفته‌است... چندین‌کیسه وخمره‌سکه طلاست. مردی‌بنام اسماعیل ازآن باخبر است..

زکی خان به پول احتیاج داشت ... قشون غذا و آذوقه می‌خواست، جنگی طولانی درپیش داشت، او «اسماعیل» را احضار کرد وگفت:

ـ آن گنج کجاست ؟

اما اسماعیل اظهار بی اطلاعی کرد، زکی‌خان دستور داد پیشوایان آن قصبه را که ۱۸ تن بودند به حضور بیاورند به آنها گفت:

ـ پولهاراکجا پنهان کرده اید؟

آنهانیز اظهار بی‌اطلاعی‌کردند... فریاد برآورد:

ـ بازکی‌خان نمیشود شوخی کرد!

وبعد دستورداد آنهارا هر۱۸ نفر را ازفراز قلعه در یك گودال پرتاب کنند... سربازان آن۱۸ تن‌را برفراز قلعه بردند. شمشیر هارا کشیدند ونوك شمشیر هارا برسینه ۱۸ مرد نهادند... فشار وارد آوردند ومردان ناچار شدند عقب‌عقب بروند... یکی از مردان که چندقدم عقب رفته بود پشت سرش‌را نگریست و دید پرتگاهی اسـ وحشتناك... درپائین گودالی است بزرك... پر از لجن و کثافت!

آن‌مرد بی‌اراده دست‌برد وشمشیر سرباز را گرفت... مرد بادو دست شمشیر اورا گرفته بود . سرباز شمشیر خود را کشید ومرد فریاد زد... چهار انگشت اورا لبه‌ی تیزشمشیر قطع کرده بود... سربازان ۱۸مرد را همچنان بعقب راندند... به عقب...تا آنجاکه ناگهان چندتن فریاد برآوردند و سـرنگـون شدند ... بدنبال آنها دیگران، دوسه تن خواستند مقاومت کنند ، یکی از سربازان شمشیر را درقلب یکی‌از آنان فروبرد وآن مرد خودرا پرتاب کرد ... چند دقیقه بعد گودال پراز جسد بود... جسد۱۸ تن مرد آنجا بود . . . و زکی خان قاه قاه می خندیـد و فریاد میزد :

ـ هیچکس نباید به‌زکی خان دروغ بگوید ..

درآن لحظه مردسیاه روبیکی ازسرداران کرد:

ـ نه، این‌وضع قابل‌تحمل‌نیست!

و بعد افزود:

ـ نمیبایستی آنهارا بکشد... او ازکشتن لذت‌میبرد...من نمیتوانم تحمل‌کنم!

سرداران باتعجب و حیرت بچهره‌ی مرد سیاه نگریستند ، آنان از زکی‌خان وحشت داشتند .. بخوبی او را می شناختند و میدانستند او تاچه حد وحشی وخونخوار است و اگر کوچکترین بوئی ببرد همه را بدست جلادان خواهد سپرد ... با این وصـف یکی از آنان وقتی دید مرد سیاه بی پروا سخن مـی گوید اظهار

داشت :

ـ من‌هم نمیتوانم تحمل کنم... آن ۱۸ تن که کشته شدند هیچ گناهی نداشتند اما تومیگوئی چکار باید کرد..

سرداران دیگر گفتند:

ـ این‌حرفها رانزنید. مگر ازجان خود سیر شده‌اید..

مرد سیاه گفت:

ـ ماشریك‌جنایات‌اوهستیم، زکی‌خان چنان میماندکه‌بیمار است واز ریختن خون لذت میبرد ...

سرداران دور هم گرد آمده بودند، در این وقت دیدند سربازان بدستور زکی‌خان مردی راکشان‌کشان می‌آورند، آنمرد یکی ازسادات قصبه بود...

زکی‌خان شنیده‌بودکه اوازمحل سکه‌های طلا خبر دارد ، وقتی سیدرا دربرابر خوددید فریاد زد:

ـ کجاست ؟

آن مرد گفت:

ـ من نمیدانم... شما ازمن چی میخواهید ؟

ـ سکه های طلا راکه دراین قصبه مخفی کرده‌ای ... بگو کجاست ؟

آن‌مرد، اعتراض کرد:

ـ شما ۱۸ مرد بی‌گناه را کشتید ، بـا آن وضـع فجیع نابودشان کردید، از جان ما چه می خواهید ... چرا از این جا نمی روید .

زکی‌خان فریاد بر آورد :

ـ توزن وبچه نداری؟

مرد گفت:

ـ چرا ...

ـ پس‌از جان آنها بیمناك نیستی...

ـ هیچ خونخوار وحشی بازن و بچه‌ی دشمن نیز بخشونت رفتار نمی‌کند...

زکی‌خان رو بچند تن از ماموران مخصوص خود کرد:
ـ بروید زن و بچه این مرد را بیاورید...
آنان درون قصبه رفتند ودقایقی بعد زن و دختر جوان و زیبائی را همراه آوردند زن بسوی شوهرش دوید، اما زکی‌خان که خون چشمانش را پوشانده بود داد زد:
ـ این مرد را جلو همسر ودخترش بکشید!
دراین لحظه مرد سیاه دست بشمشیر برد اما یکی از سرداران گفت:
ـ آرام باش، تو ومن بتنهائی نمیتوانیم با یك قشون مجهز بجنگیم... ما باید نیمه‌شب اقدام کنیم ...
ماموران شمشیر ها را کشیدند ، آن سید بیگناه را دوره کردند وبعد دریك لحظه از چندسو، چند شمشیر برهنه تن او را سوراخ کرد، مرد فریاد زد. . ووقتی آنها شمشیرهارا از تن او بیرون کشیدند برزمین غلتید. بعد از آن حادثه‌ی بسیار زشت و وحشتناکی اتفاق افتاد که لکه‌ی ننگی برای ابد بر پیشانی زکی خان زد و همه، حتی پس‌از مرك او ، با نفرت از او یاد کردند . . .
آن حادثه بدین قرار بود که پس‌از کشتن آنمرد، زکی‌خان که وحشی‌تر وناآرام‌تر ازهمیشه بود فریاد زد:
ـ مردان من این زن و دختر را بدست شما می سپارم.. آن دو مال شما هستند . . . هر کاری خواستید با آنان انجام بدهید ...
عده زیادی ازسربازان بنابدستور او، بآنزن ودختر تجاوز کردند و آنزمان که شب فرا رسیده بود، جسد نیمه جان زن و دخترش‌را بقصبه بردند، این جنایتی بود بس هولناك و فراموش نشدنی... زن وقتی بهوش‌آمد دخترش‌را نگریست آن دختری‌بود زیبا اما اینك‌مانند گلی پرپر گشته بود، زن دست هایش را دور گردن دختر حلقه‌زد... وبا تمام نیروئی که داشت فشاروارد آورد، دختر بیهوش‌بود ودر همان‌حال بیهوشی جان‌سپرد.... بعدزن‌خسته

و ناتوان خودرا روی زمین کشید، بالای قلعه رفت و از آن بالا خود را پرت کرد... بدینسان او، ننگی را که بر دامان خود و دختر بیگناهش نشسته بود، باخون شست...

آنشب قصبه بوی مرك وخون میداد ... بدستور زکی خان چنددختر انتخاب کردند و بزور بچادر او بردند ... او در حضور عده‌ای از ماموران خود وچندتن سرداران دختران را برهنه کرد وفرمان داد که برایش برقصند، دختران ازترس ووحشت میلرزیدند ولی جرات نداشتند جیغ بکشند..حتی از ترس نمی‌توانستند بچهره‌ی او بنگرند ..

خجلت‌زده وشرمگین راه گریز میجستند ولی ماموران با شمشیرهای برهنه راه‌بر آنان می‌بستند!..

پاسی ازشب گذشته بود که زکی‌خان یکی از آنهارا انتخاب کرد. اوغالبا شبی که بایك دختر بسر میبرد سحرگاه جسد اورا تحویل میداد... بیشترزمان باخنجر سینه‌ی دختران را میدرید و یاشکمشان‌راپاره‌میکرد...

اینك نیمه شب فرا رسیده بود، سربازان خفته بودند و پاسداران درروشنائی مشعل‌ها پاس‌میدادند...

درچادر مردسیاه چندسردار دورهم جمع‌شده بودند، یکی از آنان گفت:

ـ وحشیانه بود، من تصدیق می‌کنم... زکی‌خان خونخوار است اما ...

مرد سیاه گفت:

ـ تو میترسی، نه؟ ..

ـ نه، نه ..من نمیترسم !

ـ پس چی؟

ـ اگر او بیدار شود...

ـ ما اورا دربیداری خواهیم کشت...

سرداران گفتند ،

ـ چی ؟!

مردسیاه تکرار کرد.
ـ بله... ما اورا در بیداری خواهیم کشت!
ـ تو دیوانه شده‌ای...
ـ این انصاف نیست، مردی، ولو زکی‌خان در عالم خواب و رویا کشته شود.
ـ چی‌میگوئی اگراو فریادبزند، قشون از جا می جنبد... بروی‌ما میریزند وهمه ما کشته میشویم..
مرد سیاه بچهره‌ی تك‌تك آنها نگریست.. نگاهش نافذ و گیرا بود.. اوبمانند یك‌عقاب بلندپرواز بود... هیچکس دربرابر نگاه‌او تاب مقاومت نداشت.. سرداران سربزیر افکندند ... مرد سیاه گفت :
ـ ماجرای آنمردرا بیاد بیاورید... بیاد بیاورید که زکی خان چسان اوراکشت وزن و دخترش را بدست سربازان سپرد... این‌ننك وبدنامی را چگونه میتوانیم تحمل کنیم... شما جان خود را دوست میدارید. جان عزیزان خود را دوست میدارید، آنمرد نیز چنین بود وهرگز گناهی نداشت، گناهی جز این نداشت که‌با جرات وجسارت گفت از هیچ چیز خبر ندارد ومحل آن گنج موهوم را نمیداند ... وگفت که زکی خان آن ۱۸ تن‌را ظالمانـه کشته است. راستی آنان چه‌گناهی داشتند که گودال مانند اژدهائی‌دهان گشود و اجساد آنهارا دردل خود فرو برد ... با شما هستم آنها چه‌گناهی داشتند ؟
یکی‌از سرداران گفت:
ـ حق با تو است مرد سیاه ... زکی خان از کشتن سیر نمی شود ..
ویکی دیگر گفت:
ـ معطل چه هستید... بیائید باهم بسوی چادرش‌برویم...
سرداران ازچادر مردسیاه خارج‌شدند، مرد سیاه پیشاپیش آنان بود، بسوی چادر زکی‌خان رفتند ، نگهبانی‌دم چادر بود ، وقتی آنهارا دید گفت:

ـ اینوقت شب ...

اما باو امان ندادند، مرد سیاه‌گلوی اورا فشرد ویکی از سرداران خنجرش‌را در سینه‌ی وی فرو برد ... بعد بدرون چادر رفتند... درگوشه‌ی چادر دختر برهنه‌یی افتاده بود. زکی خان خواب بود، سرداران دور اوگرد آمدند... ساکت و آرام بودند، مرد سیاه گفت:

ـ بگذارید بیدار شود...

یکی‌از سرداران گفت:

ـ چرا، این خطر دارد ، اگر فریاد بزند کار ما ساخته است !

دراینوقت زکی‌خان بیدارشد... چشمهایش را مالید، غلت خورد ودوباره چشم‌برهم نهاد... مردسیاه گفت:

ـ زکی خان!

اما او همچنان خواب بود، مرد سیاه دوباره تکرار کرد، زکی خان چشم گشود و این بار آنها را دید . . . وحشت زده گفت :

ـ چی میخواهید؟ ...

ودید، سرداران شمشیرهای خودراکشیده‌اند، آماده‌هستند اورا بکشند، لحظه‌یی بمردسیاه خیره‌شد وگفت:

ـ من‌بیخود بتواطمینان‌کردم... توآدم خطرناکی بودی.. ایکاش ترا میکشتم ...

بعد رو بسرداران کرد:

ـ شما گول این مرد را خورده اید ... چرا میخواهیدمرا بکشید ...

یکی از سرداران گفت :

ـ تویك آدمکش‌هستی... توهمه‌اش آدم میکشی... بزنان‌و دختران‌رحم نمیکنی... تو باید بمیری!

زکی‌خان دهان بازکردکه فریاد بزند، اما سرداران امان ندادند وفریاد اورا درحلقومش خفه‌کردند... دریك لحظه چند

شمشیر وخنجر بران تن اورا سوراخ سوراخ کرد... خون رختخوابش را فرا گرفت ، نه فریاد زد و نه ناله کرد . . . چشمانش همچنانکه باز بود باز ماند وخنجر خونینش با خون تنش آغشته شد . . .

مردسیاه بسوی آندختر رفت. تصور میکرد او در گوشه‌ی چادر خفته‌است، بدیگران گفت:

ـ اورا بیدار کنیم تاروانه خانه‌اش شود...

امادید آندختر مرده است... گفت:

ـ اورا بنگرید... چه گناهی داشت؟

یکی‌از سرداران گفت:

ـ او را هم کشته است . . . حیف نبود این دختر زیبا بمیرد ؟ !

تا سپیده‌ی سحر آنان درچادر زکی‌خان بسر بردند، قشون از ماجری بی‌خبر بود... نقشه کشیدند چکار کنند و سرانجام باین فکر افتادند که حقیقت‌را با سربازان درمیان نهند وبآنها بگویند که نیمه‌شب زکی‌خان را کشته‌اند... وهمین‌کاررا کردند...

قشون ازهم پاشیده شد... وهرکس از سویی رفت... صبح وقتی مردم قصبه ازماجرا خبردار شدند، شادی میکردند.

اما آنها ۱۹ مرد قربانی داده‌بودند باچندزن‌ودختر...

***

سهراب و قیزل‌قیز نتوانستند همراه آن قافله باشند زیرا قیزل‌قیز ازبس گریسته بود واز بس ناراحت ومضطرب بود که سخت بیمار شده ودر آتش تب می‌سوخت . سهراب جوانی بود با قلبی پاك ومهربان.

او میترسید زن‌جوان، برمرك شوهرش آنقدر بگرید که چشمانش کور شود واکنون میدید وضع بدتر شده است وزن جوان درآستانه‌ی مرك قرارگرفته است...

اوچندین‌شبانه‌روز بربالین زن جوان بسر برد، قیزل قیز در حال اغماء و بی هوشی بود، هذیان می گفت و گاهی فریاد

میزد :

ایکاش دومرد دردنیا هرگز وجود نداشتند. لوطی‌مسگر و مردسیاه آندو سرنوشت مرا سیاهتر ازشب کردند... آندو مردان خوب‌روی زمین بودند. اما ایکاش بدنیا نمی‌آمدند...

و زمانی کــه آتش تب وجودش را مــی گداخت فــریاد می کشید :

ــ نه‌از عشق اوتوانستم بگریزم و نه ازخوبیها ومحبت های این... آن باعشق روح مرا اسیرکردواین بامحبت... آن‌حصاری با عشق برای روح من ســاخت، واین دیواری ازمحبت برای‌جسم و جان من... دو مرد سرراه من سبز شدند ومــرا بسرنوشتی تلخ دچار کردند...

وگاهی چشمان نیمه‌بازش‌را بسهراب میدوخت:

توکیستی ای‌مرد... بمن‌بگو لوطی‌مسگر خوب‌من کجاست؟ آه نه.. چه‌کسی میتواند لبه‌ی خنجر برهنه‌اش را برگردن پهلوان پایتخت‌نهد وسر اورا گوش تاگوش ببرد... من باورم نمی شود ... لوطی‌مسگر دربدر درجستجوی من است..! من کنیز او هستم، او مردی است مهربان کــه با مهر و محبتش دروازه هــای بهشت را بــرویم گشوده است . . . بــگو او کجا است ای مــرد . . . حرف بزن!

وسهراب نمیدانست باو چه بگویــد ... پیرزنی که همسر سرایدار کاروانسرا بود باوکمك مینمود، دوا و درمان میکرد... اماانگار بیهوده‌بود وزن چون هرروزبیشتر وبــازهم بیشتردرآتش تب میسوخت تبی‌که سراپای پیکر او را فرا گرفته بود... امیدها و آرزوهای او برباد رفته بود... او زنی بود کــه روزی بوجود شوهرش افتخار میکرد، شوهرش بخاطر سعادت وخوشبختی او بهر نوع فداکاری حاضر بود... وچنین شوهری را ازدست داده بود... و آنزمان‌که بیاد میآورد جلادخنجر برگردن او نهــاده، دیوانه میشد و فریاد میزد:

- چگونه آن‌جلاد دلش آمدشوهرم راسر ببرد... آخر او

اروتقی کرمانی

یك‌مرد عادی نبود، او لوطی مسگر نام داشت و پهلوان بود... پهلوانی بزرك که هرگز پشتش راهیچ پهلوانی بخاك‌نسائیده بود. به‌آن جلاد بگوئید تومکافات خواهی دید... تومردی را کشته‌یی که نیروی هزارمرد راداشت، مردی که مهرومحبت هزار مرد برقلب بزرگش‌بود، توچنین مردی‌را کشته‌یی...

یکماه گذشت... یکماه‌آزگار اودر آتش‌تب سوخت،سهراب وآن پیرزن دیگرناامید شده‌بودند، بزندگی اوامیدی نداشتند و سهراب افسوس میخورد.

ـ لوطی‌مسگر او را بدست من‌سپرد اما...

وبخود جواب میداد :

ـ من گناهی‌ندارم، بایدپس‌از این‌مواظب قیزل‌اوغلان‌باشم، اوتنها یادگار لوطی مسگر است!

یکشب که قیزل‌قیز همچنان درتب میسوخت و می گداخت ناگهان فریاد زد:

ـ اورا دیدم ...

پیرزن که بربالین او نشسته بود گفت:

ـ دخترم آرام باش...

ـ من او را دیدم ...

وبعد فریاد کشید:

ـ لوطی‌مسگر. لوطی‌مسگر نرو... ازپیش من‌نرو..

قیزل‌قیز عرق‌کرده بود... و آنزمان‌که تاریکی شب با سپیدی سحر ازدامان آسمان شسته‌شد، اوتب‌اش بریده‌بود..سلامت وتندرستی خودرا باز یافته بود... اوگفت:

ـ من‌شب خواب دیدم، درعالم رویا لوطی‌مسگر را دیدم.. بمن‌گفت قیزل‌قیز قیزل‌اوغلان را بدست تو سپرده‌ام و ترا بدست خدا ... تو باید اورا بزرك کنی ، نگذار او زجر ببرد... نگذار او درد بی‌پدری را احساس نماید .. این درد درد بزرگی است قیزل قیز !

وبدینسان آنها دوباره‌براه افتادند... اما قیزل‌اوغلان‌وقت

و بیوقت بهانه میگرفت... بهانه‌ی پدر خویش‌را... و قیزل‌قیز اشك میریخت. بوسه برچهره‌اش میزد ومیگفت:

ـ آرام باش پسرم!

سهراب باو پیشنهاد کرده بود که بهمدان بروند... او در همدان عموئی داشت که می گفت بس‌مهربان و خونگرم است..

قیزل‌قیز چندبار باو گفته بود:

ـ من سرنوشت سیاهی دارم ... مرا با سرنوشت خودم بگذار و برو...

ولی او سخت اعتراض کرده بود:

ـ توخواهر من هستی قیزل‌قیز... لوطی‌مسگر ترا بمن‌سپرده است، بمن که برادرت هستم ...!

پس‌از چندی آنها به‌همدان رسیدند ... سهراب می‌خواست اورا بخانه‌ی عمویش ببرد اما خبردار شد که عمویش‌مرده است... اتاقی درگوشه‌ی شهر اجاره کردند، سهراب وقتی ناراحتی او را احساس کرد گفت:

ـ قیزل‌قیز، من ازفردا کار خواهم کرد...

ـ ومن نیز میتوانم کار کنم، رختشوئی، کلفتی.

سهراب خشماگین فریاد کشید:

ـ خواهر، ازاین حرفها نزن. مگرمن مرده‌ام...

وزندگی آنها بدینسان میگذشت، قیزل‌اوغلان بزرك‌میشد، سهراب بهرکاری دست میزد. عملگی میکرد، فروشنده‌ی دوره گرد میشد... و گاهی بدهات اطراف همدان میرفت و بکار های مختلف می‌پرداخت، زندگی آرامی داشتند. . قیزل‌قیز زندگی‌اش بااشك‌و خون همراه‌بود. اوهرگز نمیتوانست لوطی مسگررا فراموش کند. وسهراب همچنان اورا دلداری میداد...

روزها آرام‌و بی‌حادثه‌سپری‌میشد ، قیزل‌قیز درآن‌شهرغریب خودرا تنهای‌تنها احساس‌میکرد، یك‌زمان اوشوهر مهربانی‌داشت. اما اینك‌جوانی غریبه سرپرستی او را بعهده گرفته بود . سهراب جوانمرد بود، باگذشت وفداکار بودوبرای تأمین‌راحتی وآسایش‌او

وبچه‌اش صبح تاشب کارمیکرد . کارکم بودودرآمد کمتر... اوآرزو داشت پهلوان نامداری شود... اینراهمیشه به‌لوطی‌مسگر گفته‌بود... اما اکنون‌خواه‌ناخواه مجبوربود تلاش کند وهفته‌یی یکبار به زور خانه‌میرفت... گاهی‌نیز موفق‌نمیشد... واین‌برایش سخت‌زجردهنده بود...

ازسوی دیگر،قیزل‌قیز آرامش‌نداشت ، اونمیخواست‌سربار آن جوان که یکدنیا آرزو داشت‌باشد.. چندبار اصرارکرده بود :

ـ سهراب بگذارهرکدام بسوی‌سرنوشت خودبرویم...

اماسهراب اعتراض‌کرده بود :

ـ خواهر. تویك زن‌جوان وزیباهستی... من‌تا عمردارم ، تانیرو دربدن دارم ، تاخون در رگهایم جریان دارد ، ترا رها نخواهم‌کرد...

بتدریج باگذشت‌روزها وشبها آندو مانندخواهرو برادر در کنارهم میزیستندنطفه عشقی‌بزرك دردل مردجوان بارورشد .غنچه داد. وبوی‌دلاویزآن ، اورا سرمست‌کرد...

«سهراب» عاشق‌قیزل‌قیز شد... نجابت قیزل‌قیز ، پاکی و صداقت اواین عشق‌را بوجود آورد... بتدریج‌احساس او دگرگون میشد، دیگرسعی میکرداو را «خواهر» خطاب نکند... بیشتر تلاش میکرد تادرآمد بیشتری‌داشته باشد. قیزل‌قیز باحساس‌او پی‌برد . ترس برش‌داشت :

ـ آه نه... اونباید عاشق‌من‌شود... من‌از عشق گریزانم... من یکبارعاشق‌شدم‌ودرراه آن‌همه چیزراازدست‌دادم . من‌نمیتوانم اورا دوست‌بدارم ، نه‌اورا . نه‌هیچکس‌را...

وبی‌اختیاربیاد «مردسیاه» افتاد :

ـ خدای‌من ، اوکجاست ؟

دلش میخواست باردیگر «مردسیاه» رابببیند... ماهها ازمرك شوهرش گذشته بود... امادردل بخودنهیب‌زد :

ـ فراموشش کن ، تو بعداز لوطی‌مسگر باهیچکس نباید ازدواج‌کنی... عشق‌مردسیاه برای‌تو مقدس‌است... وخاطره لوطی

مسگر مقدس‌تر...

دراین‌میان سهراب‌دردرون خودجنگ وجدال‌داشت... سعی وتلاش‌میکرد قیزل‌قیز ازاحساس‌او ، ازعشق او، بوئی نبرد... اما نگاهش برملاکنندی این‌رازبود...

رازعشق ، همیشه‌با نگاه گفته میشودونگاه ازهرزبان‌وبیانی گویاتراست... چه‌کسی‌میتواند ، رنگ عشق رااز مردمك چشمانش بزداید... آن‌احساسی میافریندکه بایك‌نگاه رازش‌فاش می‌شود...

قیزل‌قیز ، ازنگاه‌او ، گریزان‌بود ، دلهره‌واضطراب‌داشت روی این‌اصل ، یکباردیگر اصرارکرد :

ــ سهراب ، من‌از تومتشکرم ، توبرادر من‌هستی... واینك وقت‌آن رسیده‌است که هرکدام‌بسوی سرنوشت‌خود برویم...

سهراب گفت :

ــ چی‌میگوئی‌قیزل‌قیز...

وبعدبی‌اراده افزود :

ــ من‌بی‌تو نمیتوانم‌زندگی‌کنم... نه،بی‌تو نمیتوانم...

قیزل‌قیز ، چهره‌اش‌را باچادرپوشاند وگفت :

ــ منظورت چیست ؟

وسهراب خجلت‌زده وشرمگین‌از اتاق‌بیرون‌رفت... فردای آنروز پیرزنی‌از همسایگان‌بخانه‌ی آنها آمد... پیرزن‌با قیزل‌قیز خوش‌وبش‌کرد، بعداز زندگی‌سخن گفت :

ــ توزن جوان وزیبائی‌هستی قیزل‌قیز ... زندگی جز این نیست‌که مرك‌باهاش همراه‌است... شوهرتو ماههاست‌مرده وتو باید سروسامانی پیداکنی...

قیزل‌قیز گفت :

ــ میدانم ، امامن هرگزنمیخواهم شوهرکنم...

ــ ببین‌دخترم ، مردم‌هزارجور حرف‌درمیآورند، فکرش‌را بکن پشت‌سر یك‌زن جوان‌بیوه چه حرفها نخواهند زد... مخصوصاً اینکه سرپرستی‌ترا یك مرد جوان بعهده دارد... تو این‌محله همه تصور میکردنداو برادرتوست !

قیزل‌قیز گفت :
ـ برادرم‌است !
پیرزن‌خندید :
ـ نه . .
ـ شما ازکجامیدانی ، چه‌کسی گفت‌که اوبرادر من‌نیست؟!
ـ خودش !
ـ پس ، سهراب‌این حرف‌رازد ؟
ـ گوش‌کن‌دخترم ، اواز من‌خواهش‌کردکه پیش‌تو بیایم...
ـ واسه‌چی ؟
ـ ازتو خواستگاری‌کنم ، اوترا خیلی‌دوست میدارد ، او میخواهد سرپرستی‌ترا برای‌همیشه بعهده‌بگیرد...
قیزل‌قیز آشفته‌حال وسرآسیمه ، ازجابرخاست :
ـ نه... نه... خدای‌من !
پیرزن دست‌او راگرفت :
ـ دخترم ، پشت‌پا به‌بخت خود نزن ، بالاخره یکنفر باید باشد که‌ازتو وبچه‌ات‌نگهداری‌کند... سهراب‌را بهتراز من‌میشناسی جوان نجیب‌وسربراهی‌است ...
قیزل‌قیز بی‌اختیارفریادزد :
ـ نه... من‌شوهر نمیخواهم...ولم‌کن ؟
پیرزن اصرارکرد ، اما بزودی دریافت اصرارش عبث و بیفایده است. گفت :
ـ میفهمم چی میگوئی... توشوهر بزرگمنش‌وخوبی داشتی وبعد ازآن دیگرنمیتوانی همبسترمرد دیگری‌شوی . . . من‌خوب میفهمم... من خودم نیز وقتی شوهرم مرد هرخواستگاری بخانه‌ام آمد جواب‌ردشنید... آفرین‌دخترم !
پیرزن رفت‌وقیزل‌قیز اندیشید :
ـ حالامن چکارکنم...
باخودگفت :
ـ چاره‌یی جزاین ندارم‌که ازاین شهربروم ، اماکجا ؟

بفکر افتاد بسوی تبریز حرکت کند، اما از آن شهر خاطره‌ی بدی داشت . از داروغه‌ی آن شهر . از مرگ پدر خوانده‌اش و از حوادثی که سرش آمده بود...

هرقدر فکر کرد راه‌چاره‌یی نجست... وشب که سهراب آمد باخشم وغیظ فریاد بر آورد :

ــ من فکر میکردم تو جوانمرد هستی سهراب ، یك جوانمرد واقعی !

سهراب تعجب کرد :

ــ مگر چی شده ؟

ــ لوطی مسگر بقول تو ، مرا بدست تو سپرد ، برای چی این کار را کرد ؟

سهراب پاسخ نداد . قیزل‌قیز همچنان خشمگین بود :

ــ با تو هستم سهراب . او برای چی اینکار را کرد ؟

ــ برای اینکه بمن اعتماد داشت . .

ــ که تو مثل برادر من خواهی بود یا شوهرم ؟

ــ اما...

ــ نه ، گوش کن سهراب. من بعد از لوطی مسگر حاضر نیستم با کسی ازدواج کنم . امروز پیرزنی بخانه‌ما آمده بود ، تو او را فرستاده بودی... من فردا ازاین خانه میروم... من دیگر نمیتوانم با تو یکجا زندگی کنم، اکنون در تمام محله، همه میدانند که تو برادرم نیستی... آنها ازامروز درباره من حرف خواهند زد ورسوائی ببار خواهند آورد...

«سهراب ، سر بزیر افکند ، سخت ناراحت و پریشان گشته بود آهسته گفت :

ــ مرا ببخش خواهر... دست خودم نبود... بخدا قسم فکر میکردم با اینترتیب میتوانم ترا بیشتر خوشبخت کنم... من نظر بدی نسبت به تو ندارم واینرا خودت بهتر میدانی مرا ببخش !

وبعد افزود :

ــ من هرگز اجازه نمیدهم تو تنها زندگی کنی ... فردا از

این‌محله میرویم ... واگر ناراحت هستی، از این شهر میرویم ... مهم اینست که تووبچه‌ات راحت باشید... من بحرف مردم توجهی ندارم ..

ـ برای اینکه توزن‌نیستی، زنان برای زنان‌شایعه‌میسازند ومردان نه برای مردان !

ـ توهرچه بگوئی من می‌پذیرم.. بمن بگو خودت‌را بکش می‌کشم !

ـ سهراب، من‌وتو نمیتوانیم در یك خانه زندگی کنیم،.تو برای من‌نامحرم هستی !

سهراب گفت:

ـپس‌اجازه بده من درخانه دیگری زندگی کنم‌وفقط‌هفته‌یی یکبار سربزنم وازحال تووبچه جویا شوم.. من زندگی ترا که به لوطی‌مسگر تعهد داده‌ام، تامین‌خواهم کرد...

ـ نه، من..

سهراب توی‌حرف اودوید :

ـ خواهش‌می‌کنم... ازتوخواهش میکنم ...

هفته‌ها گذشت... یك روز سواری از دروازه‌ی شهر وارد شد. آن‌سوار خبراز جنك دا ت... هر روز خبرهای‌بدی میرسید. جنك‌و خونریزی درچند شهر ادامه داشت..

پس‌از آن شب‌خونین. شبی‌که«زکی‌خان» آن‌دختررا کشت وبدست سردارنش بقتل رسید وسپاه اومتلاشی شد، مرد سیاه مدتی سرگردان بود. دراین میان ابوالفتح، پسرکریمخان به تخت‌تکیه زده بود. اما اوجوانی ضعیف بود. مدت‌کوتاهی سپری‌نگشته بود که عموی او صدیق‌خان از «بم» بازگشت وتوطئه‌ای برضد اوچید واورا کورکرد ..

آنگاه «علی‌مراد»درصحنه‌ظاهر شد. علی‌مراد برادرزاده‌ی «زکی‌خان» بود... او ازشجاعتها وبی‌باکیهای مردسیاه داستانها شنیده بود... قاصدی را برای یافتن «مردسیاه» فرستاد. معتقدبود

به‌چنین مردانی نیاز دارد تا بتواند به‌آرزوهای دور ودراز خود جامه‌عمل بپوشد... بدوستانش گفته بود: زکی‌خان جنون داشت.. او مردان مبارز وجنگجو را آزرده‌خاطر میساخت در حالیکه آنان بمنزله پلهائی‌هستند، ومیتوان‌ازرویشان گذشت وبه‌سرزمینهای بزرگی دسترسی پیدا کرد..

او بهرترتیبی بود سرانجام مردسیاه و چندسردار زکی‌خان راکه هرکدام درگوشه‌یی بسرمیبردند پیدا کرد. آنان را درقشون کوچك خود بفرماندهی برگزید و به هواخواهی از «ابوالفتح» شروع بجنك نمود.. مردسیاه دل باو نسپرده بود: می‌گفت:

ـ من خاطره‌ی‌بدی ازعموی‌توزکی‌خان‌دارم.. او بیگناهان را سرمیزد، دستهای جلادانش همیشه خونین بود.. خون از انگشتان آنها میچکید..

علیمراد باوگفته بود:

ـ من‌ترا خوب میشناسم ببرسیاه... توآنچنان جسورهستی که ازعموی من بدگوئی میکنی.. واینرا نیزمیدانم تووچندسردار دیگر اورا به‌مجازات رساندید من‌انتقامجو نیستم وجنون‌آدمکشی ندارم. تو بامن‌باش، ماسراسر ایران را تسخیر خواهیم‌کرد ... و درثانی من‌مدعی تاج وتخت نیستم و میخواهم از ابوالفتح حمایت کنم ...

مردسیاه پاسخداده بود:

ـ کریمخان‌زند، پادشاهی بود بزرك‌و دادگستر، من‌بخاطر پسراو با شماکمك خواهم‌کرد وباشما درمیدانها خواهم‌جنگید..

اما بزودی علیمرادکه قدرتی یافته بود، علنا خودرامدعی تاج وتخت قلمداد کرد ومردسیاه وچند سردار، سعی‌کردند او را قانع سازندکه ازاینکار دست بشوید وبه‌ابوالفتح خیانت نورزد. در این میان علینقی فرزند صدیق‌خان باسپاهی عظیم بسراغ علیمراد آمد. وچون‌مرد سیاه وسرداران دیگر چنین دیدند، تصمیم‌گرفتند علیرغم مخالفت باعلیمراد، بجنك روند.. وبدینسان‌نبردی بزرك آغاز شد اما سپاه «علینقی» مجهز به‌توپ بود، سپاهی بود عظیم و

پرقدرت ... علیمراد شکست خورد. آنان ناچار گریختند درحالیکه مرد سیاه میاندیشید :

ــ فرار از جنك برای یك جنگجو برازنده نیست! اماچاره نداشت. اگر فرارنمی کرد کشته می‌شد...

«علینقی» ازاین پیروزی سرمست بود، او دراصفهان، در قصور زیبا ورویائی بهوسرانی پرداخت، درآغوش زنان زیباوپری پیکر همه‌چیزرا فراموش کرد.

درحالیکه علیمراد باکمك‌مردسیاه وچند تن سردار جنك دیده، سپاه نیرومندی گردآورده بود... مردسیاه صدها مردجنگجو پرورش داده بود، بتدریج آوازه‌ی شهرت او همه جا می‌پیچید... دیسیپلین وانظباط شدیدی درسپاهیان خود بوجود آورده و آنان را برای نبرد وپیش‌تاختن درمیدان نبرد آماده ساخته بود. کمتر کسی اطلاع داشت که مردسیاه؛ زمانی برده بود... واگر هم کسی از این وآن دراین‌باره شایعه‌یی شنیده بود، جرات سخن گفتن در اینمورد نداشت.

همه میگفتند : اوهمانند یك‌عقاب‌بلندپرواز است. نگاهش چنان تیزبین و نافذ است که هرگز کسی در برابرش قادر نیست بدروغ سخن بگوید وخیره درنگاهش بنگرد ..

علیمراد باسپاه عظیم خود حرکت کرد... این‌بار مرد سیاه به تك‌تك سپاهیان گفته بود:

ــ هرکس فرار کند کشته خواهدشد ... این‌نبردیست که جز پیروزی نباید نتیجه دیگری داشته باشد ... من دستور داده‌ام هر کس پای بفرار گذارد بیدرنك کشته شود !

وآن نبرد درنزدیکی «همدان» اتفاق‌افتاد... یك روزصبح مردم شهر همدان خبردار شدندکه‌جنك‌آغاز شده است.. در شهر همه‌مردم ازسرداری سخن می‌گفتند که پوست تن و چهره‌اش سیاه بوده. سیاه مثل بردگان و می‌گفتند ، او زندگی پر ماجری و افسانه‌یی داشته است.. از اوقصه‌های‌عجیب وشگفت‌انگیزی تعریف میکردند... میگفتند: استخوانهای کمر یك خرس‌وحشی‌را شکسته

است... زمانی راهزن‌بوده‌و کریمخان‌زنداورا به‌قشوق خود آورده، مقام ومنزلتی داده‌است... میگفتند: اوهمان کسی است که زکی خان را نیمه‌شب بقتل رساند...

آن روز، سهراب بخانه‌ی قیزل قیز رفت. روزی بود که پس از یکهفته سری باومیزد... سهراب گفت :

ـ خبرهای بدی دارم..

قیزل‌قیز هراسان شد:

ـ چی‌شده؟

ـ جنك‌در نزدیکی همدان‌شروع‌میشود ..

ـ چه‌جنگی... چرا ؟

ـ نمیدانم... علیمرادلشکرکشی کرده است!

ـ علیمرادکیه..

ـ برادرزاده‌ی زکی‌خان..

قیزل‌قیز چشمانش پراز اشك‌شدو گفت:

ـ همان کسی که‌لوطی‌مسگر راگردن زد؟

ـ بله..

سهراب افزود :

ـ چیزهای عجیبی تعریف میکنند. میگویند یکی از فرماندهان اومرد سیاهی است که اعجوبه‌میباشد.

قیزل‌قیز فریادزد :

ـ چی ... مردسیاه ؟

سهراب شگفت‌زده گفت :

ـ بله... مگرچی‌شده... آه، شما را ناراحت کردم..

ـ نه... نه...درباره‌ی اوچی‌میگویند ...چرا او با برادرزاده زکی‌خان عمکاری‌می کند ... آیا خودش است؟

ـ خودش؟ منظورتان چیست ؟

قیزل‌قیز دستپاچه شد وسعی کرد خونسرد و آرام باشد ولی هیجان باوامان نمیداد، سهراب که چنین‌دید گفت:

ـ تراچه‌میشود قیزل‌قیز ؟

زن جوان بی‌اختیار گریست. شاید او برای عشق از دست رفته‌اش میگریست و برای مرد سیاهش!

سهراب چند لحظه ساکت بود، با حسرت و اندوه او را مینگریست، قیزل‌قیز با چادر، چهره‌اش را پوشانده بود ولی آشکارا میلرزید و میگریست... سهراب دیگر نتوانست تحمل کند و گفت:

ـ من اگر میدانستم از این خبر ناراحت خواهی شد، هرگز..

قیزل‌قیز توی حرف او دوید:

ـ نه... نه، چه‌خوب کردی که بمن خبر دادی... گفتی مرد سیاه... آیا میدانی اسم او چیست؟

سهراب پرسید:

ـ نسبتی با تو دارد؟

ـ از دوستان صمیمی پدرم است اسم او «ببر» است. باو ببر سیاه لقب داده‌اند، من از توخواهش بزرگی دارم برادر!

سهراب با جان و دل آماده بود خواهشها و آرزوهای او را جامه‌عمل بپوشاند، او میخواست بهرترتیبی است توجه وی را نسبت بخود جلب کند، او را صمیمانه و از ته دل دوست میداشت و هرگز حاضر نبود کمترین کدورتی در دل او نقش گیرد. روی این اصل گفت:

ـ قیزل‌قیز، من غلام توهستم، من همیشه آماده‌ام، برای تو خدمت کنم بگو از من چی میخواهی؟

ـ خواهش من اینست بروی و تحقیق کنی که آیا اسم آن سردار سیاه ببر است.

ـ اگر اینطور باشد باو چی بگویم؟

قیزل‌قیز لحظه‌یی بفکر فرورفت و از خودش پرسید:

ـ باو چه بگوید؟. بگوید من اینجا هستم؟. چی بگوید؟

آهسته گفت:

ـ قرار نیست پیش او بروی، فقط تحقیق کن و ببین آن مرد سیاه اسمش چیست؟

ـ همین؟

ـ بله برادر !

سهراب دلش میخواست باو بگوید : مرا برادر خطاب نکن.. اما احساس میکرد اصرار بیهوده است... آن زن جوان و نجیب را خوب شناخته بود، آن زنی بود با غرور.. و این غرور ناشی از نجابت و پاکی او بود ، زنی بود وفادار که همچنان بیاد شوهرش اشك میریخت... وسهراب خبر نداشت باخبری که داده است چه غوغائی درقلب و درون آن زن برپا کرده است. او نمیدانست یك زمان قیزل قیز عشقی بزرك و باشکوه داشت، عشقی که باعث شد در گرداب پرحادثه‌ی زندگی غوطه‌ور شود، آواره گردد.. وناچار پس از مدتی بی آنکه قلبا راضی باشد و رضایتش جلب شود همسر لوطی مسگر گردد.. سهراب نمیدانست ، مرد سیاه چه نقشی در زندگی آن زن داشته است ؟

مردجوان گفت :

ـ فردا برای شما خبرخواهم آورد..من همین الان شهررا ترك خواهم کرد و بعد خداحافظی کرد ورفت..

پس از رفتن او، قیزل قیز دراندیشه فرورفت :

ـ چرا مردسیاه با برادرزاده‌ی زکی خان همکاری میکند.. مگر او نمیداند شوهر من بدست آن مرد کشته شد؟ مگر زکی خان خود او را به بند نکشیده بود؟

آنشب قیزل قیز خوابش نبرد. در درون خود جدالی بزرك داشت .

فکر میکرد :

ـ اگر بسوی مردسیاه بروم، باوخبر بدهم که من درهمدان هستم، روح لوطی مسگر نفرینم خواهد کرد..

وازسوی دیگر میاندیشید :

ـ لوطی مسگر میخواست مرا طلاق بدهد تا بامرد سیاه ازدواج کنم اما ...

وفریادی در درونش ، مانند چشمه‌یی خروشان ، میجوشید:

ـ زن خجالت بکش، آن مرد نیك نفس یك لوطی تمام عیار

بود، یك لوطی جوانمرد که میخواست ولو بقیمت جانش، دیگران خوشبخت وسعادتمند شوند... تومی‌خواهی پس‌از مرگ او شوهر کنی؟

ولی عشق باین فریادها توجهی نداشت، عشق بارویاهایش، با بندهای نازك‌تر از حریرش وبا احساسات لطیفی که آفریده بود اورا درطلسم وجادوی خود اسیر کرده بود :

ــ تو نمیتوانی مردسیاه را فراموش کنی .. . تو هرگز نتوانستی اورا بدست فراموشی ونسیان بسپاری ... اومال توست وتو مال او ، هرچند مدت زمانی در کنار یك مرد دیگر زیستی، اما خودت میدانی که هرگز باعشق اورا دوست نداشتی.. او بامحبت تو را دردامش گرفتار کرد ... درحالیکه مرد سیاه حربه‌ی بزرك‌تر و کوبنده‌تری دارد و آن عشق است... عشق ترا بسوی او خواهد کشید ولو اینکه یك روز اززندگی توباقی بماند ویا یکساعت !

تا سحر او به‌عشق اندیشید.. بشوهرش که‌مرده بودفکر کرد وبه‌پسرش قیزل‌اوغلان که میبایستی بزرك شود . مرد شود وزندگی کند فکر کرد ، اما نتوانست تصمیم بگیرد.. نتوانست خود را راضی کند که اگر سهراب خبرآورد آن مرد سیاه اسمش ببر است سوی او برود یا نرود .. هرگز نتوانست دراینباره تصمیم بگیرد وخودرا بیکی از این‌دوامر راضی کند: بسویش بروم یا فراموشش کنم... هردو برایش‌مشکل‌بود...

این‌سخت‌زجرآور وآزاردهنده است که یك انسان سر دو راهی قرار بگیرد وقادر نباشد یکی‌از آندو راه را انتخاب کند.؟ سخت‌تر ودردناك‌تر از آن نیست . زیرا روح آدمی همانند جهنم درتردید و دودلی میسوزد وآرام آرام بنابودی میگراید!

فردایش ، او تاظهر چشم بدر دوخت . انتظار میکشید ، انتظار سهراب‌را تاازمرد محبوبش خبرآورد ..

ظهرشد اما سهراب نیامد. صدای اذان یك‌موذن از کوچه بگوش میرسید. ظهر که‌میشددر کوچه‌ها، سرگذرها، بازارهامردان اذان میگفتند، صدای آنان رسا وگیرا بود ..

قیزل‌قیز بازگریست... صدای، موذن روح او را پریشان و

آشفته کرد، سرآسیمه بسوی در دوید... دست بطرف کلون در برد تا آنرا باز کند ، دلش میخواست فریاد بزند ؛

ـ ازمردسیاه برای‌من حرف بزنید...ای‌مردم بمن‌بگوئید او بسوی همدان آمده است؟

دراین‌لحظه درزدند ... شتابزده در را باز کرد. سهراب بود، زن جوان باعجله بی‌آنکه بسلام او پاسخ‌گوید، فریاد زد:

ـ خودش است ؟

سهراب خندید واین خنده نشانه‌ی آن بود که خبر خوشی دارد، او گفت :

ـ بله ، خودش است..

ـ آن‌مردسیاه اسمش «ببر» است...

ـ بله، باو «ببر سیاه» میگویند ...

ـ ازکی پرسیدی ؟

ـ ازهمه، ازسربازان. ازسپاهیان ...

بعد، سهراب افزود :

ـ جنك وحشتناکی درپیش است..

ولی قیزل‌قیز باین حرف اوتوجهی نکرد، گفت:

ـ تو او را دیدی؟

ـ نه! خودت‌گفتی که بملاقاتش نروم !

ـ آه، نه..

سهراب تعجب کرد :

ـ پس میخواستی اورا ملاقات کنم ؟...

قیزل‌قیز درحالیکه چشمانش پراز اشك بود و چادر از چهره زیبایش کنار رفته بود گفت:

ـ بله... بله‌برادر !

سهراب گفت :

ـ اینرا قبلا می‌گفتی!..

ووقتی اشکهای اورا دید افزود :

ـ هم‌اکنون بسراغش میروم، اما بمن بگوچی‌بگویم..

قیزل‌قیز باخوشحالی گفت:

ـ برادر ، باو بگو قیزل‌قیز درهمدان است ... نشانی این خانه‌را باو بده..

ـ واو بسراغ تو خواهد آمد؟

ـ البته ..

سهراب اندوهگین شد، احساس کرد قیزل‌قیز با او نسبتی ندارد، اورا دوست میدارد... آنچنان دوست میدارد که دیوانه‌اش است، اما بااینوصف‌فکر کرد شاید اشتباه میکند وبرای اینکه از تردید دربیاید گفت :

ـ من ازتو خواهشی دارم قیزل‌قیز !

ـ بگو برادر !

ـ آن‌مرد را دوست‌میداری؟

قیزل‌قیز سربزیر افکند، باچادر چهره‌ی زیبایش‌را پوشاند وآهسته گفت:

ـ او اولین‌وآخرین عشق من است ... وقتی بازگشتی من داستان خودرا برای تو تعریف‌خواهم کرد...

سهراب فریاد زد :

ـ پس‌توبه لوطی‌مسگر..

وبسخنان خود ادامه نداد ، قیزل‌قیز لحظه‌یی‌اورا نگریست وگفت :

ـ از اینجا برو... دیگر نمیخواهم ترا ببینم!

سهراب زانو برزمین‌زد :

ـ مرا ببخش، من نفهمیدم... بخدا منظوری نداشتم. من فکر میکردم تو هرگز هیچ مردی را جز لوطی مسگر دوست نداشته‌یی...

ـ گوش کن، من دیگر نمیخواهم ترا ببینم!

ـ خواهش‌می‌کنم، ترا بخدا مرا ببخش!

ـ توچه تصوری‌می‌کنی..شوهرم لوطی‌مسگر ازهمه‌چیزخبر داشت‌من‌پیش‌ازآنکه زن‌اوبشوم. نامزد مردسیاه بودم ، امااورا از

شهر تبعید کردند. . وبعد من با لوطی‌مسگر ازدواج کـردم ، لوطی مسگر قبل‌از آنکه بمیرد میخواست مرا طلاق گوید تا..

نتوانست بحرف‌خود ادامه بدهد، سهراب باعجز و التماس گفت :

ـ مرا ببخش خواهش می‌کنم ...

وبعدافزود :

ـ من‌هم‌اکنون بملاقات مردسیاه خواهم رفت وآنچه‌راکـه گفتی باوخواهم گفت ... بتو قول میدهم خواهر !

سپس مردجوان ازدر بیرون رفت.. او احساس‌کرده بودکه باید عشق‌خودرا درقلبش برای‌همیشه‌خفه‌کند..

***

وجنك‌شروع شده بود، آن نبردی‌بودشدیدو بسیاروحشتناك هردوطرف مجهز به‌توپ بودند... چندبارتوپها غرش‌کردند وبوی باروت همه‌جا پیچید... سواران برزمین افتادند درحالیکه عده‌یی ازآنان تکه‌تکه شده بودند بعدتا آمدند توپهارا پرکنند جنك‌تن بتن آغاز شده بود... چه‌جنك هولناکی بـود ازکشته پشته ساخته می‌شد ... همه‌جا خون بودوهمه‌جامرك !

اسبان شیهه می‌کشیدند ومردان نوك‌شمشیرهارا درسینه‌های همدیگر فرو میبردند، مردسیاه فریاد می‌کشید :

ـ به‌پیش !

ولحظه‌یی از سپاهیان غافل‌نبود، آنان‌را بادامه‌ی جنك و پیش‌تاختن تشویق و ترغیب میکرد و چون‌خود پیشتـاز بود آنان بدنبالش روان بودند ، جنك‌هرلحظه شدیدتر ووحشتناك‌تر میشد.. زخمی‌ها زیر سم اسبان فـریاد میزدند و هیچکس بـداد آنهـا نمی‌رسید ..

این‌جنك چند ساعت بطول انجامید وسپاه علینقی نتوانست تاب مقاومت بیاورد ..

چندتن ازسرداران او شروع به‌عقب‌نشینی کردند و درواقع تصمیم بفرارگرفتند، درنتیجه دیگران نیز به‌آنها تاسی‌جستند..

درگیرودار نبرد بود که سهراب سوار براسب بـه آن محل رسید . اوفکر نمی‌کرد نبرد شروع شده است.. وچون جوانی بود قوی و نیرومند تصمیم گرفت خود را باردوی «علیمراد» برساند و بعد درفرصت مناسب پس‌از پایان نبرد بامردسیاه ملاقات کند..

اوهمچنانکه اسب‌میتاخت ناگهان‌چندتن‌سربـاز محاصره‌اش کردند، فریاد زد : من برای جنك نیامده‌ام ..

اما درآن‌لحظه‌ها، چه‌کسی این حرف را می‌پذیرفت ، یکی ازسربازان خنجرش‌را کشید وبسوی اوپرتاب کرد، خنجر تادسته ، در پشت‌او فرورفت .

او ازروی اسب برزمین غلتید درحالیکه فریاد میزد:

ـ ببرسیاه... من‌میخواهم باببرسیاه ملاقات‌کنم!

واین حرفهارا هیچکس نمی‌شنید ... واگر هم کسی‌میشنید توجهی نداشت. آنجا فقط فریاد مرك بگوشها میرسید... زمین با خون پوشیده بود ومرك درهرقدم لانه‌کرده بود، مرگی بس‌مخوف و وحشتناك !

وآن‌زمان کـه نبرد بپایـان رسید و «علیمراد» پیروز شد سربازان‌پیروز خوشحال‌ومسرور شروع‌بجمع‌آوری‌زخمی‌ها کردند... مجروحین دشمن‌را می‌کشتند و زخمی‌های خـود را باردو منتقل میکردند . مردسیاه که این‌چنین دید فرمان داد :

ـ ازکشتن‌زخمی‌ها خودداری‌کنید ... آنان اسیرهستند و شاید درآینده از دوستان ماباشند !

این دستور گوش‌بگوش، بگوش همه رسید ... دو تـن از سربازان بربالین مجروحی آمدندکه خنجری برپشتش فـرورفته بود ودرخون خود غوطه میخورد، اما او هنوز نمرده بود.. ولـی اولباس رزم‌آوران را بتن نداشت ،تعجب‌کردند، نه‌اسلحه‌داشت‌و نه لباس رزم..

مجروح ناله می‌کرد، یکی از سربازان گفت:

ـ توکی‌هستی، از سپاهیان علینقی یا .. مرد زخمی گفت :

ـ من سهراب هستم .... من میخواهم با مرد سیاه ملاقات

کنم ...

دوسرباز بروی همدیگر نگریستند وخندیدند، یکی از آنان گفت :

ـ مردسیاه کیست ؟

ـ منظورم ببرسیاه است؟

ـ توکی‌هستی که میخواهی باسردار بزرگی چون ببرسیاه ملاقات کنی؟

ـ من باید او را ببینم ، من حامل پیام مهمی برایش هستم ..

دوسرباز اورا به‌دوش کشیدند وباردو بردند... بعد یکی‌از آنان بسراغ مرد سیاه رفت، وقتي اورا دید گفت:

ـ سردار، مرد مجروحی میخواهد شمارا ملاقات کند؟

مردسیاه گفت :

ـ برای چی؟ من‌فرصت اینکار را ندارم !

ـ اومی‌گوید برای شما پیام مهمی دارد ...

ـ ازکی؟

ـ نمیدانم !

مردسیاه پرسید :

ـ کجاست؟

ـ درچادر مجروحین!

مردسیاه باآن سرباز بسوی چادرهای زخمی‌ها رفت،وقتی بربالین سهراب رسید آن‌مردجوان درواپسین لحظات زندگی‌بودو وقتی نفس می‌کشید وبرمیگرداند خون ازگوشه‌ی لبانش‌میجهید.. مردسیاه گفت :

ـ توبامن‌کارداری ؟

سهراب بزحمت دهان باز کرد ، خواست حرف بزند اما خون ازدهانش بیرون ریخت وباتلاش‌زیاد گفت:

ـ قیزل... قیز!

مردسیاه شتابزده فریادزد :

ـ چی‌شده... قیزل‌قیز کجاست.. حرف‌بزن... با تو هستم حرف بزن !

اما سهراب مرده بود... او دیگر نمی‌توانست حرف‌بزند ، دندانهایش پس از گفتن آن اسم کلید شده بود.. مردسیاه همچنان فریاد میزد :

ـ چرا حرف نمیزنی... هرچی بخواهی بتو میدهم ... بگو اوکجا است، تواز کجا میآئی... آیا اوبدست دشمن اسیرشده‌است؟.. ولی دیگر بیهوده بود.. آن‌مرد مجروح مرده بود..

قاصدعشق هرگززبان بازنکرد ، هرگزنتوانست ازآن زن زیباسخن‌بگوید. از آن زن که‌سالهاانتظارکشیده بود... چشم براه دوخته بودتا مردسیاهش بازگردد...

اوشتابزده بسراغ مرد سیاه رفته بودتاپیغام قیزل‌قیز را برساند ، ولی‌اینك درآغوش مرك‌خفته بودوکسی‌قادر نبود اورا به زندگی‌بازگرداند...

مرد سیاه‌زانو برزمین‌زد ، بچهره خون‌گرفته‌ی آن مرد نگریست ووقتی‌سر بلندکرد سربازان‌وجنگاوران دیدندغم‌واندوه بی‌پایانی‌درچشمان‌او موج‌میزند، آشکارا میخواهدبگرید.. اما او یك سرداربود ، جنك‌چند لحظه پیش بپایان رسیده‌بود ، ومناسبت نداشت‌که اودربرابر سربازان بگرید ...

باخوداندیشید :

ـ اینمردکیست وازکجا آمده‌است ؟

وباین نتیجه‌رسید : اوقاصدی‌بود ازسوی دلدار... قیزل‌قیز اورا فرستاده‌اما قیزل‌قیز کجاست ؟

ازاسیران دشمن‌وازمجروحین سراغ‌قیزل‌قیز راگرفت ولی همه‌ی آنان‌اظهار بی‌اطلاعی‌میکردند...

آنزمان‌که شب‌فرارسیده بوداوکه همه‌اش‌بآن‌مرد وقیزل‌قیز میاندیشیدبا خودگفت :

ـ شاید قیزل‌قیز درهمدان‌باشد !

یك نیروی‌نامرئی اورا بسوی‌همدان میخواند..قلبش‌بشدت

می‌تپید وفکرمیکرد دلدارش آنجاست...

شب لباس‌مردم عادی بتن کرد ، خنجری‌بکمر بست وراهی همدان‌شد .. دروازه بسته بود واو تاپاسی‌از شب منتظر ماند . از درون‌شهر صدای‌سم اسبان بگوش رسید وچندلحظه بعدکالسکه‌یی مجلل بیرون‌آمد . حاکم شهر بدیدار مرد پیروز می‌رفت وآنمرد علیمراد بود که باکمك مردسیاه وچند سردار تجربه دیده دیگر پیروزی بدست‌آورده بود. لحظه‌یی پس‌ازخروج حاکم‌ازشهر ، اواز دروازه گذشت . دروازه‌بانان راه‌بروی بستند .

ـ کیستی ودراینوقت شب‌چکار داری ؟

اوپاسخداد :

ـ من‌تاجرم ...

دروازبانان بچهره او نگریستند وخندیدند . خنده‌ی‌آنان رنك تمسخرواستهزاء داشت،مردسیاه باخشم فریادزد :

ـ کناربروید !

وچون آنهادست بشمشیربردندکیسه‌یی درآوردوگفت :

ـ بگیرید !

یکی ازدروازه‌بانان‌کیسه راگرفت ، آنرا بازکرد ، پراز سکه‌های طلابود . چشمش‌باحرص وطمع‌درخشید ، خندیدگفت :

ـ تاجر بزرك‌بشهرما خوش‌آمدید !

مردسیاه واردشهرشد ، افسرده وغمگین تاسحر کوچه های شهر رازیرپانهاد ، خوداحساس‌می‌کرد جستجودرآنموقع‌شب بیهوده است امامیخواست بوی‌اورا استشمام کند، بوی‌معشوقه‌ی گریزپایش را...

سحر که شدازهرکوی وبرزن که گذرکرد سراغ‌قیزل‌قین را گرفت ، سراغ‌آنمرد راگرفت‌که جوان‌بود وشبیه‌پهلوانان... اما همه اظهاربی‌اطلاعی کردند تاتنك غروب اوشهر راگشت ولی اینکار عبث وبیهوده‌بود ، بزودی‌دریافت بدینسان نخواهد توانست منزل ومسکن‌معشوقه‌اش‌را پیدا کندلاجرم‌شهر راترك‌گفت وباردوبازگشت وقتی علیمراداو رادید حیرت‌کرد :

ـ این چه وضعی است ببرسیاه ؟
ـ مگر چی شده ؟
ـ لباست را می گویم، تو یك سردار هستی و آنوقت چنین لباسی بتن کرده یی ؟
مرد سیاه گفت :
ـ کاری در شهر داشتم و مجبور شدم !
ـ ببینم ، ببرسیاه ، من در چشمان تو سایه‌ی بزرگی از یك غم بزرك میبینم ، تو در جستجوی چیستی ؟
ـ هیچ چیز !
ـ خواهش می کنم بمن بگو...
مرد سیاه خندید و گفت :
ـ من در جستجوی سراب هستم، سالهاست تشنه ، گام برمیدارم اما هرجا میرسم سراب است ، سراب !
ـ منظورت چیست ؟
مرد سیاه ناچار شد درباره قیزل قیز حرف بزند . علیمراد بدقت بحرفهای او گوش داد و بعد گفت :
ـ من تصمیم گرفته بودم فردا حرکت کنم ، اما اینکار را نخواهم کرد !
ـ چرا ؟
ـ فردا بهمدان خواهم رفت... من آنجا دستور خواهم داد شهر را بگردند و خانه‌ها را بگردند و او را پیدا کنند !
ـ نه !
ـ چرا ، نه ؟
ـ اینکار مردم را ناراضی خواهد کرد ، آنها آزادی خود را از دست خواهند داد ...
ـ من ترتیب اینکار را میدهم ، به جارچی‌ها می گوئیم جار بزنند ، بی‌شك آن دختر خبردار خواهد شد!
ـ نه ، آنوقت آبرویش خواهد ریخت !
ـ مگر تو نمی‌خواهی اورا به‌دست بیاوری !

ـ چرا...
ـ پس بایداز دستورات‌من سرپیچی‌نکنی ، فهمیدی !
ـ امامن‌نمیخواهم درازای آبرو ریزی او ویا آزار واذیت مردم اورا بدست‌بیاورم !
ـ من بتوقول میدهم مردسیاه ،که مزاحم هیچکس نخواهم شد !

علیمراد ، از رشادت وشجاعت او خوشش‌می‌آمد ، ازسوی دیگر دریافته‌بود باکمك اووچند سرداردیگر موفق خواهدشد همه دشمنانش رانابودکند... فردای آنشب ، آنهاعازم همدان شدند... همدان از مردان پیروز استقبال کرد . مردسیاه پشت‌سر علیمراد سواربراسب سپیدبود . وقتی‌دروازه‌بانان اورا دیدندحیرت زده به روی همدیگرنگریستند ورنك ازچهره‌شان پرید ، تعظیم‌کردند و لبخندزدند ، اما مردسیاه بی‌آنکه بروی آنان بیاورد، از دروازه گذشت...

علیمراد ، مردسیاه وعده‌زیادی ازسربازان سه ـ چهارروز درهمدان بسربردند ولی‌تمام تلاش‌آنان برای‌یافتن‌قیزل‌قیز بیهوده بود ودراین مدت‌موفق نشدند.مردسیاه اجازه نداد جارچیها جار بزنند ... وبدینسان‌او ازهمدان بایکدنیا حسرت‌بازگشت...

وقتی ازدروازه‌همدان خارج‌شد ، غم‌بزرگی‌برقلب‌اوسنگینی می‌کرد !

***

قیزل‌قیز درانتظاربازگشت «سهراب» بود. گاهی ازعمل‌خود احساس ندامت‌وپشیمانی می‌کردوخود رامورد شماتت‌قرارمیداد :
ـ دختر.توکاربدی‌کردی... ایکاش‌او رانمیفرستادی تابمرد سیاه خبردهد .

آنروزگذشت . سهراب نیامد... واونیز مثل‌معمول ازخانه بیرون‌نرفت . فردایش‌نیز ازسهراب خبری نشد... وآنوقت دلهره واضطراب چنك‌بقلب آن‌زن زیبازد :
ـ خدای‌من ، پس‌چرا اوبازنگشت !

چند روز گذشت.. دراینمدت پیرزنی که بخانه‌ی آنها میآمد برای اوهرچی لازم‌داشت می‌خریدومی آورد.... حتی‌پیرزن نیز از علیمراد ومردسیاه سخن نگفت ، درحالیکه مردم‌شهر آنروزها بیش ازهمه درباره‌مرد سیاه‌سخن می گفتند که سردار بزرك علیمرادبود.. سرداری جنگجو باپوستی‌سیاه‌وبا نگاهی‌نافذ وگیرا... همه‌می گفتند:

ـ اوزمانی راهزن‌بوده... زمانی زکی‌خان رابتنك آورده بود...

قصه‌های زیادی‌درباره‌اش تعریف‌میکردند وتازه‌دوروز پس ازآنکه مردسیاه شهرراترک گفت وهمراه‌علیمراد وسربازان‌رفت، پیرزن برای‌قیزل قیز تعریف کرد :

ـ دختر توخبر نداشتی ؟

ـ مگرچی شده ؟

ـ علیمراد با سرداران وعده‌یی ازسپاهیانش بشهر آمده بودند...

قیزل‌قیز فریادزد :

ـ پس‌چرا قبلابمن‌نگفتی ؟

ـ من فکر کردم تو میدانی... آخه تو باین‌چیزها توجه نداری . مثل‌لاك‌پشت درلاك خودت‌فرو رفته‌یی... توچقدرمیخواهی غصه‌بخوری.. خیلی‌هاشوهرشان رااز دست‌دادند... خیلی‌ها !

ـ آنها هنوزهم درشهرهستند ؟

ـ نه ! خیلی‌از زنهابرای تماشارفته بودند !

ـ کجا رفتند ؟

ـ کیها؟زنها ؟

ـ نه ! منظورم سرداران !

ـ آه ، دوروز پیش‌رفتند ، حالا فرسنگها دورشده‌اند ، تو می‌خواستی برای‌تماشا بروی ؟

ـ نه...

قیزل‌قیز بی‌اختیارگریست ودرانتظار بازگشت‌سهراب چشم بدردوخت ، اوباخود اندیشید :

ـ مرد سیاه ، اکنون یك سردار است ، اوهرگز حاضر نخواهد شدبادختر فقیری مثل من ازدواج کند . . اومرا فراموش کرده‌است ، من اطمینان دارم سهراب پیغام مرا باورسانده است و شاید...

ناگهان بانفرت‌فریادزد :

ـ اگر اوراکشته باشدهرگز نخواهم‌بخشید !

وبعد زیرلب گفت :

ـ نه ، هرگز ! من‌مردسیاه راخوب می‌شناسم، چرا اومرد جوان بیگناهی‌را بکشد؟ !

بخودش جواب‌داد :

ـ شایدتصور کند من‌واو...

اما براین‌فکر خنده‌اش گرفت :

ـ توهرگز اینطوراحمقانه فکرنمی کردی قیزل‌قیز ! تو یك زن پاك‌هستی‌ونباید چنین‌اندیشه‌یی بمغزخود راه‌بدهی.. اما خدای من ، سهراب‌چی‌شد ، چرا نیامد ؟

روز بعد، یکی از همسایگان بسراغ اوآمد ، پس‌از آنکه مقداری ازاینجا وآنجا حرف زد سرانجام درحالیکه ظاهرا سخت خودرا متأثرومتأسف نشان‌می‌داد گفت :

ـ برادرشما کشته شده‌است ؟

قیزل‌قیزپرسید :

ـ برادرمن ؟ !

ـ بله !

ـ کدام برادرم !

وناگهان بیاد«سهراب» افتاد،فریادزد :

ـ کجا کشته شده... چرا ؟

آنزن گفت :

ـ شوهرمن جسداو رادیده‌است... پس‌از نبردبین سپاهیان علیمراد وعلینقی‌خان مردم برای تماشای میدان جنك رفتند شوهر من‌هم‌رفت ، می گوید: خیلی‌وحشتناك بود... همه‌جا جسددیده‌میشد.

سرهای خونین ودست وپای بریده شده همه‌جا ریخته بود... می گفت لاشخورها آسمان‌را سیاه کرده بودند... جسدها کرم گذاشته بودند ، بوی بدی هوارا پوشانده بود... بعضی از جسدها هنوز از بین نرفته بود، انگار خوابیده بودند ویکی از آنها «سهراب» بود ، شوهرمن با سهراب دوست‌شده بود،از اوخیلی خوشش می آمد !

ـ چراسهراب کشته شده ؟

ـ من چه‌می‌دانم...

بعد آن‌زن‌پرسید :

ـ اوبتو گفته بود کجا میره ؟

قیزل‌قیز دیگرسئوال اورا نشنیدواگر هم‌شنید پاسخ نداد . درحالیکه سخت‌واندوهبار می گریست گفت :

ـ من‌اورا بکشتن‌دادم ، من‌قاتل او هستم !

***

«علیمراد» باسپاهیانش عازم‌شیراز شده بود ، اماشیراز را «صدیق‌خان» تصرف کرده بود... اودرنزدیکی شیرازاردوزد، مرد سیاه ودیگرسرداران رابچادرخود فراخواند :

ـ جنك بزرگتری‌درپیش داریم، بگوئید چکار باید کرد؟

هرکدام حرفی‌زدند امامردسیاه ساکت‌بود ،علیمرادروبمرد سیاه کرد :

ـ توچه‌می گوئی ؟

ـ بایدجنگید... اگر شیراز راتصرف کنیم موفق‌خواهیم شد شهرهای دیگررا نیزبدست آوریم !

ـ اما تسخیرشیراز آسان‌نیست، ازبرجها وباروهای شیراز هدف قرارخواهیم گرفت...

ـ مگر چاره‌ای‌جز جنگیدن‌هست ؟

ـ نه !

ـ پس بایدجنگید !

وبدینسان جنك‌بین علیمرادوصدیق‌خان شروع‌شد... صدیق خان‌که پیش‌بینی این جنك راکرده بود از مدتها پیش انبار های

شیرازرا پر از غله و آذوقه کرده و خودرا از هر لحاظ برای دفاع آماده نموده بود...

روز اول که جنگ آغاز شد مردسیاه و سپاهیان حمله‌ور شدند اما از برج‌ها و باروها آتش فروریخت .

نبرد ساعتها طول کشید ولی بی‌نتیجه و بی‌ثمر بود چنانکه از سپاه علیمرادعده زیادی کشته‌شدند...

آنزمان آغاز تابستان بود... روزدوم درزیر آفتاب‌داغ بار دیگر سربازان یورش بردند. از برج و بارو چندتوپ شلیك شد وچند دسته ازسرباران برزمین غلتیدند . مردسیاه دستورداد توپ‌ها را بروی برجها نشانه بگیرندوشلیك کنند، اما بردباروت توپها باندازه کافی نبود که به برج و بارو آسیبی برساند...

روز سوم گذشت، بی‌ثمر... وروزچهارم نیز نبرد بنفع صدیق خان بود... بدینسان روزهای داغ تابستان سپری‌شد ... پائیز فرا رسید ، جنگ همچنان ادامه‌داشت... علیمرادشیرازرا معاصره کرده بود . حمله‌می کرد امادست‌خالی بازمی گشت... این جنگی بودخسته کننده... اینك سربازان چهارماه بود که درصحرا بسر برده بودند ، دوراز زن و بچه وخواهرومادرخود... خسته‌وناراضی بودند...

یك روز مردسیاه گفت :

ـ اگر بااینترتیب بجنگ ادامه بدهیم هرگز پیروز نخواهیم شد !

علیمرادگفت :

ـ بنظر تو چکار باید کرد ؟

ـ اجازه بدهید من بشیراز بروم ؟

ـ می‌خواهی بتنهائی شیرازرا تصرف کنی ؟ !

وبعد علیمرادبا تمسخرخندید ، مردسیاه گفت :

ـ من جعفر راخوب می‌شناسم ، اوجوانی است جاه طلب که حاضر خواهدشد باماهمکاری کند !

ـ حرف‌های عجیبی‌می‌زنی ببرسیاه ، تومی گوئی جعفرپسر صدیق‌خان با ماهمکاری خواهدکرد ؟ یعنی‌او بپدرش‌خیانت خواهد

کرد ؟

ـ بله !

ـ نه ، این نقشه غیرقابل اجراست ، من حاضر نیستم ترا که یکی از بهترین سردارانم هستی از دست بدهم...

و پائیز گذشت، شیراز همچنان درمحاصره بود و جنگ همچنان ادامه داشت... زمستان فرارسید ، آنروز که بارش برف آغاز شده بود سپاهیان علیمراد حمله کردند... بوی باروت فضارا انباشت ، شمشیرها بدست بود وعده‌ای تفنگدار، تفنگهای خود راپر میکردند وشلیك می‌نمودند . اما نتیجه صفر بود... وقتی بارود باز گشتند دست‌ها یخ بسته بود وعده‌ای که کشته شده بودند، برف رویشان لحاف میکشید. لحاف سپید !

اکنون ۷ ماه ازجنك گذشته بود... سربازان هفت‌ماه درزیر آفتاب داغ تابستان ، هنگام برف‌ریزان واینك درفصل زمستان که سرما غوغامی کرد جنگیده بودند ، از محاصره شیراز دست نشسته بودند . امادیگر همه ناامید شده بودند... کم کم دربین آنها شایع شده بود که این جنك بیهوده است و بشکست علیمراد تمام خواهدشد ، باید از اینجا رفت و بشهر ودیار خود باز گشت !

این حرف ها بگوش علیمراد رسید ، او بیدرنك مردسیاه را فراخواند :

ـ من دیگر خسته شدم، یادت هست تو یك روز پیشنهاد عجیبی بمن دادی ؟

ـ بله !

ـ اکنون اگر مایل هستی آنرا عمل کن !

ـ بسیار خوب !

مردسیاه شبانه درحالی که برف بشدت می‌بارید، بسوی شیراز حرکت کرد...

آن زمان دور تادور شیراز دیوار رفیع بود با برجها و باروهای فراوان ، قلعه‌ای بود بزرك...

نیمه‌شب مردسیاه به کنار دیوار قلعه رسید درحالی که خطر

مرك اورا تهدیدمی کرد...

ولی اوبارها ازآغوش مرك گریخته بود و بدینجهت با آن آشنابود واز آن باك نداشت... اوباین امر معتقد گشته بود، مرك بدست آدمی نیست آن تکه‌یی ازسرنوشت است... وشاید هم از ازل برای آدمی رقم‌زده شده باشد!

دیوار قلعه‌بلند بود ویخ‌زده، اما اوبا جرات و شهامتی که داشت میتوانست آن‌دیوار را فرو ریزد، طنابی‌راکه همراه‌آورده بود برچنگکی گره‌زده وآنرا بالای دیوار انداخت ، نوك آهنین قلاب بربالای دیوار بندشد و اومانند پرنده‌یی سبکبال طناب را بچنك گرفت وبالا رفت... چند لحظه بعد او بربالای دیوار بود، هوای‌سرد نگهبانان قلعه‌را وادارکرده‌بودکه درلاك خودفرو روند. اما یکی‌از آنان سیاهی بردیوار دید، فریادزد:

ـ کیه ؟

ومرد سیاه لاجرم طناب‌را رهاکرد وبدرون‌شهر پناه برد، اگر اورا میگرفتند بی‌شك بدارش میزدند... صدیق خان بار ها بسرداران وپسرانش گفته بود:

ـ اگرجنگجوئی همانندببر سیاه داشتم، همه‌ی شهر ها را میگرفتم... همه‌جا پیروزی بامن‌بود!

شهرت مردسیاه همه‌جا پیچیده‌بود، زنان و دختران ازمرد سیاهی سخن میگفتندکه در عشق شکست خورده بود و در میدان های‌جنك همیشه پیروزی بااو بود... اورا عده‌یی «رستم‌سیاه» لقب داده‌بودند و افسانه هایی درباره‌اش سرزبانها افتاده‌بود، کسانی که بااو دشمن‌بودند وازاو نفرت داشتند می گفتند:

ـ او مردی‌است خونخوار! دیده‌اندکه اویکبار یك‌جام‌پراز خون نوشیده است!

ولی‌هیچکس بدرستی اورا نمی‌شناخت، هیچکس نمیدانست او درسر چی میپروراند وچه نقشه‌هایی دارد... گاهی‌علیمرادازاو وحشت میکرد:

ـ مرد خطرناکی است، او روزبروز بیشتربشهرت‌میرسد..

واین شهرت برای‌من خطر دارد!

امّا علیمراد باو نیاز داشت، باکمك او میتوانست شیراز را تسخیر کند... وپس از شیراز باقاجار بجنگد... او جنك های زیادی درپیش داشت. میبایستی دشمنان نیرومند خود را از میان بردارد ودرهمه‌حال بسرداری‌مانند ببرسیاه محتاج‌بود بااین‌ترتیب چگونه میتوانست اورا ازمیان بردارد ؟

علیمراد بیکی ازدوستانش گفته‌بود:

ـ نمی‌شود لحظه‌یی نگاه درنگاهش دوخت ... در عمـرم مردی مثل‌او ندیده‌ام! و بدینسـان چنین مردی اگر بدست دشمن گرفتار میشد سرنوشتش معلوم بود، پس از رفتن او بسوی شیراز درآن نیمه‌شب یخ زده‌ی زمستان‌که برف وکولاك دربیابان‌وکوچه های شیراز محشر برپاکرده بود علیمراد نادم وپشیمان شد.و در حالی‌که جام‌شراب بدست داشت فریاد زد:

ـ ایکاش او نمیرفت !

بعد، جام شراب را باخشم و نفرت بگوشه‌یی پرتاب کرد و افزود :

ـ او یکی از سرداران بزرك من است ... اگر گـرفتار شود و صدیق خان او را بشناسـد دیگـر همه چیز تمام خواهد شد . . .

نگهبانی‌که سایه‌یی بردیوار دیده‌بود بفرمانده نگهبانـان ماجری‌را خبر داد... عده‌یی از سربازان طبق دستور فرمانده در شهر پراکنده شدند تا ناشناسی راکه داخل شهر شده بود دستگیر سازند... اینك‌سربازان‌ازشبحی سخن‌میگفتند‌که ازدیوار رفیع‌قلعه، مانند پرنده‌یی گذشته‌بود...فرمانده‌نگهبانان‌با تعجب وحیرت‌بطناب وقلاب آن‌نگریست وگفت:

ـ من‌حیرت میکنم... اوچسان ازدیوار بالا آمده است... اوکیست؟ باید دستگیرش کرد !

مردسیاه ازکوچه‌های خلوت‌گذر کرد ... در کاروانسرائی را بازدید وبیدرنك بدرون‌رفت... اولباس رزم بتن نداشت وبـه

کاروانسرادار که خواب‌آلود غریبه‌را مینگریست گفت:

ـ من دوروز پیش‌وارد شهر شده‌ام...

کاروانسرادار گفت:

ـ تو دروغ میگوئی...

مرد سیاه با خشم پاسخداد:

ـ چرا... توچرا مرا دروغگو خطاب میکنی؟.

صاحب کاروانسرا لبخندی زدو گفت:

ماهاست شیراز درمحاصره علیمراد است، نه کسی از این شهر خارج میشودو نه بدرون میآید... آنوقت توچطوردو روزپیش وارد این‌شهر شده‌ای ...

بعد کاروانسرادار سینه‌اش راصاف کرد وافزود:

ـ لعنت براین جنك... دیگرچیزی برای خوردن در این شهر نیست... مردم دارند ازگرسنگی میمیرند... هفت‌ماه آزگار است که شهر درمحاصره میباشد... فکرش‌را بکن هفت‌ماه جز مرك بیماری وزجر چیزی نصیب‌مردم نشده است...

مردسیاه، کیسه‌یی بسوی‌او درازکرد.

کاروانسرا دار کیسه را گرفت، پراز سکه‌های طلابود،مرد سیاه گفت :

ـ این مال تو است ... ومن چند روزی این جـا خواهم بود ! ..

کاروانسرادار درروشنائی لرزان شمع بدقت چهره‌ی او را نگریست و بعد فریاد زد:

ـ تو... توهمان سیاه‌هستی... همان جنگجوی معروف !

بعد ادامه داد:

ـ آه، من‌خیلی خوشحالم... من‌تعریف ترازیاد شنیده‌ام تو همان‌کسی هستی‌که باخرس وحشی زکی خان کشتی‌گرفتی... بمن بگوبرای چه‌آمده‌یی... چه‌منظوری داری؟

ـ من‌مزاحم تونخواهم شد ... کار واجبی دارم!

ـ گوش‌کن سیاه، توهرکی هستی وهرچی باشی‌بمن مربوط

نیست، من از جنك بیزارم. اما ازصدای برخورد سکه‌های طلاخوشم میاید... این طلاهارا که بمن دادی دیگر حرفی نخواهم‌زد. اما اگر نسبت بجان خودم احساس خطر کنم، لحظه‌ای آرام نخواهم نشست و ترا او خواهم داد ... فهمیدی چی گفتم؟

ـ آره فهمیدم... من باید بخوابم!

دوشبانه روز گذشت... شیراز دراندوه جنك ومرك فرو رفته بود، دیگر شیراز زیبای سابق نبود که شبها از هر کوی و برزن صدای ساز و آواز بگوش می رسید ... آن ، در غم عزیزان از دست رفته اش بود... گرسنگی زجرش می داد و مرك بیداد می کرد ...

دراین مدت مردسیاه موفق نشد منظور خودرا عملی کند و با «جعفر» تماس بگیرد اگراو پای بکوچه وبازار می گذاشت می‌شناختندش.. چهره‌اش، چهره‌ی سیاهش بهترین نشانه‌ی شناسائی او بود... بی‌شك هرکس اورا میدید فریادمیزد:

ـ مرد سیاه !

وبا این ترتیب بدام میافتاد...

اما اوموفق شد بایك کیسه طلای دیگر ، کاروانسرادار را که سخت طمعکار بود باخود همراه و همکار سازد ... کاروانسردار بسراغ جعفر رفت وپیغام مردسیاه را باو رساند، نیمه شب جعفر به کاروانسرا آمد... اوجوانی بود بی‌تجربه وجاه‌طلب، تنها آرزویش این بود که مقام‌ومنزلت پدررا بدست بیاورد ...

مرد سیاه وجعفر باهم سخن گفتند... ساعتی بحرف گذشت و سرانجام باهم توافق کردند ، وقتی جعفر از او خدا حافظی می‌کرد گفت:

ـ شبها بدروازه‌ی جنوبی شهر بنگرید ... یك شب ازاین شبهای سردزمستان آن‌دروازه بروی‌شما بازخواهد شد.

بعد خندید و گفت :

ـ اما ببرسیاه تو چسان ازشهر خارج خواهی شد؟

مرد سیاه نیز خندید:

ـ همانطور که بدرون‌شهر آمدم!
هر دو خندیدند :
وقتی جعفر رفت کاروانسرادار بدرون آمد،
ـ بمن قول بده وقتی شهررا تسخیر کردید...
لحظه‌یی مکث کرد وادامه داد:
ـ چند کیسه طلا بدهید!
مرد سیاه گفت:
ـ خیلی ازطلا خوشت می‌آید. نیست؟
ـ بله... من‌از صدای بهم‌خوردن سکه‌های طلا خوشم‌میاید. من دیوانه‌ی آن‌هستم !
ـ بسیار خوب ، وقتی شهر را گرفتیم تو بمنظورت خواهی رسید !
آنشب مردسیاه طنابی فراهم‌آورد و نیمه‌شب خودرا. ببالای دیوار قلعه‌رساند، نگهبانان اورا دیدند. فریاد زدند:
ـ ایست !
اما اوتوجهی نکرد. شتابزده پائین‌رفت و پای‌بفرار گذاشت بسوی او شلیك‌کردند اماا‌و درسیاهی شب، همچنانکه مثل شبح پیداش شده بود گم شد ... وقتی باردو رسید علیمراد در خواب بود . .. دستور داد بیدارش کردند و ماجری را برایش تعریف کرد ... علی‌مراد که خواب آلود به حرف های او گوش‌فراداده بود گفت :
ـ کیست رویای مرا تعبیر کند؟
مرد سیاه گفت:
ـ تو رویا نمی‌بینی علیمراد، این من هستم که از شیراز باز گشتدام!
علیمراد ازجایش پرید، اورا درآغوش کشید وفریادزد:
ـ شراب !
شراب آوردند... دومرد بسلامتی همدیگر شراب نوشیدند، علیمراد گفت :

ـ از اول تعریف کن...
واو ماجری‌را شرح‌داد... علیمراد گفت:
ـ پس باید منتظر بود...
و بعد پرسید:
ـ فکرمیکنی جعفر بعهدخود وفا کند؟.
ـ مسلما اینکاررا خواهدکرد... او جاه‌طلب است ومردان جاه‌طلب احمق هستند !
ـ حرفهای عجیبی میزنی ببر سیاه...
ـ این‌حرف ساده ایست.. تاحماقت نباشد احساس‌جاه‌طلبی نخواهد بود .
علیمراد قاه‌قاه خندید :
ـ مرد جالبی هستی، حرف خودرا بشکل‌دیگری تکرار کردی تامن توجه کنم!
ـ منظورم تونبودی... ازمن پرسیدی ومن‌پاسخ گفتم..
ـ ازتو خوشم میاید... پوست‌تنت همانند شب سیاه وقلبت مانند روز روشن است... مثل‌ببر ستیزه‌جو هستی ومانند یك آهو رام‌نشدنی... توچیستی ای مرد سیاه...
هردو غش‌غش خندیدند، جام بهم‌زدند ونوشیدند.. علیمراد ازیك چشم کوربود وهمیشه ازاین‌نقص رنج‌میبرد واحساس‌ناراختی می کرد ...
او فریاد زد:
ـ وقتی شیراز را گرفتم دستور خواهم داد صدیق خان‌و پسرانش را کور کنند ، اول از همه جعفر باین سرنوشت دچار خواهد شد!
مردسیاه دست اوراگرفت وبا خشونت گفت:
ـ نه !
علیمراد فریاد زد:
ـ بمن جسارت میکنی ...
مرد سیاه گفت:

ـ من جسارتی نکردم، اما تو هرگز اینکاررا نخواهی کرد.. من بجعفر قول داده‌ام و تا پای جان سرقول خود خواهم ایستاد ... علیمراد برخشم و نفرت خود مسلط شد، گفت:

ـ حق با توست، من شوخی میکردم ... تو هرچی بخواهی همان خواهد شد ..

***

روزها سرد بود وشبها توفانی... این چندروز ازجنك خبری نبود، انگار شیراز میمرد ... و محاصره کنندگان رفته بودند، اما اینطور نبود. آنان دراطراف شیراز آماده می‌شدند، آمادهٔ یك نبرد بزرك برای تسخیر شیراز... و درون شیراز مدافعین منتظر بودند ... واین انتظاری بود سخت دردناك!

انبارها از آذوقه تهی گشته بود... اسبان علوفه نداشتند.. ومردم گرسنه بودند .. صدیق‌خان دریکی از روز ها با سرداران خود مشاوره کرد:

ـ بااین ترتیب نابودی ماحتمی است... بهتر نیست ازشهر خارج‌شویم وبا دشمن بجنگیم ؟..

سرداران گفتند :

ـ اینکار بیهوده‌ایست... عده‌ی آنها زیاد است!

ـ پس چکار باید کرد ... آنها حمله نمی‌کنند ... منتظر چی هستند؟

ـ گذشت زمستان!

ـ آنها میتوانند آذوقه بدست بیاورند اما ماقادر باین کار نیستیم... بایدفکری کرد...

وبازشبهاوروزها گذشت... همچنان‌سرما بودوبرف... دسته‌ی شمشیرها یخ‌می‌زد وشیهه‌اسبان درشهر وبیابان می‌پیچید . . همه‌اش انتظاربود... انتظاربرای هردوطرف ؛

مدافعین‌منتظر حمله بودند... ومحاصره کنندگان درانتظار بازشدن دروازه‌اما انگار هردوطرف ازانتظار خسته شده بودند... یکشب علیمرادخطاب بمردسیاه گفت ،

ـ دیدی ، اومارا گول زده‌است... اینك یکماه آزگاراست انتظارمی کشیم !

ـ نمی‌دانم ، شاید نتوانسته موفق‌شود... اما آنطور که من او را شناختم اینکار راخواهد کرد .

ـ پس چه‌وقت ؟

ـ دریك نیمه‌شب !

ـ شبهای زیادی گذشته است، من دیگر خسته شده‌ام . . . سربازان خسته‌شده‌اند ، مافرداحمله خواهیم کرد .

ـ ولی این‌حملات بیهوده‌است.. نمی‌توان‌از دیوارها گذشت!

ـ اما توگذشتی ؟ !

ـ برای اینکه‌من تنها بودم !..

شبها عده‌یی نگهبان دروازه‌ی‌جنوبی شهررا زیر نظرداشتند. آنشب ناگهان‌دیدند که دروازه بازشد...

جعفر آنشب بمنظور خودموفق شده‌بود . اوتوانسته بود ، دروازه‌با نان وعده‌یی‌از سربازان‌را باخود همراه سازد . . . وقتی دروازه بازشد شیپورحمله بصدادرآمد وسپاه‌علیمراد که‌آماده این لحظه بودندآنادست بحمله‌زدند...

شبی‌بود سرد،صدای سم اسبان روی برفهای یخ‌بسته ، برای مردم شهر هولناك بود وآنان‌که ازخواب پریده بودند وحشت زده می‌پرسیدند :

ـ چی‌شده ؟

بمدافعین دیگر خبر رسیدکه یکی از دروازه ها را بروی دشمن گشوده‌اند . صدیق‌خان دستورداد یاغی‌هارا نابودکنند ، باو گفتند :

ـ پسرت سردسته‌یاغیهاست !

فریاد زد :

بکشیدش !

عده‌ی زیادی از سربازان بسوی آن دروازه شتافتند، اما دراین لحظه‌نیز سپاهیان علیمرادسررسیده بودند ... دروازه‌بروی

آنان باز بود، از آن گذشتند و نبردی سخت وخونین در آن نیمه‌شب زمستانی در کوچه‌های شهر درگرفت... صدها نفر کشته شدند.. خون گرم آنها با برف سرد آغشت!

وآنگاه که سپیده‌دمید، شهر تسخیر شده بود... صدیق‌خان وپسرانش اسیر گشته بودند.

علیمراد خوشحال بود، او بافتخار این پیروزی چند جام شراب‌نوشید وبعد دستور داد صدیق‌خان را بحضورش آوردند...

وقتی دو مـرد در برابر همدیگر قرار گرفتند علیمراد گفت:

– تومیدانی چرا شکست‌خوردی؟

صدیق‌خان فریاد زد:

– میدانم.. میدانم.. پسر من بمن خیانت کرد و تـو اورا گول زدی ... اما تو مکافات خواهی دید.. تووپسرت!

– زیادحرف‌نزن مرا شکست خورده! تواینك هیچی نداری درحالیکه تاشب گذشته باین‌شهرزیباحکومت میکردی... من‌دستور میدهم تراوپسرانت رابکشند!

– این‌برای‌من‌مهم نیست.. ومن‌ازمردکوری‌مثل تو هرگز امید عفووبخشایش ندارم!

– ترا کورخواهم کرد!

– هرکار بکنی‌مهم‌نیست!

علیمراد دستور داد صدیق‌خان وپسرانش راکشتند، چنان خشمگین بودکه می‌خواست جعفررا نیز بکشد اما مرد سیاه مانع شد وعهدوپیمانی‌راکه بسته بودباو خاطر نشان ساخت..

بدینترتیب علیمراد فرمانروای ایران شد .. روزها گذشت، مردسیاه درشیراز بسر می‌برد.. همه او را دوست میداشتند اما او همچنان در جستجوی دلدار خودبود ..

نمیدانست اورا درکجا بجوید؛ ووقتی تنها میماند، باخود میاندیشید:

– خدای‌من، اوکجاست... من‌موفق‌خواهم‌شدیك‌روز او را

ببینم .!

وبی‌اراده فریاد میزد:

ـ قیزل‌قیز، بمن بگو کجا هستی؟

قیزل‌قیز ، درخانه‌ی یك‌حاجی باسم «حاج عبداله» کلفتی ورختشوئی میکرد. اوکه زمانی دختر نازپرورده‌یی بود ودایه‌اش، هرچندروز پس‌از استحمام ، موهای طلائی اورا میبافت و برایش قصه‌های دلنشین تعریف میکرد اینك مجبور شده بود برای امرار معاش وبرای اینکه پسرش «قیزل‌اوغلان» رااز بیخانمانی‌وگرسنگی نجات بخشد کلفتی کند.

چندماه درآن‌خانه بود... آن‌خانه بزرك بود، اتاقهای‌متعدد زیبا داشت با شیشه‌های الوان وپنجره‌های مشبك!

حاج‌عبداله سه‌زن داشت که‌هر سه ، بارغبت و رضا درکنار هم میزیستند ودم‌نمی‌زدند. آنها خودرا بدست‌تقدیر سپرده‌بودند، از زندگی خود رضایت داشتند ، زیرا هر کدام صاحب دو سه خدمتکار بودند .

قیزل‌قیز، خدمتکار «سوگلی» حاج‌عبداله بود. آنکه از همه جوانتر، زیباتر ودلرباتر بود.. آن‌زن موسوم به«شیرین» بود..

چندهفته ازکار واقامت قیزل‌قیز درآن خانه گذشته بود که دوهووی دیگر ، شیرین‌را وسوسه‌کردند:

ـ خدمتکار توخیلی‌جوان وخوشگل است، نمیترسی؟

اوگفته بود :

ـ ازچی بترسم؟

ـ ازحاجی... اگه این‌زن‌جوان و قشنك رابببیند عاشقش می‌شود !

اماشیرین‌که بزیبائی خود اعتماد داشت ، لبخند تمسخر آمیزی زده وگفته بود :

ـ حاجی‌پس‌ازآنکه منوعقدکرد دیگه قسم‌خورد سراغ زن دیگری نخواهد رفت. اینومن‌اطمینان‌دارم!

بااین‌وصف ، وسوسه‌های شیطانی آندو زن او را بتفکر

واداشته بود واز سوی‌دیگر فکرمیکرد.

ـ قیزل‌قیزل زن‌بی‌پناهی است، من‌باید باو کمك کنم.

دراین میان سعی میکرد هرگز حاجی او را نبیند تـا دل هوسبازش ، هوس‌عقدزن دیگری را بخود راه ندهد..

بدینسان چندماه گذشت... ماههائی کـه شیراز درمحاصره علیمراد بود ومرد سیاه برای تسخیر آن‌تلاش میکرد ... اما آنجا درهمدان همه‌چیز درسکوت وآرامش غوطه‌ور بود..وقیزل‌قیزشبها به‌سرنوشت تلخ وسیاه خود همچنان میگریست... در سکوت و در تنهائی میگریست. قیزل‌اوغلان از او پرسید :

ـ مادر، واسه‌چی گریه میکنی ؟

وچون پاسخ نمی‌شنید می‌گفت:

ـ واسه بابا گـریـه میکنی ، خـودت گفتی اون از سفر برمیگرده ؟

«قیزل‌اوغلان» بچه‌شیرین زبانی شده بود .. گاهی‌مادرش‌را دلداری میداد ...

روزها می‌گذشت وبنظر قیزل‌قیز میرسید زمان آهسته گام برمیدارد. خسته ونزار است.. واو نمیدانست این معلول‌عللی‌است که دروهله‌ی اول سعادت بربادرفته‌اش آفریننده‌ی کندی وبطئی گذشتن زمان میباشد..

دقایق برای او زودگذر نبود، زیرا او زجر میبرد ... او اکنون هیچ‌چیز نداشت، بیادمی‌آورد روزهای خوش وپراز زیبائی تبریزرا.. آن‌روزها راکه «حیدرخان» عصرهـا از بـازار بـاز می‌گشت ، اورا مورد محبت ونوازش قرارمیداد... وبرایش هرچی میخواست‌آماده ومهیا بود... اما اکنون‌درخانه‌ی‌آن‌حاجی،خدمتکار یك‌زن بود... یك‌زن دهاتی !

«شیرین» را حاج‌عبداله ازدهات‌اطراف‌همدان بخانه‌آورده بود او دراوایل راه ورسم زندگی زنان شهری را بلد نبود امـا چون زیبا بود وچهره‌ی دلربائی داشت چنان مهر و محبت‌اش در دل حاجی خانه کرد که بزودی سوگلی حرمسرایش شدوحاجی‌چند

زن صیغه‌ی خودرا رها کرد و به‌سه‌زن عقدی خوداکتفا نمود..
شیرین باهوش بود وبزودی راه ورسم دلبری را آموخت، مانند زنان شهری بزك کرد و دریافت که چسان با شوهرش حاجی رفتارکند ومحبت اورا بیش‌از پیش جلب نماید ، دوزن دیگر حاجی عقیده داشتند او جادو وجنبل کرده است ، بامهره‌ی مار ، بقلب حاجی راه یافته واورا اینسان واله وشیدای خود نموده‌است آنان نیزبسراغ رمالان وفالگیران ودعانویسان رفتنداما تلاششان بیهوده بود ... زیرا آندوسنی ازشان گذشته بود و دیگر زیبائی و جوانی بر باد رفته را نمی شد با طلسم و جادوبدست آورد. زمان ، این غارتگر بیرحم ، باگذشت خود، جوانی و زیبائی آنها را مورد تطاول و غارت قرار داده بود ... و چگونه امکان داشت طلسم یك‌رمال آنرا بازگرداند !
قیزل‌قیز، تلاش آنهارا میدید وافسوس میخورد که‌چراآندو زن میخواهند زندگی راحت خودرا باحادثه سازی و ماجراجوئی برباد دهند ..
حاج‌عبداله، هفته‌یی ۵شب‌دراتاق شیرین بسرمیبرد ودوشب را بابی‌حوصلگی در اتاق آنان... واین آتش حقدوحسادت آندو زن‌را دامن زده بودوآندو دست بدست داده‌بودندوسوسه‌میکردند، ازاو بدمی‌گفتند، باهمسایگان درددل میکردند و هرچی دلشان میخواست برزبان میراندند. اما حاجی همه‌ی اینهارا ندیده و نشنیده میگرفت ودم نمیزد !
یکسال ازکار واقامت قیزل‌قیز در آن خانه‌گذشت. همه‌ی زنان آن خانه، باو احترام فوق‌العاده‌یی قائل بودند ، زیبائی و نجابت او، آنان را تحت تاثیر قرارداده‌بود... شیرین‌میگفت:
ـ قیزل‌قیز، توبهترین خدمتکار هستی ومن‌ازتو بسیارراضی می‌باشم !
یك‌روز ، دوهووی متحد باهم درددل میکردند، زنی‌از همسایگان پیش آندو بود، آن‌زن گفت ،
ـ من‌تاکنون این‌دختره‌را ندیده بودم !

ازش پرسیدند :
ـ کدام‌دختره ،
جواب داد :
ـ نمیدونم.. اسمش قیزل...
گفتند :
ـ قیزل‌قیز ؟
گفت :
ـ آره !
ـ خب، منظورت چیست ؟
ـ اوخیلی خوشگله، خوشگلتر از شیرین... اگر اوبخودش برسه. بزك‌کنه ، نظیر نداره ... آنقدر خوشگله که مثل پنجه‌ی آفتاب، نمیشه چندلحظه بیشتر بـه چهره‌اش نگـاه کـرد... شما دوتا همه‌اش نشستید وغم‌وغصه میخوریدونق‌میزنید ... شما حربه‌ی بزرگی دردست‌دایدکه میتوانید شیرین رابا آن خرد کنید. نابودش کنید وازمیان‌ببرید ..
دوزن گفتند :
ـ چی‌میگی ؟
آن‌زن‌که مثل یك ابلیس فکر میکرد گفت :
ـ گوش‌کنید خانمهای بی‌دست‌وپا، شما حاجـی‌را بهتر از من‌می‌شناسید، ماشاءاله که خیلی خوش‌اشتها و خوش‌سلیقه است... اگر اوقیزل‌قیز را ببیند دیوانه‌اش خواهدشد، کاری کنید که فقط یکبار این دختره‌را تماشاکند ، دیگه کار نداشته باشید !
دوزن بروی همدیگر نگریستند ، یکی‌ازآندوگفت:
ـ فکر نمی‌کنم ...
دیگری افزود :
ـ آره،هنهم..
اما اوبحرف‌خود ادامه نداد، باردیگر دوزن‌که ازهمدیگر نفرت داشتند ولی با اینوصف با هم ساخته بودند بروی‌هم خیره شدند... خندیدند ، خنده‌آنها بابـدجنسی وشیطنت رنك خـورده

بود ...

***

قیزل‌قیز بی‌آنکه چادر بسرداشته باشد دراتاق خودنشسته بود .. موهای بافته طلائی‌اش که همانند تاری زرین بود ازدوطرف شانه‌اش، روی سینه‌ی برجسته‌اش ریخته بود... او آنروز از حمام بازگشته بود... پسرش درگوشه‌ی اتاق بازی‌می‌کرد..

حاجی با نگاه حریص ومشتاق ازلای در او را چند لحظه نگریست ، قلبش بشدت تپید ورو بهردوزنش کرد :

ـ این... این همان‌زنه؟!

آندوزن چشمك زدند ... قیزل‌قیز بی‌خبر از ماجـری از جایش برخاست ، بسوی رف رفت .. حاجی از دیدن اندام موزون ومتناسب او، آتش‌هوس سراپایش را گداخت. آندوزن دیگرامان ندادند، دست اورا گرفتند وباصدای خفه‌یی گفتند :

ـ دیگه بس است!

و او را به درون اتاق پذیرائی خود بردند . . . حاجی گفت :

ـ بدجنسها، چرا تـاکنون بمن‌خبرندادید؟!

دوزن خندیدند... یکی‌ازآندو گفت:

ـ توسوگلی داری حاجی... قیزل‌قیز بدردت‌نمیخوره؟!

ـ آه، این همان قیزل‌قیز است، شیرین بمن‌می‌گفت اویك زن آبله‌رو است... بمن‌می‌گفت خدمتکار تازه‌اش یك چشمش چپ است، مرض غش وضعف‌هم دارد ... عجب‌زن بدجنسی است، من‌در عمرم دخترخوشگلی مثل قیزل‌قیز ندیده‌ام.. موهایش عین‌طلا بود، چهره‌اش وای... چه‌چهره‌ای ، چه‌اندامی... دارم دیوانه می‌شوم .. بمن بگوئید درازای اینکار چی‌میخواهید ؟

دوهوو، خندیدند، حاجی‌عصبانی شد :

ـ چرا میخندید..شما که مراخوب‌می‌شناسید،هرچی‌بخواهید میدهم، طلا، جواهر، گردن‌بند مروارید!..

دوزن گفتند :

ـ حاجی ما سلامتی ترا میخواهیم، ما یك عمر با ناز و نعمت در زیر سایه‌ی تو زندگی کرده‌ایم. شما از هیچ چیز فرو گذار نکرده‌اید، برای ما لباس‌های قشنك خریده‌اید، دستان مارا با دستبندهای طلا پوشانده‌اید... از گردن ما گردن‌بند الماس آویخته‌اید ... حاجی شما شوهر خوبی برای ما بوده و هستید... ما چیزی از شما نمیخواهیم ما احساس کردیم این دختر زیبا نشاط وجوانی را بشما بازخواهد گرداند و روی این اصل شما را بردیم که از درز در او را بنگرید... فقط خواهش ما اینست که شیرین نفهمد ما اینکار را کرده‌ایم، شیرین بشما گفته بوده که خدمتکارش آبله‌رو است، زشت است، یك چشمش چپ است و مرض صرع دارد.. اما دیدید که اینطور نیست ، حاج آقا، ما می گفتیم که او بدجنس است ، یکسال آزگار است که قیزل قیز دراین خانه است و او کاری کرده که هرگز شما قیزل قیز را نبینید. اما ما حسود نیستیم، ما دلمان میخواهد شوهر مهربانمان همیشه خوش باشد !

حاجی دستهای آندو را گرفت و گفت:

ـ قربون هردوتا تون برم.. چه زنهای خوبی دارم ، هرچی بخوان براتون میخرم!

وبعد از اتاق پذیرائی آندو خارج شد... دوزن بروی همدیگر نگریستند وبعد در آغوش هم فرورفتند وشروع کردند به بوسیدن یکدیگر !

آنشب حاج عبداله خوابش نبرد، شیرین از او پرسید:

ـ حاج آقا چته ؟

حاجی باخشونت گفت :

ـ هیچی.!

وشیرین که برهنه بود از جایش برخاست ، آب آشامید و بعد رو بحاجی کرد :

ـ توامشب خیلی گرفته بودی، چته؟

ـ گفتم چیزیم نیست، چقدر حرف میزنی ؟

ـ نه، مثل اینکه خبری هست. حاج آقا هرگز بامن اینطور

حرف نمیزدی ؟
ـ خفه‌شوزن !.
وشیرین ازشنیدن اینحرف زارزد، گریست‌وگفت،
ـ باید بمن بگوئی چی‌شده ؟
حاج‌عبداله اورا درآغوش گرفت :
ـ گریه نکن شیرین‌جان...
و بهرترتیبی بود او را دلداری داد. صبح که شد از او پرسید :
ـ شیرین، این‌قیزل‌قیز کیه ؟
شیرین تعجب کرد و گفت:
ـ مگه اونو نمیشناسی؟
ـ چرا، بمن گفتی خدمتکارت است!
ـ دروغ نگفتم..
ـ میدانم، ولی تو بمن گفتی او آبله‌رو است، یك چشمش چپ است ، غش‌میکند و..
ـ تواورا دیدی ؟
ـ بله !
شیرین دست اورا گرفت:
ـ حاج‌آقا، این برای تومهم است؟
حاج‌عبداله ظاهرا خجلت‌زده گفت :
ـ نه!
ـ منظوری داشتی؟
ـ آه، نه... ولی..
ـ ولی‌چی ؟
ـ گوش کن‌شیرین.. من‌تاحالا بچه‌دار نشده‌ام!
شیرین وحشت‌زده گفت :
ـ اما خودت میگفتی حکیمباشی گفته است توهرگز بچه‌دار نخواهی‌شد !
حاجی‌عصبانی شد،

ـ حکیمباشی غلط کرده‌است... مگه اوپیشگو است، من هر زنی گرفتم نازا ازآب درآمد!

شیرین احساس کرد موقعیت خود را از دست میدهد . او خانم آن‌خانه بود، قدرت داشت و همه‌کاره بود، حالا میدید حاجی هوسهایی بسرش‌زده است. بهرترتیبی بود میبایستی جلو اینکار را بگیرد ، گفت :

ـ حاج‌آقا، رك‌وراست حرف بزن . بگو منظورت از این حرفها چیست ؟

ـ میخوام قیزل‌قیزرو صیغه کنم ، تو همچنان سوگلی من خواهی بود !

شیرین بظاهر گفت :

ـ باشه من حرفی ندارم !

ـ یعنی توباین‌سادگی قبول میکنی؟

ـ معلومه، توآقای خانه هستی.. . تو همه‌کاره‌یی ، هرچی میل تو باشد من‌باجان ودل میپذیرم!

ـ آفرین! من انتظار نداشتم شیرین !

ـ مگه چی شده ؟ تازه قیزل قیز شوهر ندارد ، او یك بچه دارد .

ـ میدانم، اینرا بمن گفته بودی... بچه‌اش را خیلی دوست دارم، آخر اجاق من کور است، خودت که میدانی !

ـ آره میدونم!

ـ توبهش میگی؟

ـ من‌ترتیب کاررا میدهم، مطمئن باش حاج آقا؟

ـ اینرا میگن زن‌خوب، زن‌فرشته‌صفت !

ـ پس توخیال میکردی مثل آندو تاعفریته هستم !

ـ آنهارا ولشان‌کن، من دلم براشون میسوزه، واسه این نگهشون داشتم، آخه ازخونه بیرونشون کنم برن چیکار کنن؟!

بعد حاج‌عبداله پرسید ،

ـ بنظر توچه وقت این‌عمل‌خیر انجام بگیره بهتره؟

ـ هروقت دلت بخواد !
ـ همین امروز چطوره ؟
ـ عالیه ...
ـ پس من آخوند خبر کنم... یا بهتره خودم صیغه‌رو بخونم..
آره این خیلی بهتره !
ـ هرطور مایل باشی حاج آقا! تو برو حجره، عصر که اومدی، همه چیزرو براهه ! شیرین باخود اندیشیده بود وقتی حاجی رفت، قیزل‌قیز را از خانه بیرون میکند وترتیبی میدهد که هرگز دست حاجی باو نرسد. روی این اصل تمایل خودرا باین امر نشان داده بود، اما حاجی نقشه‌ی او را نقش برآب کرد ، او گفت :
ـ لازم نیست امروز بحجره بروم ... پاشو برو باقیزل‌قیز صحبت کن، اگر تو نمی‌توانی من خودم و یا آنه‌وتا زنم بلدیم چکار کنیم ..
شیرین غرولند کرد :
ـ آخه‌مرد توچقدر هوس داری؟
حاجی حرفهای اورا نشنید وپرسید:
ـ چی گفتی؟
ـ هیچی !
ـ پس‌معطل چی هستی؟
ـ من اونو خوب می‌شناسم ، هرگز حاضر نمیشود با تو ازدواج کند!
ـ حالا می فهمم ، پس تو نمی خواهی اونو واسه من خواستگاری کنی ... خودم میرم ویا زن های با وفایم این کارو انجام میدن !
شیرین فکری بخاطرش‌رسید، گفت:
ـ نه، یکساعت بمن مهلت بده... ترتیب کاررا خواهم‌داد.
بعد ازجایش برخاست، دلش میخواست زارزار بگرید، غم درونش‌را آکنده‌بود او باتاق قیزل‌قیز رفت.. نمی دانست چسان ماجری‌را باقیزل‌قیز درمیان نهد، این‌را احساس کرده بود اگر

قیزل‌قیز زن حاج‌عبداله شود، اومقام ومنزلت خودرا ازدست داده ودیگر سوگلی حاجی‌نخواهد بود. تنها دلخوشی شیرین این‌بود که سوگلی حاجی است. به‌آن دوزن دیگر، در نظر حاجی، رجحان و برتری دارد ... اماحالا پای یـك زن دیگر در میان بود ... زنی که بمراتب از او زیباتر و دلربا تـر بود ... یك زن بتمام معنی زیبا بود، آن چنان زیبا که‌حتی زنان دیگر بزیبائی‌او،مقر و معترف بودند...

شیرین پس‌ازخوش‌وبش باقیزل‌قیز گفت:

ـ حادثه بدی اتفاق افتاده...

وبعد ماجری‌را برای قیزل‌قیز شرح‌داد وافزود: آن‌دوزن ابلیس‌صفت حاجی‌را وسوسه‌کرده‌اند...

قیزل‌قیز حرف های اورا گوش داد.. هرلحظه‌رنك‌چهره‌اش بیشتر می‌پرید وبیشتر ناراحت وخشمگین میشد... شیرین‌درپایان حرفهایش گفت:

ـ حـالا بسته بمیل خودت است، آیا می خواهی زن‌حاجی شوی ؟

شیرین فکر میکرد: قیزل قیز که‌کلفتی بیش نیست ایـن پیشنهاد را باجان ودل قبول خواهد کرد، خصوصا که در این مدت باخلاق ورفتار اوپی‌برده وهمیشه ازمناعت طبع‌او حیرت کرده‌بود زن چشم بدهان قیزل دوخته‌بود.انتظار میکشید پاسخ‌اورا بشنود، قیزل‌قیز ازجایش برخاست وشروع بجمع‌آوری اثاثه و خرده ریز ناچیز خودکرد، شیرین گفت:

ـ چه‌تصمیمی گرفتی؟

قیزل‌قیز درحالیکه نگاهش پرازنفرت بود گفت:

ـ ازاین خانه میروم، همین‌الان.

شیرین اورا در آغوش کشید او را بدفعات‌بوسید و گفت:

ـ تویك فرشته هستی ...

وهردو گریستند، قیزل‌قیز گفت:

ـ بآن‌سك پیربگو خجالت بکشد...

در این لحظه بود که آن دو زن بدرون آمدند ... شیرین وحشت برش داشت، می دانست آن دوزن وسوسه خواهند کرد گفت :

ـ چی میخواهید ؟

آندو زن خندیدند و گفتند:

ـ حاجی باشما کار دارد. گفت فورا بیا...

شیرین گفت:

ـ قیزل‌قیز میخواهد برود !

آندو زن گفتند :

ـ این بتو مربوط نیست!

ودر این وقت صدای حاجی‌بگوش رسید: شیرین... شیرین چرا نمیآئی ؟

زن باچشم‌گریان اتاق‌را ترك گفت. مطمئن بود آن دو زن قیزل‌قیز راگول خواهند زد...

پس‌از آنکه شیرین ازاتاق بیرون رفت دو زن وسوسه‌گر، شروع بحرف‌زدن کردند، یکی گفت:

ـ دختر مگرتو دیوانه هستی‌که میخواهی پشت‌پا بشانس و بخت خودت بزنی... تومیدانی شیرین یکدختر پابرهنه‌ی دهاتی بود. وقتی حاج‌آقا اونو عقدکرد دست چپ وراستش رانمیشناخت حالا برای خودش خانم پرفیس وافاده‌یی شده است... یك صندوق طلا و جواهر دارد، زن‌خوشگلی مثل‌تو کلفتی‌اش رامیکند. پرنده‌ی شانس‌داره بالای‌سرتو پروبال میزنه و تو میخواهی این پرنده‌ی خوشبختی‌را از بین ببری، چرا؟

یکی دیگر لب بسخن گشود:

ـ قیزل‌قیز، حیف از خوشگلی تو نیست‌که کلفتی کنی ... از سرورو‌ی تو خانمی میباره، یکپارچه خانم هستی و آن وقت رختشوئی میکنی... این برازنده‌ی تو نیست ... من خوب میدانم تواز خانواده‌ی محترمی هستی‌که روزگار ترا باین روز انداخته، اما حالا در و دروازه‌ی شانس به رویت باز شده و خوشبختی

در انتظارت است... تو اگر زن حاجی شوی مسلما سوگلی او خواهی بود، ببین ما پیر شده‌ایم.. اما تو جوان هستی. تو خوشگل هستی و نباید این دستهای قشنگت بارختشوئی از ریخت بیفتد!

و باز آنزن اولی بحرف درآمد:

ـ تو بچه داری، پسر قشنگ تو احتیاج بیك پدر دارد، حاجی اجاقش کور است، بچه‌دار نمیشود و بچه‌ی تو صاحب ثروت خواهد شد، میدانی که چراغ عمر حاجی مثل آفتاب رنك پریده غروب است که امروز وفردا خاموش خواهدشد... ازماها گذشته اما تو... تو یکی میتوانی صاحب میلیونها ثروت شوی... حاجی جواهرات گرانبها و سکه های طلا بتو خواهد بخشید ... او پسرت قیزل اوغلان را دوست میدارد و بی‌شك ثروت خودرا باو خواهد بخشید. ماخوبی ترا میخواهیم ...

قیزل قیز همه‌ی این حرف ها را گوش داد و سر انجام گفت :

ـ من نمیخواهم شوهر کنم!

آندوزن، انتظار نداشتند ازاو پاسخ منفی بشنوند، هردو حیرت کردند و گفتند :

- چرا. چرا نمیخواهی شوهر کنی؟

- دلم اینطور میخواد:

دوزن بروی همدیگر نگریستند ویکی از آن‌دو گفت:

ـ تومیخواهی همیشه کلفتی کنی؟

قیزل‌قیز پاسخداد:

- این برای من مهم نیست...

و بعد افزود:

ـ چرا اصرار میکنید من با حاجی ازدواج کنم، چرا..؟

آندوزن گفتند:

ـ واسه اینکه ما از شیرین بدمان میاید... اویك دختر بی چشم‌وروی دهاتی است که عمرمارا کوتاه کرده...

ـ وحالا میخواهیدمن‌جای اورا بگیرم!

ـ آره.. پس قبول میکنی؟
ـ نه . من قبول نمـی کنم ... من زمانی در نـاز ونعمت غوطه‌ور بودم، طلا وجواهرداشتم وهرگز بخاطر این‌چیزها، خودم را فدا نمیکنم ... !
ـ تو دروغ می‌گوئی، لابد مادرت رختشوی‌بود... وپدرت حمال !
قیزل‌قیز، لحظه‌یی بچهره های آندو زن نگریست، آهـی کشید و گفت:
ـ چه عیبی دارد اگر مادرم رختشوی بود... مهم این‌است که من گول شمارا نمی‌خورم و خودم‌را در آغوش آن سك پیـر نمی‌اندازم... !
دو زن، هردو خشمگین و ناراحت ، شروع بفحش و ناسزا کردند :
ـ زن بدبخت، تو باید همیشه کلفتی کنی ... تو بـایـد زیر جامه های کثیف شیرین را بشوئی ... ترا چه باین که خانم باشی ...
خیلی حرفها زدند، اما قیزل‌قیز همه‌اش لبخند زد وآنهارا مسخره کرد، بآنها گفت:
ـ تلاش شما بیفایده است، شوهر هوسباز شما، می خواهد از هرچمن گلی بچیند ولی شمـا دوتا گل های پـژمرده هستید ... بروید در گوشه‌یی بنشینید وعبادت کنید. کاری بکار کسی نداشته باشید، آخر شیرین جوان است. زیـبا است و باید مـورد توجه حاج آقا قرار بگیرد ... چرا بیخودی باو حسادت می کنیـد ، چرا میخواهید اورا از بین ببرید.. این برای‌شما چه‌نفعی خواهد داشت ؟
دو زن ، غرغر کنان و ناسزا گـویان ، اتاق را تـرك گفتند ...
حاج‌عبداله روبشیرین کرد:
ـ ضعیفه، تو خیلی بلا شدی... من می‌دانستم کاری‌ازدست

تو ساخته نیست، حالا زن های با وفای من همه کار هارا رو براه خواهند کرد...

دوزن پیش‌حاجی برگشتند وگفتند:

ـ شیرین اورا تحریك‌کرده، شیرین‌باو یادداده که حاضر بازدواج باشما نشود.

شیرین اورا تطمیع‌کرده است. تهدید کرده است ودختره حاضر نمیشود باشما ازدواج کند...

شیرین گفت:

ـ اینها دروغ میگویند...

حاج‌عبداله باپشت دست بگوندی اونواخت وفریاد زد:

ـ خفه شو!

بعد افزود:

ـ خودم با قیزل‌قیز صحبت میکنم...

وقتی خواست وارد اتاق قیزل‌قیز شود، دید او بقچه‌اش را زیر بغل زده است.

گفت:

ـ قیزل‌قیز!

لحظه‌یی مکث‌کرد، قیزل‌قیز باخشونت گفت:

ـ بروکنار حاج‌آقا. خجالت‌بکش!

ـ چی‌شده دخترم... اگر مایل باشی من‌عقدت میکنم، نه صیغه... هرچی بخواهی برات‌فراهم میکنم. چندتا ده‌ششدانك پشت قباله‌ات میاندازم... راضی شدی؟

قیزل‌قیز لبخندی زد وگفت:

ـ مگه میخوای منوبخری؟

ـ آره!

ـ برومرد، من‌تعجب میکنم توچقدر وقیح‌هستی!

ـ بمن‌میگی وقیح، خجالت نمیکشی زنیکه‌ی رختشو!

ـ برو گمشو پیرسك، بروکنار!

قیزل‌قیز، بی‌آنکه اجرت یکماهه‌ی خودرا دریافت کند،

خانه‌ی حاجی‌را ترك گفت:

حاجی دمغ و دلخور بحجره رفت... و دراین میان شیرین که رویاهای خودرا ازدست داده‌بود وسخت اندوهگین بود باخود اندیشید:

ـ دیگه‌حاجی بمن‌محل سك‌هم نخواهد گذاشت.

آندوزن. چندسال‌بود اورا زجر میدادند. عرصه‌را بـراو تنك کرده بودند، زندگـی او را مبـدل بجهنمی سوزان ساخته بودند ... وبا آن ماجری‌که آنروز اتفاق افتاده‌بود زن‌جوان پاك روحیه‌ی خودرا باخته ودچار اندوه بی‌پایانی گشته بود.. اندوهی بزرك ومرك زا ...

او خود را به آن دو زن وسوسه‌گر شیطان صفت رسانـد و گفت:

ـ نفرین برشما باد پیرزنهای احمق! من‌خودم را میکشم و از شرتان راحت میکنم!

دوزن قاه‌قاه خندیدند و گفتند:

ـ این عرضه‌را نداری...

زن‌جوان خودرا بکنـار آب‌انبار رساند، در چوبی آن را کنارزد، چند لحظه خم شد وبه آب نگریست، آنجا دیوارهـایش سیاه بود ومرطوب... بوی گور میداد ... بـوی مرك ازش بمشام میرسید ...

او باخود فکر کرد:

ـ چرا خودم را بکشم ... من جوان هستم وهزاران آرزو دارم ... اگر هم قرار است کسی بمیرد، آن دو عفریته هستند، نه من!

خواست سربلند کند وکنار رود که ناگهان احساس کـرد چـند دست او را هل دادند... او فریادی کشید و در آب انبـار سرنگون شد...

دوزن اورا نگریستند ودیدند که چندبار سـرش را بیرون آورد، چشمانش هراسان ووحشت‌زده بود، وحشت مرك درآن لانه

گزیده بود. فریاد زد:

ـ بمن رحم کنید... نجاتم بدهید!

اما دوزن قاه‌قاه‌خندیدند... چنددقیقه بعد جسد اورادیدند که کنار دیوارخزه‌بسته آب‌انبار، آب تکانش میداد وجسد آرام بدیوار میخورد وباز می‌گشت!

دوزن، در چوبی آب‌انبار را سرجایش گذاشتند، بعدیکی گفت:

ـ نه، باید مثل اول باشد...

دوباره درراکنار زدند... خندیدند در حالیکه وحشت‌زده بودند، یکی گفت:

ـ از دستش راحت شدیم...

ـ جواب حاجی‌را چی بدهیم؟

ـ معلومه، زنك خودکشی کرد!

ـ اما پشیمان شده بود...

ـ غلط کرد. هرروز مامثل یکسال‌میگذشت... حالا بعداز این‌مزاحم نخواهیم داشت!

ـ قبل ازاینکه، شیرین باین خونه بیاد، من‌سوگلی حاجی بودم!..

ـ چی گفتی؟

ـ گفتم‌من سوگلی اش بودم!

ـ وا...وا... چه‌حرفها... توسوگلی‌بودی، با این ریخت‌و قیافه خجالت نمیکشی این حرفهارو میزنی!

ـ بلقیس، حرف دهنتو بفهم...

ـ غلط کردی. کاربجائی رسیده گلی‌خانم هم ادعای سوگلی بودن میکنه!

ـ تو زیاد حرف میزنی...

ـ گلی، بهت گفتم خفه شو!

ـ توباید خفه‌بشی بلقیس!

ـ آخه زن، توچی داری؟

ـ من همه‌چیز دارم، من چاق وچله هستم، من خوشگلم و حالا که شیرین‌مرده، حاجی ازمن خوشش میاد!

ـ کور خوندی جونم، حاجی خمره‌را میخواد واسه‌چی!

ـ دیگه داری شورشو درمیاری!

دو زن شروع بدعوا کردند... جنك و جدل آندو ساعتی بطول انجامید ودوتن‌خدمتکارشان‌که تاآن لحظه سرگرم کاربودند واز ماجری بی‌خبر، سررسیدند... حاجی ظهرکه بخانه‌آمد، آن‌دو زن «بلقیس وگلی» جرات نداشتند ماجرای مرك شیرین‌را برایش تعریف‌کنند، سرانجام بدوخدمتکار پیرگفتندکه حاجی‌را ازجریان باخبرکنند.

حاجی عبداله وقتی شنید که شیرین خود را در آب انبار انداخته است ، حیرت کرد مثل بچه ای خرد سال گریست و گفت :

ـ او زن زیبائی بود!

رو به‌بلقیس وگلی کرد و گفت:

ـ چرا خودش راکشت؟ !

بلقیس گفت :

ـ من چه میدونم!

وگلی جواب داد:

ـ خیلی ناراحت شده‌بود!

حاجی گفت:

ـ همه‌اش گناه شما دوتا بود..

بلقیس گفت :

ـ حاج‌آقا، من‌تورو خیلی دوست دارم، من حاضرم یه زن خوشگلتر ازشیرین برات دست‌وپا کنم..

گلی خندید و گفت :

ـ حاج آقا، من خودم ترو خشکت می‌کنم... من‌کنیز تو هستم !

بلقیس پوزخندزد وگفت:

ـ تو دیگه پیر شدی گلی، یه‌نفر باید از خودت مواظبت کند ! ...

ـ توخودت پیرهستی وخیال میکنی دیگران‌هم پیر شدند.. تو اصلا خجالت سرت نمیشه!

ـ حالابگم چه‌بلائی سرشیرین آوردی؟!

ـ چی گفتی... من سرشیرین بلا آوردم، یا تو؟

حاج‌عبداله که تا آن لحظه فکر میکرد شیرین خودکشی کرده است گفت:

ـ نفهمیدم... خوب کدام‌یك از شما دو نفر او را کشتید؟ هان ؟ !

دو زن دستپاچه شدند و گفتند:

ـ هیچکدام !

حاجی گفت :

ـ هر کدام حقیقت را بگوئید برای همیشه سوگلی من خواهید بود !

دو زن ساده و حسود ، بروی هم‌دیگر نگریستند. بلقیس گفت :

ـ شیرین پیش‌ما آمد وگفت‌که میخواهد خودکشی کند... بعد رفت درآب انبار راکنار زد... میخواست خودش را پرت‌کند اما گویا پشیمان شد، گلی رفت وبا دست های مرده‌شوی برده‌اش اورا پرت‌کرد...

گلی فریاد زد :

ـ دروغ‌نگو مردنی، توخودت اونو پرت کردی...

دوزن شروع‌بجاروجنجال‌کردند، حاج‌عبداله‌روبخدمتکاران کرد :

ـ بروید وبداروغه خبردهیدکه اینجا بیایدا

آنشب حاج‌عبداله تنها خوابید... شیرین‌کشته شده بود و بلقیس وگلی نیزباتهام قتل دراتاق مخصوص دارالحکومه زندانی بودند تاقاضی درباره آندو حکم صادر کند...

معلوم نبود حکم او ازچه قرار خواهد بود، زیرا درمدت سی ـ چهل سال اخیر در همدان هیچ زنی بعنوان قتل و یا عمل ناشایست دیگر دستگیر نشده بود ... شاید آن دوزن را سنگسار می کردند و شاید ازحاج عبداله میخواستند که در باره‌ی آن دو تصمیم بگیرد ...

***

قیزل‌قیز، بار دیگر آواره شد... او آنروز تصمیم گرفت همدان‌را ترك گوید وعازم شیراز شود، باخود اندیشیده بود:

ـ علیمراد پس‌از پیروزی برعلینقی خان عازم شیراز شده است وحتما مردسیاه نیز آنجاست... من‌باید اورا پیدا کنم تا از دربدری نجات یابم، ماهها از مرك لوطی مسگر گذشته بود و او فکر میکرد :

ـ یك‌زن جوان نمیتواند دراین جهان پهناور تنها زندگی کند، تنها و بی کس!

***

در این میان علیمراد که فرمانروای ایران شده بود مقر حکمرانی خود را باصفهان‌انتقال داد.اصفهان‌مانند همیشه ،بمانند الماس گرانبهائی در سرزمین‌زیبای ایران درمیان همه‌ی شهرها میدرخشید ... آن شهری بود بس‌زیبا با ابنیه‌ی تاریخی وقصور و عمارات مجلل !

علیمراد همراه سرداران بزرك و پیروز خود وارد اصفهان شد... واصفهان ازاو که پیروز بود استقبال کرد. شهرت مردسیاه دراصفهان نیز پیچیده‌بود . همه از دلاوریهای او سخن میگفتند.. و کم‌کم علیمراد احساس میکرد او دارد مقام و موقعیت بزرگی بدست‌میاورد که‌شاید درآینده برایش خطرناك باشد...اما علیمراد ناچار بود با اوبسازد زیرا دربرابر خود قدرتی مانند آقا محمد خان داشت . قاجارها تلاش برای پیروزی می‌کردند... وعلیمراد میدانست که باآنها خواهد جنگید ..

«شیخ‌اویس» فرزند علیمراد، جوان ساده و جاه‌طلبی بود،

او ماموریت یافت که به‌ساری لشکرکشی کند وعلیه قاجاربجنگد.. دراین‌نبردمردسیاه نیز شرکت داشت. آنان موفق شدند شهرساری را تسخیرکنند اما دشمن آنجارا تخلیه‌کرده وعقب‌نشینی کرده بود .

شیخ‌اویس چند سردار رافراخواند وگفت:

ـ باید آنهارا تعقیب‌کنیم !

مردسیاه گفت :

ـ آنها بسلسله جبال پناهنده شده‌اند... نمیتوان درکوهها ودره‌ها جنگید... باید صبرکرد!

شیخ‌اویس فریاد زد :

ـ سیاه برزنگی . تو با چه جراتی در حضور من اینسان گستاخ وبی‌پروا سخن میگوئی ؟! واین دل مردسیاه‌راچرکین‌کرد. همانروز ساری‌را ترك‌گفت و باصفهان بازگشت . فردای آن شیخ اویس فراریان‌را دنبال‌کردو خودرا باسپاهش بدامنه‌ی‌کوههای‌سر بفلك‌کشیده‌رساندنبردی‌که درکوههای‌اطراف ساری رخ دادنبردی بس خونین و وحشتناك بود . شیخ‌اویس باسپاهیانش در دره‌یی بدام افتاد ... دره‌یی‌که چندساعت بعد غرق درخون بود و درهر گوشه‌ی آن جسدی خونین . دست‌وپاهای بریده و قطع شده بچشم میخورد ..

مردان قاجار، آنهارا محاصره‌کردند... ازهرسو حمله‌ور شدند... اسبان شیهه سردادند وشیخ‌اویس‌وقتی‌بخود آمدکه‌سپاهش تارومار گشته بود ، عده‌ی زیادی‌گریخته بودند وعده‌یی‌که همره‌و همرزم او بودند یکایك ازپای درمیامدند .

شیخ‌اویس باتنی چند از یارانش، عقب‌نشینی‌کرد و دره‌ی خونین را ترك‌گفت ... حمله‌ی مردان قاجار چنان وحشتی در دل قشون اوایجادکرده بودکه اکثریت آنان‌گریختند وحتی ساری‌را تخلیه‌کردند. وقتی این خبر به‌علیمراد رسید سخت ناراحت شد. دستور داد فراریان‌را دستگیر سازند وآنان را مجازات کرد... بعدبه‌مازندران لشکرکشی کرد..

او همیشه می گفت :

ـ پسرمن. پسر نالایق من باعث شد یکی از بزرگترین سرداران خود را ازدست بدهم . سرداری مانند ببر سیاه را.. او مردی بود که ازشمشیرش خون میچکید و وحشت میافرید . . . او کجاست ؟

باو گفته بودند :

ـ مردسیاه بهقاجاریه پیوسته است. با آغا محمدخان دست بدست داده است !

علیمرادبرای سر او جایزه تعیین کرده بود :

ـ هرکس سرمرد سیاه را برایمن بیاورد هزار سکهیطلاو چند تکه الماس درشت باو خواهم بخشید ... و آنمرد، آورندهی سر بریدهی مردسیاه، حاکم ووالی یکی از شهرهای بزرگ خواهد شد !

علیمراد که عازم مازندران شده بود از سوی دیگر جعفر پسر صدیقخان که درسابق گول خوردهوپدر وبرادرزنش رابدست جلادان علیمراد سپرده بود شورش کرده وباسپاه مجهزی اززنجان عازم اصفهان گشته بود..

این خبر به علیمراد رسید ، او چنان ناراحت شد که فریاد زد :

ـ کاربجائی رسیده است که جعفر میخواهد مقر حکمرانی مرا تسخیر کند .. لعنت برآن مرد سیاه که نگذاشتمن اورابدست جلاد بسپارم !

علیمراد دستور حرکت بسوی اصفهانداد تا نگذارد اصفهان بدست جعفر بیفتد، اما علیمراد مریض بود.. وزمستان فرا رسیده بود. او در راه مورچهخوار که صحنهی دومین شکست افغانها از نادر بود پس از سهروز کهدر بستر بیماریافتاده بودجان سپرد. سپاهیانش متواری شدند... و وقتی این خبر بهآغامحمدخان رسید گفت:

ـ منتظر چنین روزی بودم. آنمرد کور (علیمراد از یك چشم کور بود) مرد وما میتوانیم همهچیز را بدستبیاوریم !

شبی‌که سحر نداشت

قیزل‌قیز اینك سه‌سال آزگار بودکه درشیراز بسرمی‌برد. او از همدان بشیراز رفته بود تامردسیاه را بجوید واین جستجو مانند همیشه بیهوده بود .. سه‌سال بودکه‌زن جوان وتنها درشیراز بسرمیبرد. او بازدرخانه‌یی کلفتی میکرد . اما آن خانه ، سوای خانه‌ی حاج عبداله بود ومردخانه مردی بسیار محترم بود وخانم خانه بس متشخص !

او را دوست میداشتند و پسرش قیزل اوغلان را به مکتب خانه گذاشته بودند تا با سواد شود و خط و ربط داشته باشد !

قیزل قیززندگی‌آرامی داشت.هرچندگه‌گاه بیادگذشته‌های دردناکش اشك میریخت، اما قیزل‌اوغلان برای اوسرگرمی خوبی بودکه گذشته‌هایش‌را فراموش‌کند، اویادگار جوانمردی بودباسم: لوطی‌مسگر ... ودردل زن خاطره‌یی بود ازدومرد، از یك‌مرد با محبت ولوطی‌منش و از یك‌مرد که یك‌عشق بزرك باوبخشیده بود. عشقی جاودانه !

در این سه‌سال، مردسیاه در میان قاجار ؛ مقام و منزلتی یافته بود . آغامحمدخان باو علاقه داشت زیرا از شجاعت‌ها و دلاوریهایش داستانها شنیده بود..

اصفهان درتسخیر جعفر بوداماو که اینك تجاربی‌اندوخته بود میخواست دشمنان خودرا یکی‌پس‌از دیگری از میان‌بردارد. اولین هدف اوشیخ‌اویس پسر علیمراد بودکه چشم باصفهان دوخته بود تامقر حکومت پدرش را بدست‌آورد، اولشکری فراهم‌آورده بود، جعفر بوی پیغام فرستادکه باصفهان بیا وبتخت بنشین!، شیخ اویس‌که بسیار ساده وحتی میتوان گفت احمق بود باور کرد و این‌دعوت‌را پذیرفته عازم اصفهان شد... وقتی باصفهان‌رسید جعفر دستور داد اورا بازداشت‌کنندوبعد جلادرا فراخواند، جلادبدرون آمد . جعفر روبه‌شیخ‌اویس کرد وگفت :

ــ پدرت مراگول زد. اوپس‌از آنکه شیراز را گرفت پدر من و برادرانم را بدست جلاد سپرد ، میخواست مرا نیز بکشد

که مرد سیاه مانع شد . . . آنها مرافریب دادند . پدر توبسیار خشن بود .

بعد اوقاه‌قاه خندید وافزود :

ـ روزگاربازیهای‌شگفت‌انگیزی دارد. ببین چسان انتقام میگیرد !

سپس دستور داد جلادچشمان اورا از حدقه درآورد...جلاد سرخپوش گام پیش نهاد، خنجر از نیام‌کشید و شیخ‌اویس را که دستهایش بسته بود، برزمین نشاند .. اوبانوك خنجر هردوچشم‌آن مرد را از حدقه درآورد .. چشمان خونین را درمشت‌خود فشرد و بزیر پای جعفر افکند ..!

در این زمان دونیرو و دو دشمن در برابر همدیگرقرار گرفته بودند :جعفر وآغامحمدخان ! هردو می‌خواستند به ایران حکومت‌کنند وطبعا جنگهای خونینی در پیش داشتند..آغامحمد خان باسپاه نسبتا مجهزی که فراهم آورده بود و تعداد بیشتری ازآنان تعلیم دیده‌ی مردسیاه بودند بطرف جنوب تا کاشان پیش روی‌کرده وپس‌از یك‌نبرد بزرك باقشونی‌که جعفر برای مقابله فرستاده بود وپیروزی برآن، عازم اصفهان شد ...

او ازمرد سیاه می‌پرسید :

ـ آنقدرها که فکر می‌کردیم جعفر ساده‌واحمق نیست!

ـ اومرد عجیبی است. مردیست‌که به پدر وبرادران خود خیانت‌کرده‌است وچنین مردی‌که پدر را بدست‌جلادسپرد وبکشتن داد میتواند خطرناك باشد !

جعفر وقتی پی‌برد که آغامحمدخان‌باسپاه خودعازم‌اصفهان است چون آمادگی دفاع ومقاومت نداشت بشیراز گریخت. دراین زمان‌گرفتاریهایی برای آغا محمدخان پیش‌آمد واو مدتی چنداز تصرف اصفهان چشم‌پوشید وبایل‌خود بازگشت و در نتیجه جعفر بار دیگر اصفهان‌را تسخیرکرد ...

جعفر پسری داشت باسم لطفعلی ، آن جوانی بود شجاع و وبی‌باك ، او درچند نبرد شرکت جسته و پیروزگشته بودوپدر پس

ازمدتی اورا بکرمان فرستاد، دراین‌مدت چند بار اصفهان دست بدست گشت وسرانجام جعفر به‌شیراز عقب‌نشینی کرد ..

یك روزدرشیراز ، مردی‌راکه متهم باختلاس از ارتش بود جعفر دستور داد بشدیدترین وجهی مجازات کنند . طبق دستور جعفر جلاد دوگوش آن‌مرد را برید و آن‌مرد نیز توطئه‌ئی چید ومعلوم نشد بچه‌وضعی این توطئه را عملی‌کرد، جعفر پس‌از چند روز دراثرخوردن غذای‌مسموم درگذشت... واین بس عجیب‌بود.. در غذای او سم ریخته بودند واین زهر اورا نابودکرد... پس‌از مرك او اسرا آزاد شدند ووضع شیراز بهم‌خورد ..

«لطفعلی» فرزنداوکه درکرمان بود خطربزرگی رااحساس کرد. او اندیشید: امکان دارد دشمنانش از ایـــن خبرسوءاستفاده کرده علیه وی توطئه بچینند، روی این اصل بیدرنك‌عازم بوشهر شد... وبعد خود را بشیراز رساند . پس از مرك جعفر مردی در شیراز باسم سیدمرادخان خودرا فرمانرواعلام‌کرده بود. لطفعلی دستور داد اورا بکشند وخود حکمران شد ..

از آنسو،آغا محمدخان بیدرنك‌بسوی جنوب‌حرکت کرد.. نبردی بین او ولطفعلی درگرفت که‌منجر به‌عقب‌نشینی لطفلی گردید وچـون آغا محمد خـــان نتوانست شیراز را تسخیر کند بتهران بازگشت .

***

روزی از روزها خانم منیرالسادات که زنی بس‌مهربـان و خونگرم بود روبه قیزل‌قیز کردو گفت :

ــ دخترم ، شیراز دیگر جای زندگی نیست. من و شوهرم تصمیم‌گرفته‌ایم به‌کرمان برویم وآنجا زندگی‌کنیم. اگر مایلی‌تو هم باما بیا !

قیزل‌قیز گفت :

ــ البته‌که مایلم !

وچند روز بعد ازآن‌بودکه سیدجوادباخانواده‌اش وباقیزل قیز وقیزل‌اوغلان همره یك کاروان شدند وازکناره‌ی‌کویر عازم

کرمان گشتند ... آنها در کرمان خانه‌یی گرفتند وسیدجواد که مردی بود درحدود ۶۰ سال ، تجارتخانه‌اش را در کرمان دائر کرد ...

آن‌مردوهمسرش که بچه‌یی نداشتند به‌قیزل‌قیز وقیزل‌اوغلان علاقه‌ی زیادی داشتند وآندو را بمانندفرزند دوست‌میداشتند...در حقیقت آنها قیزل‌اوغلان را بفرزندی پذیرفته بودند، برای اوهر کاری از دستشان ساخته بود انجام میدادند چنانکه بعد از مدتی که درکرمان ساکن شده بودند کلفتی استخدام کردند وبقیزل‌قیز گفتند تودیگر نباید دست‌بسیاه‌وسفید بزنی !

بدینسان ، قیزل‌قیز خودرا خوشبخت احساس میکرد . او درکنار پسرش وبامحبتهای آن‌پیرمرد وپیرزن روشندل ومهربان، دردها وغمهایش را بوادی‌نسیان و فـراموشی سپرده بود ، کمتر بگذشته‌ها میاندیشید وباکارهای دستی خودرا سرگرم‌میکرد!

***

نبردهای دودشمن: لطفعلی وآغامحمدخان ، هفته‌هاماهها، حتی سالهـا بطول انجامید، لطفعلی بارها سپاه خودرا از دست‌داد وبازسپاه جمع‌آوری کرد... بادویست تن‌ازکویر گذشت، جنگید ، فرارکرد وپیروز شد . شکست خورد . اما ازپای ننشست ..

مرد عجیبی‌بود،شجاع‌بودوبیباك ، اماهرچی بود نمیتوانست دربرابر سیاست وکاردانی آغامحمدخان مقاومت کند..

آخرین نبرد آندو درچند میلی‌کرمان اتفاق افتاد...آنجا شهر کوچکی بود. لطفعلی چهارماه تمام درمحاصره سربرد،چهار ماه آزگارآغا محمدخان قاجار از هر سو بشهر هجوم آورد اما نتوانست پیروز شود. لطفعلی مقاومت‌کرد .... جنگید تااینکه در شهر دیگر حتی یك‌لقمه‌نان پیدا نمی‌شد ...

گرسنگی وبیماری مرك میآفرید ... درکوچه‌های باریك، زنان گرسنه ، پستانهای جـروکیده‌ی خـود را بمردان نشان میدادند ...

ـ ما شیر نداریم، بچه‌های ما ازگرسنگی میمیرند ، رحـم

کنید !

آنشب‌مرد سیاه با عده‌یی ازسپاهیان بشهر حمله‌ور شدند . قسمتی ازآن تسخیر شد. اما لطفعلی موفق‌شد آنهارا عقب براند.. بار دیگر شهر درمحاصره‌قرارگرفت. مردم شهر سگها و گربه‌ها را نیز سر بریده، پوست کنده وخورده بودند . دیگر چیزی برای خوردن‌باقی نمانده بود..واگر بدینسان‌سپری میشد آدمها گوشت همدیگر را میخوردند ، درشهر شایع بود عده‌یی ازمردم‌گرسنه ، جسد مردی‌را تکه تکه‌کرده وخورده‌اند .. وحشت همه جا بود و همراه وحشت مرك بود..!

لطفعلی احساس‌کرد پلهای پشت‌سرش‌شکسته است، امید به پیروزی را ازدست داده بود، درنیمه شبی باسه‌تن ازمردان شجاع خود، ازروی‌خندقها گذشت اوروی خندقها تخته‌های ضخیم‌انداخت واین تخته‌ها بمنزله‌ی پل بود، شبانه ازخط‌محاصره عبورکردوراه بم را درپیش‌گرفت !

فرار اوحیرت‌انگیز بود، صبحگاه وقتی آغامحمدخان از ماجری خبردار شد دست‌بدست‌کوفت وفریادزد :

ــ اویك شیطان است !

دربم لطفعلی طرفدار داشت. برادر رئیس قبیله هم از طرفداران‌لطفعلی بود و از او پشتیبانی میکرد . ولی چون‌او،از برادر خود خبری نیافت پیش خود چنین نتیجه‌گرفت که‌برادرش اسیر قاجارها شده است وبرای اینکه توجه آغامحمدخان‌را جلب کند ورضایت خاطر اورا فراهم آورد تصمیم‌گرفت مهمانش راکه پناهنده‌ی اوبود دستگیر سازد ... لطفعلی هرگز بخاطرش خطور نمیکرد که بایك مهمان چنین رفتارکنند... اما وقتی خطر را احساس‌کرد تصمیم بفرارگرفت... او اسب تیزروی داشت‌که سخت به‌آن علاقمند بود، خود را باسب رساند تا سوار شود واز مهلکه جان بدربرد، ولی دید پاهای اسب‌را بریده‌اند ... فریادزد :

ــ چه‌کسی اینکار راکرده است !

دراینوقت‌عده‌یی بسویش حمله‌ور شدند،اوجنگید، تاآخرین

لحظه جنگید وسرانجام مجروح شد و برزمین غلتید..
بدینترتیب اواسیر آغا محمدخان‌قاجارشد... آغامحمدخان دستور داد چشمان اورا از حدقه درآورند... حتی میگویند خود آغامحمدخان بادست خود چشمان آن‌مرد را درآورد!

بعدا اورابتهران‌فرستاد ودر آنجا بدارش آویختند !

اینك کرمان درانتظار سرنوشتی تلخ‌وشوم بود... قیزل‌قیز آنجا بود... گذشته‌هارا فراموش کرده بود ونمیدانست‌مردسیاه‌در چندقدمی اوست ... ومردسیاه نمیدانست بشهری که هجوم میبرد معشوقه‌اش آنجاست... دلدارش آنجاست ..!

سالهاجنك. خونریزی وآدمکشی درمیدانهای نبرد او را، بی‌پروا ازمرك وگستاخ درکشتن بارآورده بود... اینك سالها براو گذشته‌بود، سالیان دراز دراوج شهرت !

سالها، زود سپری شده‌بود ... اما با زحر ... و این زحر زائیده‌ی عشق بود، آن‌عشق بزرك و با شکوه‌که زمانی در سال های دور دست، مانند گلی نورسته شکوفان می شد ... و بعد سرنوشت و بازی های آن. گل عشق اورا همچون تندبادی‌سخت، پرپر کرده بود...

اکنون‌که آغا محمدخان میخواست بکرمان حمله‌ورشود، مردسیاه مانند همیشه، درپیشاپیش اسب می‌تاخت. اواز مرك نمی‌ترسید و انگار باآن بیگانه بود...

موهای سیاه و مجعد او، برنك خاکستری درآمده بود ...، چندچین بزرك که حکایت ازگذشت زمان داشت بر چهره‌اش بود... وآن سالهارا که براو گذشته بود نشان میداد، جای‌پای زمان بود. زمان، که زود میگذشت وچه زود جوانی سپری میشد! او در این مدت که سردار چندحکمران وفرمانروا بود هرگز ازدواج نکرد، باآغوش چندزن پناه‌برد اما نتوانست هرگز قیزل‌قیز را فراموش کند... فکرمیکرد، قیزل‌قیز همچنان‌زیبا وجوان است... و هرگز بخیالش خطور نمیکردگذشت زمان، این سالهای زندگی، قسمتی از زیبائی اورا نیز برباد داده است..

پسر قیزل‌قین بزرك شده‌بود، برای خودش‌مردی‌بود، مردی شجاع و نیرومند... مادر را دوست می‌داشت وگاهی بااو شوخی و مزاح میکرد :

ـ در انتظار کیستی مادر؟ چرا شوهر نمیکنی تـو اگر بخواهی بزرگترین ثروتمندان این‌شهر باجان ودل مایلند که‌باتو ازدواج‌کنند. فقط اشاره کن، کافیست!

«قیزل‌اوغلان» اینك، یك‌مردبود، یك‌مرد قدبلندباعضلاتی پیچیده وسینه‌یی ستبر ...

او درحجره‌ی سیدجوادکه وی‌را بفرزندی پذیرفته بودکار میکرد. امور تجارتخانه‌را بخوبی اداره مینمود... ودر این میان، سیدجواد همیشه درخانه‌بود واستراحت میکرد سید جواد اصـرار داشت اوزن بگیرد و همیشه میگفت:

ـ قیزل‌اوغلان، توباید تصمیم‌بگیری، تـاکی میخواهی‌عزب زندگی کنی ...

ولی او پاسخ میداد :

ـ من تنهائی‌را دوست میدارم..!

***

آنروز قیزل‌قین، دم پنجره‌ی اتاق نشسته بود، در میـان موهای طلائی اونیز تارهای سپید مو دیده میشد ... دیگر موهایش آن رنك وجلا را نداشت‌که همانند طلا می‌درخشید ومانند ابریشم لطیف بود... اما چهره‌اش زیبا بود ولی نه مانند گذشته ها... آن زمان‌که با مرد سیاه سفر می کردند ... آن زمان‌کـه بذر عشق دردلش پاشیده شد، جوانه‌زد وروح وجسمش را فرا گرفت ... نه مانند آنزمان!

آن غم‌که ازعشق گذشته داشت همچنان بر‌چهره‌اش بود... رنك‌آن هرگز زدوده نمی‌شد، آه‌که غم‌عشق چه غمی است... وچه رنگی داردکه هرگز ازقلب وچهره پاك نمیشود، آن‌غم‌که‌زائیده‌ی عشق است وشکست‌درعشق‌فریادی‌بزرك دارد، فریادی‌که‌بهرترتیبی باشد بگوش همه میرسد... آن‌فریاد درنگاه، درچهره و در حرف

زدن خودرا نشان میدهد ...

قیزل‌اوغلان، بارها باو گفته‌بود:

ـ مادر، تواز یك‌چیز زجرمیبری وآن‌عشق است!

و سرانجام مادر قصه‌ی تلخ و شیـرین خود را برای پسر تعریف کرده بود .... ! از مرد سیاه سخن گفـته بود وبعـد از لوطی مسگر...

قیزل اوغلان فریاد زده‌بود:

ـ با این ترتیب که تو تعریف می‌کنی لوطی مسگر. پدر من، یك‌مرد واقعی‌بود، توچطور نتوانستی آن‌مرد سیاه‌را فراموش کنی ...

ـ فراموشش‌کردم پسر!

ـ نه مادر... توخودت گفتی‌که هرگز فراموشش نکردم!.. واینست‌که من ازعشق میترسم... اززن میترسم!

ـ قیزل‌اوغلان این حرفها را نزن، بخدا سوگند من‌پدرت را دوست میداشتم. من هرگز، از روزی که با او ازدواج کردم وپیوند زناشوئی بستم بهیچ بیگانه‌ای ننگریستم وهیچ هوسی بقلبم راه نیافت ...

ـ میدانم‌مادر، توزیبا هستی ودر این مدت هرگز حاضـر نشدی ازدواج‌کنی، اماسئوالی ازتو دارم: اگرمرد سیاه‌را ببینی و اگر اوبخواهد باتو پیوند زناشوئی ببندد حاضری؟

قیزل‌قین سربزیر افکند وگفت:

ـ نه !

ـ چرا مادر، چرا ؟

ـ سال ها برمن گذشته پسرم ، سال هـای دور و دراز... اما از خدا پنهان نیست ازتو چه پنهان فقط آرزودارم یکبار او را ببینم !

وپسر فریاد زده بود:

ـ این چه عشق است‌که تو فراموش نکرده‌یی... آه که‌پدر من چقدر زجر میبرد؟

ـ خـاموش باش، بمن تهمت‌نزن!

مدتی مادر وپسر ازهم قهر بودند... تا اینکه سرانجام یك روز قیزل‌اوغلان دل درگرو یك‌عشق بزرك نهاد وعاشق دختری‌شد وقتی طعم ومزه‌ی عشق‌را چشید، احساس آن‌را بـا تمام وجودش دریافت خودرا بپاهای مادر افکند :

ـ مرا ببخش مادر!

ـ چی شده پسرم ؟

ـ من باعشق بیگانه بودم... من‌بیخود بتو تهمت زدم، تو باصداقت بامن سخن گفتی. آنچه‌را از زندگی‌ات بود بامن‌درمیان نهادی ومن عبث به‌تو گستاخی کردم ..!

ـ نه. مهم نبود.

ـ چرا ، اگـر حقیقت را می خواهی مـادر ! مـن عاشق شده ام !

ـ عاشق کی ؟

ـ یکدخترا

ـ اورا می‌شناسی؟

ـ یکبار دیدمش !

ـ کجا ؟

ـ گویا ازحمام باز می‌گشت... مادرش همراهش بـود ... من چهـره اش را دیدم . . . چشمان سیاهی داشت ، سیاه همچون شب ! . . .

ـ حالا میخواهی چکار کنی؟

ـ بدنبالش رفتم، نیروئی بزرك مرابدنبال او کشانـد ... انگار طلسم شده‌بودم، جادویم کرده بودند، زیرا من مجذوب او بودم... راه خانه‌اش را یادگرفتم‌واز تو میخواهم‌برای‌خواستگاری بروی ...

ـ بایك نگاه عاشق شدی، هان؟

ـ بله مادر ...

ـ اما ...

ـ نه، خواهش میکنم مادر، او دختری بود که من در رویا-
هایم میدیدمش. من از دیرزمانی با او آشنا بودم...
ـ آشنا بودی؟
ـ نه، گفتم که در رویاهایم!
قیزل قیز اورا در آغوش کشید. چشمان زیبایش پر از اشك
بود. اورا بوسید و گفت:
ـ پسرم. بخواستگاری خواهم رفت... اما قبلا بهتر است از
پدرت اجازه بگیری!
قیزل اوغلان، سراغ سیدجواد رفت، پیرمرد ومنیرالسادات
همسرش در کنار هم، لب باغچه روی تخت نشسته بودند.. وقتی اورا
دیدند هردو لبخند زدند، سیدجواد گفت:
ـ پسرم کاروبار چطوره؟
ـ خوبه!
ـ تازه چه خبر؟
ـ از چی؟
ـ از لطفعلی خان؟
ـ می گویند او به بم گریخته است... خبر های وحشتناکی
تعریف میکنند!
ـ آره، خیلی وحشتناك است... خدا رحم کند..
قیزل اوغلان گفت:
ـ من میخواهم پیشنهاد شمارا عملی کنم ...
منیرالسادات گفت:
ـ چیه پسرم؟ کدام پیشنهاد؟
ـ پیشنهاد ازدواج!
زن وشوهر پیر بروی همدیگر نگریستند.. لبخند زدند،
سیدجواد گفت:
ـ خب، تعریف کن،
ـ بمادرم همه چیز راگفتم.. اگر اجازه بدهید او جریان
را تعریف خواهد کرد.

ـ باشه، ماخیلی خوشحال هستیم... امیدواریم آخر عمری صاحب‌نوه شویم، اینطورنیست منیر؟

ـ آره واقعا چقدر خوب است که آدم نوه داشته‌باشد!

آن دو یـك عمر در حسرت بچه داشتن سوختـه بودند و ازسالها قبل‌که قیزل اوغلان را بفرزندی پذیرفتند این خـلاء در وجود هردو پرشده بود زیرا اورا واقعا دوست میداشتند.همچنین قیزل قیز را...

پس از آنکه، قیزل اوغلان رفت زن و شوهر دست بدست هم دادند ، لبخند زدند در حالی کـه چشمانشان پر از اشـك بود ! ...

***

چندروز گذشت...آن‌دختر راکه بس‌زیبا بود وجوان‌برای قیزل‌اوغلان نامزد کردند...

قرار بود بزودی عروسی سر بگیـرد اما جنـك لعنتی نگذاشت .... آن جنك خیلی وحشتناك بود .... خـونین تـرین جنك بود..

خبرآوردندکه لطفعلی رادستگیر کرده‌اند... چشمانش را ازحدقه درآوردند وآنوقت‌کرمان دچاروحشت شد... شهردرترس ووحشت عجیب وبی‌سابقه‌یی فرو رفت...

کرمان دربرابر آغامحمدخان مقاومت کرده‌بود.. واینك بزانو درمی‌آمد...

وضع‌شهر بهم‌خورد. مردم بخانه‌های خود پناه بردند... و سایه‌ی مرك برروی آن نشست ... همه‌جای شهر را فرا گرفت ... و این سایه ، سایه شوم مرك وحشت آفرید ... وحشتی بـزرك و بی پایان !

حمله آغاز شده بود... مرد سیاه پیشاپیش اسب می تاخت، اوهمیشه مردانه می‌جنگید، درمیدان های‌نبرد می‌کشت،امااسیران را آزار نمیداد... ازقتل‌عام بیزاربود و نمیدانست‌که آن‌شهر بچه سرنوشتی دچار خواهد شد..

آغا محمدخان بچند سردار مورد اطمینان خود گفته بود: بیست هزار جفت چشم میخواهم وچشمها را ازحدقه دربیاورید... سربازان،میتوانند هرزن ودختری را که دیدند هم‌آغوش شوند و بعد بقتلشان برسانند...

فرمان داده شده‌بود: رحم نکنید ... وشفقت‌بخرج ندهید. بکشید تا آن لحظه که می توانید چشمها را ازحدقه دربیاورید.. اگر کمتر از بیست هزار جفت چشم باشد چشمان شمارا ازحدقه درخواهم آورد!

مورخین می نویسند: علت این قساوت و کینه جوئـی او ناشی از گـذشته اش بود ... او پسر محمد حسین خان بود، پسر ارشدش. و آن زمان‌که پنج سال بیشتر نداشت و بچه‌ی بی‌گناه و معصومی بود «عادل شاه» دستور داد او را گـرفته مقطوع النسل کردند ...

این، بعدها برای‌او عقده بوجود آورد، درواقع‌او گناهکار نبود، این عیب ونقص بزرك اورا کینه توز و قسی بـار آورد ... می‌گویند هروقت نوکران وخدمتگذارانش موردخشم‌او قرار می‌گرفتند دستورمیداد درحضورش شکمشان را پاره کنند وامعاء و احشاء آنان‌را بیرون بریزند!

وکرمان وحشت‌زده درانتظار چنین سرنوشت شومی بود... قتل وغارت وکشت و کشتار!

کرمان تسخیرشد... مهاجمین بشهرریختند... قتل‌عام‌شروع شد... مردسیاه فریاد میزد :

ــ نکشید. شهر تسلیم شده است!

اما کسی بحرف اوتوجه نداشت... اودید عده‌ای‌ازمهاجمین بخانه‌یی حمله کردند... بعد فریاد زنان را شنید... بدرون خانه رفت دید مردان خانه‌را کشته‌اند... وبسوی زنان حمله‌ور شده‌اند. زنان جیغ میزنند ومهاجمین وحشیانه آنها را مورد تجاوز قرار داده‌اند. زنها لباسشان پاره‌شده بود... وحشت‌زده از سویی بسوی دیگر می‌گریختند، مردسیاه فریاد برآورد،

ـ بس است !

و چون دید آنان توجهی نکردند شمشیرش را کشید .. بسویشان حمله‌ورشد و دوتن از آنان را بقتل رساند... دیگران گریختند ..

شهر یکپارچه خون بود وآتش ... از همه جا فریاد مرك بگوش می رسید ... می کشتند و باز می کشتند ... هرجا مرد می دیدند می گرفتند و با خنجر چشمانش را از حدقه در می‌آوردند ...

دراین گیرودار مردسیاه که ازآن خانه بیرون آمده‌بود و برهرچی جنك‌بود لعنت میفرستاد دید چندتن بخانه‌دیگری هجوم بردند، فریاد زد :

ـ اینکاررا نکنید، کجا میروید؟!

وچون توجهی‌نکردند بدنبالشان رفت... در آن خانه را شکسته‌بودند. آن خانه‌ی سیدجواد بود... وقیزل‌قیز نیزآنجابود. قیزل‌قیز وپسرش قیزل اوغلان...

چشمان آنهارا خون گرفته‌بود... آنچنان‌وحشی‌وگستاخ‌شده بودندکه هیچ‌لذتی برایشان‌بالاتر ازکشتن‌نبود... واین ، آنان را مست‌می‌کرد ، مست‌ومدهوش... شهرخون گرفته‌ی کرمان ، هرلحظه بیشتر درآغوش‌مرك فرومی‌رفت... دژخیم‌مرك ، آنجا بیرحمانه خرمن زندگی‌انسانهارا ، درو می‌کرد... کوچه‌ها، دیوارها، درها، پنجره‌ها ازخون ، رنگین گشته‌بود... همه‌جا خون‌بود وهمراه‌خون مرك‌بود...

آنان بفریادمردسیاه توجهی نکردند... بدرون خانه پای نهادند درحالیکه‌مست پیروزی‌بودند...

«قیزل‌اوغلان» دردالان خانه ایستاده بود ، اومی‌بایستی از مادرش ، پدرخوانده‌اش وخانه‌اش دفاع کند . . . سیدجواد وهمسر پیرش ، درزیرزمین مخفی‌شده، بودندوباصرار قیزل‌قیز رانیزآنجا پنهان کرده‌بودند .. قیزل‌اوغلان گفته بود:

ـ مادر ، درزیرزمین رابندند...

ـ اما توپسرم ؟

ـ بمن کار نداشته باش ، پدر من لوطی‌مسگر مرد شجاع و بی‌باکی بود... خودت برایم تعریف می‌کردی قبل‌ازآنکه وادارش کنند زانوبرزمین زندویادست وپایش‌را درغل‌وزنجیر بکشند ، بر زمین نشسته‌وخطاب بجلاد گفته‌بود: منتظرچی‌هستی . سرم را ازتن جداکن ... ومن‌پسر چنین مردی هستم... چگونه می‌توانم دراین لحظه آرام‌بنشینم وازتو دفاع‌نکنم !

قیزل‌قیز ، بااشك‌وخون ازاو جداشده‌بود وجزاین ۹ مرد خشمگین بـه‌آن خانه ، حمـله‌ورشده بـودند...آنـان‌وقتی‌وارد دالان‌شدند ، وحشیانه‌می‌غریدند... امابرق شمشیررادیدند... وآن شمشیری‌بودبدست قیزل‌اوغلان !

تنها، آن‌خانه نبودکه موردحمله قرارگرفته بود. . . خانه های بیشماری‌درکرمان بچنین‌سرنوشتی دچارشده‌بود . . . آنـان مردان راازدو چشم‌کور می‌کردند، زنان ودختران رامورد تجاوز قرارمی‌دادند...وپیرزنان‌وپیرمردان‌رامی‌کشتند...شهر،شهروحشت بود... شهرخون ومرك‌بود...

ازخانه‌ها فریادهای‌دردناك‌بگوش می‌رسید... عده‌یی‌از زنان ازدست‌مهاجمین‌می‌گریختند، درکوچه‌ها می‌دویدند ومردان پیروز درحالی‌که چشمانشان‌برق هوس‌وشهوت داشت بدنبالشان می‌دویدند قاه‌قاه می‌خندیدند...عده‌یی ازآن زنان‌برهنه بودند، لباسشان پاره شده بود...

می‌گویند : چندروز بعدازآن ، شهرکرمان مرد...آنچنان مرد ونابود شدکه هرگز انتظار نمی‌رفت‌بار دیگر این‌شهر ، روی زندگی‌ببیند..امااینطور نبود،آنان مردمی‌اصیل،خونگرم‌ومهربان بودند... ومی‌دانستندزندگی همانندسکه‌یی پشت‌ورودارد... فرازو نشیب‌دارد...

قیزل‌اوغـلان ، وقتی‌مهـاجمین رادیدکـه دررا شکستند و بدرون ریختندآماده دفاع‌شد، مهاجمین‌بسویش حمله‌ورشدندویکی ازآنان فریادزد :

ـ ماچیزی ازتو نمی‌خواهیم‌جز چشمانت...
دیگری‌خندید وادامه‌داد :
ـ فقط دوچشم‌تو برای‌ما لازم‌است !
ویکی دیگرافزود :
ـ اگرخیلی‌شجاع‌هستی چشمانت راازحدقه در بیار و تحویل مابده... اماموا‌ظب‌باش له‌نشود !
وبعد بسویش‌حمله‌ورشدند... اومردانه جنگید . شجاعت را ازپدرش بارث برده‌بود ، ازمرك نمی ترسید...
موفق شدیکی ازآنان رامجروح کند . مردمجروح که چنین انتظاری‌نداشت فریادزد :
ـ بکشیدش... اومنو کشت !
وبعد برزمین‌غلتید... نوك‌شمشیر قیزل‌اوغلان ، گردن او را شکافته بودوخون ازآن فوران‌می‌زد...
دراینوقت ، آنان بیش‌ازپیش خشمگین شدند... ناگهان۸ مردخشمگین باشمشیرهای برهنه اورا محاصره کردند... اوجنگید اما بیهوده‌بود... ازپشت‌سر ، نوك سه شمشیر به‌تنش فرورفت... و دیگران نیزاز فرصت استفاده‌کرده ، ازجلو ، شمشیرهارا درسینه وشکمش‌فرو بردند . . . دراینحال قاه‌قاه می‌خندیدند ، بی‌آنکه شمشیرها راازتن اوبیرون بکشند . . . ووقتی‌بیرون کشیدند تن‌او شکافته وسوراخ‌سوراخ شده‌بود ، لحظه‌یی ایستاد... دیگرچشمانش نمیدید وبعدبرزمین غلتیدودرحالی که‌فقط یك کلمه ازدهانش‌بیرون ریخت :

ـ مادر !

ودرون زیرزمین ، درآن‌لحظه ، مادر نگران بود... قیزل قیز مشتهایش‌را بدیوارمی کوفت ، چنك بموهای طلائی‌اش‌می‌زد :
ـ من بایدپیش پسرم‌بروم... بمن‌رحم کنید... اورامیکشند. دارند اورامی کشند ! ومنیرالسادات اورا دلداری‌می‌داد .
ـ دخترم ، آرام‌باش !
وقتی اوبرزمین‌غلتید ـ مردسیاه خسته‌وعصبانی وارد دالان

شد... فریادزد :

ـ چرا ، چرااینقدر وحشی‌شده‌اید !

آنان بروی‌همدیگر نگریستند... مردسیاه گفت :

ـ ازاینجا بروید.. چرامردم‌رامی کشید، چرازنها رامورد تجاوز قرارداده‌اید ؛ یکی‌از آنان، بخود جرئت‌داد و گفت :

ـ بماگفته اند باید چشمها رااز حدقه دربیاوریم ، بیست هزارچشم بایدتحویل‌دهیم...

مردسیاه فریادزد :

ـ پست‌فطرتها !

ویکی‌از آنان‌زمزمه کرد :

ـ دیوانه شده...

دراینوقت مردسیاه شمشیرش‌را کشید، بیش‌ازهمیشه وحشی‌و خشمگین شده بود ، خون‌چشمانش را پرکرده بود،بسوی آنـان حمله‌ورشد... وآنهانیز باشمشیرهای‌خونین خوددور اوراگرفتند . یکی‌ازآنها گفت :

ـ اوببر سیاه‌است . چکارمی کنید ؟!

اما آن‌لحظه ، لحظه جنك‌بود... لحظه مرك‌بود... وهوس و شهوت قلب وروح آنان را بآتش‌کشیده بود... آنهاتوجهی بمقام و موقعیت اونداشتند وبرایشان‌مهم نبودکه اوکشته‌شود !

مردسیاه ، می‌دانست‌آنها ازپشت سر حمله خواهندکرد و بدینجهت بیدرنك‌بدیوار تکیه‌داد... اورزمنده‌ای بودکه سالها از میدانهای جنك ، با پیروزی بازگشته بود ومی‌توانست باچند مرد بجنگد...

وجنگید... مردان وحشی، بزودی‌دریافتندکه جنك‌باسردار سیاه شوخی‌نیست ، اودوتن ازآنها رابرزمین انداخت...ودیگران که چنین‌دیدند ، پای‌بفرارگذاشتند...

مردسیاه، بسوی‌جسد آن‌جوان‌رفت... قیزل‌اوغلان، نیرومند بود اماشمشیرها تن‌اورا سوراخ‌سوراخ کرده‌بود .. ومرك بسراغش آمده‌بود... بااینوصف او هنوزنمرده بود ، مردسیاه سراورا روی

زانوان خودقرارداد ، قیزل‌اوغلان به‌زحمت چشم باز کرد و گفت:

ــ توکیستی... مواظب‌مادرم‌باش .

مردسیاه پرسید :

ــ مادرت کجاست ؟

ـ زیرزمین... اواسمش قیزل‌قیزاست . نگذارزجرش بدهند!

مردسیاه فریادزد :

ــ چی گفتی... آیا...

ولی‌او مرده‌بود ــ اودیگر نمی‌توانست حرف‌بزند...

چشمانش بسقف‌دالان خیره‌شده بود . . . انگار او پس‌از آنهمه زخم‌شمشیر ، آن‌چند لحظه‌زنده مانده‌بود تااسم قیزل‌قیز را برزبان‌آورد... وآن‌دودلداده را بهم‌برساند !

مردسیاه او را رها کرد ... سعی کرد درخانه رابندد اما این ممکن نبود ، زیرا در شکسته بود... بطرف ساختمان دوید ، هراسان ووحشت‌زده‌بود .

ــ پس اوپسر قیزل‌قیزبود... پسراو ولوطی‌مسگر!... حالا من چه‌جوابی‌به قیزل‌قیزبدهم !...

وسط حیاط‌ایستاد... اندیشید :

ــ چگونه باوبگویم که سربازان‌من، پسرش‌را کشته‌اند... نه، بهتراست بازگردم !

اما سالهادرآرزوی دیدار او سوخته بود... آتش‌عشق هر لحظه شعله‌اش‌بیشتر وبازهم بیشترروح وروان‌اورا دربرگرفته‌بود.

آن ، عشقی‌بود که جنك، خون. زن وزیبائی هرگز نابودش نکرده‌بود... زیباترین‌زنها نتوانسته‌بودند احساسی راکه اوداشت ازش‌برباینند... سالها گذشته‌بود، سالهای‌دراز زمان‌تلاش کرده‌بود با گذشت‌خود، گردفراموشی ونسیان‌برآن عشق‌بپاشد ولی‌نه‌زمان، ونه هیچ‌حادثه وواقعه‌یی، قادر نبود آن‌را ازمیان ببرد... خاطره‌ی‌آن عشق . ازسالیان‌دور ، بیادگارمانده بود... وآن‌گل شکوفان را که عشق‌نام داشت‌وبرقلب اوروئیده‌بود فقط مرك می‌توانست پرپر کند... ومرك‌هنوز فرانرسیده‌بود مردسیاه فکر کرد :

ـ دستش رامی گیرم وازاین شهرکه خون ومرك آنرا دربر گرفته‌است‌می‌رویم... بشهری‌دیگرمی‌رویم ..!

باتاقهای بالانرفت زیرا می‌دانست آنجانیستند ... ازچند پله پائین‌رفت . آنجامانند یك‌سردابه بود ، نیمه تاریك ومرطوب بود... فریادزد :

ـ قیزل‌قیز !

اما کسی‌بفریاد اوپاسخ‌نگفت... درکوچکی‌توجهش راجلب کرد، بسوی‌دررفت ، مشت‌برآن کوفت .

ـ قیزل‌قیز... قیزل‌قیز!

وزن ، آنجا ، درون‌زیرزمین صدای‌او راشنید وصدایش را شناخت، قلبش‌فروریخت... سیدجواد ومنیرالسادات دست‌بدست هم دیگر داده‌بودند ، وحشت‌زده بودندودرحالی‌که اشك‌برچشمانشان بود بروی‌همدیگر می‌نگریستند... سیدجواد باصدای لرزانی گفت:

ـ این‌کیست‌که ترامی‌شناسد ؟

قیزل‌قیز گفت :

ـ نمی‌دانم، شایداوباشد !

ـ اوکیست ؟

ـ مردسیاه !

ـ مردسیاه ؟

ـ بله...

ـ همان سرداری‌که اورا ببرسیاه می‌نامند...

ـ بله...

ـ آه... دررا بازنکن... اوهمه مارابکشتن‌می‌دهد ؟

ـ فکرنمی‌کنم...

مردسیاه باردیگر فریادزد :

ـ قیزل‌قیز...

وچون جواب‌نشنید گفت :

ـ من مردسیاه هستم‌قیزل‌قیز... آمده‌ام ترا نجات بدهم... شهر پرازآتش وخون‌است... تونباید اینجابمانی...

قیزل‌قیز ازپشت در گفت :

ــ تو... تو... توخودت‌هستی ؟!

ــ آره، مگر صدای مرا نمی‌شناسی؟

ــ چرا ... چرا خوب می شناسم .... حالا می گوئی چکار کنم ؟ ...

ــ دررا بازکن... بامن‌بیا... باید ازاین شهربرویم!

ــ پسرم... پسرم کجاست؟

مردسیاه لحظه‌یی بفکرفرورفت: خدایا چه‌پاسخی‌باو بدهم؟. اوپسرش را ازمن میخواهد...

بی اختیار گفت :

ــ نمیدانم !

ــ پس‌تو چطور وارد خانه شدی؟

ــ حالاوقت این‌حرفها نیست... دررا بازکن!

و او، در را باز کرد ... اینك دو دلداده پس از سالیان دراز، در برابر همدیگر قرار گرفته بودند ... چندلحظه، بروی همدیگر نگریستند ... نگاه درنگاه دوخته بودند. نمی دانستند چی بگویند ...

قیزل‌قیز، چادر بسر نداشت ... او زیبا بود ... مرد سیاه بسوی اورفت. زیرزمین تاریك بود اما چشمانش بتاریکی عادت کرده‌بود، آهسته گفت:

ــ توزیادفرق‌نکرده‌یی قیزل‌قیز، امامن... نگاه‌کن،موهایم سفید شده‌است، من‌پیرشده‌ام قیزل‌قیز...

بعد خندید... قیزل‌قیز هم لبخندزد... ومرد سیاه دست او را گرفت :

ــ بامن بیا... باید ازاین شهربرویم...

ــ اما ...

ــ نکنه باز شوهر کرده‌ای...

ــ نه ؟

ــ پس منتظر چی‌هستی ؟

ـ پسرم... و اینها...
سیدجواد ومنیرالسادات را نشان‌داد وافزود:
ـ اینها پدرومادر من‌هستند... من‌وپسرم‌را اینها نگهداری کردند... باید نجاتشان بدهی...
ـ بسیارخوب، بیائید ازاینجا برویم ...
ـ ولی‌باید پسرم‌را پیدا کنم...
بعد، قیزل قیز افزود:
ـ توبشهر حمله کردی؟!
این‌سئوال غیرمترقبه بود، مردسیاه رنك ازچهره‌اش پرید، زبانش به لکنت افتاد:
ـ من... من... من تقصیری نداشتم... تنهامن‌نبودم...چند سردار همراه سربازان...
قیزل‌قیز فریادزد:
ـ کرمان‌چه‌گناهی داشت... چراشهررا نابودکردید،چرا؟ وبشدت گریست... مردسیاه دست اوراگرفت:
ـ آرام باش !
قیزل‌قیز باخشم گفت:
ـ ولم‌کن... از اینجا برو... برو آدم‌بکش.. شهررا آتش بزن!.. برو ...
ـ تو نمی فهمی چی می گـوئی قیزل قیز . . . بـاید بامن بیائی ...
وبعد اورا از زیرزمین بیرون کشید:
ـ شماها نیزبیائید... باید ازاین شهر برویم. . من‌همه‌شما را نجات خواهم داد...
پیرزن وپیرمرد، بروی همدیگر نگریستند ... وبعد بدنبال آندو براه‌افتادند.
از حیاط گذشتند ، پیرزن وپیرمرد که زمان فـرسوده و ناتوانشان کرده بود، پـا های خودرا روی زمین می کشیدند... قیزل‌قیز خواه ناخواه خود را بـه دست او سپرده بود .... می‌

اندیشید :

ـ مردسیاه گناهی ندارد!

و سعی میکرد برای این اندیشه اش، دلیل و بهانه ای بتراشد ... و این عشق بود که اورا وادار باین اندیشه می کرد... اما او از فکر پسرش نیز غافل نبود ، پسرش قیزل اوغلان گفته بود :

ـ شماها در زیرزمین بمانید ... من نخواهم گذاشت کسی وارد خانه شود !

وحالا اوکجا بود؟

در چند قدمی قیزل‌قیز، در دالان که منتهی بدر خروجی می شد... آن دالان چنددقیقه پیش درو دیوارش بخون آغشته بود. جسد قیزل اوغلان و دوسه تن دیگر که او ومرد سیاه کشته بودند آنجا بود..

ناگهان چشم قیزل‌قیز باو افتاد ، لحظه‌یی مات و مبهوت بآن خیره شد، انگار هرچی احساس در وجودش بود، کنده شده وبمانند سنك بی‌روح گشته بود... جسد پسرش، کنار دیوار روی زمین افتاده‌بود... خون لباسهای اورارنگین ساخته بود...

او فریادزد، آنچنان فریادکه دالان لرزید ، بسوی جسد دوید وخودرا روی‌آن انداخت:

ـ قیزل اوغلان !

اماپسر، خاموش بود ... پسر، نمی توانست لب به سخن بگشاید وبا او حرف بزند... اودر آغوش سردمرك خفته‌بود.

قیزل‌قیز، چنك بموهای سرخود زد، بموهای طلائی‌اش که زیبائی آن ولطافت‌آن دل و دین ازهرکس میربود... وزمانی او زیباترین دختر شهر تبریز بود ... دختری که زنان در حمام ، روضه‌خوانی ومجالس‌دیگر. باوجود حسادت، اززیبائی و دلربائی اوسخن می گفتند ومقر ومعترف بودند دراین جهان‌بزرك، دختری بزیبائی او نمیتوان یافت...

اینك او پس‌از گذشت‌سالها، بعداز آنهمه زجر ودرد که

ازعشق واز زندگی نصیب‌اش گشته‌بود آخرین‌امیدش‌را نیزازدست داده بود... پسرش را کشته بودند ؟!

ناگهان سربلند کرد ، بچهره مرد سیاه نگریست، خشم و نفرت درآن موج‌میزد، دیگر درنگاهش ازعشق اثر ونشانی‌نبود، هرچی بود نفرت بود وخشم... خشمی بزرك و توفانزا، آن چنان خشمی‌که مرد سیاه‌را بترس‌ووحشت دچار کرد. دریافت پس‌ازسالها تلاش‌که بعشق‌خود دست یافته است، دارد برای ابد آنرا از دست میدهد وتمام‌راهها رویش‌بسته میشود، بااینوصف خم‌شد، کنارجسد قیزل‌اوغلان زانو برزمین زد وگفت:

ـ متاسفم !

قیزل قیز، دریك چشم بهم زدن خنجری راکه در سینه‌اش پنهان کرده‌بود درآورد وبیدرنك از نیام کشید... مرد بیچاره متوجه او نبود، با تاسف وتاثر بجسد قیزل‌اوغلان خیره گشته‌بود.. وقتی خواست بچهره قیزل‌قیز بنگرد و اورا تسلی بدهد، ناگهان برق‌خنجر در چشمانش دوید... وتا خواست حرفی‌بزند، خنجردر سینه‌اش فرورفت... فریاد زد:

ـ دیوانه !

و قیزل قیز داد زد:

ـ آدمکش!

مرد سیاه سعی کرد از جایش برخیزد ... اول نتوانست تلوتلو خورد، بعد بهرزحمتی بود بلند شد... خنجر تا دسته در سینه‌اش فرورفته وقلب اورا شکافته بود... دستش را بدسته‌ی سیاه خنجرگرفت و خواست آنرا بیرون بکشد اما نتوانست ، احساس کردپاهایش وامیرود... روی‌زمین غلتید ولی‌هنوز میتوانست‌حرف بزند، آهسته گفت:

ـ تو اشتباه کردی !

قیزل‌قیز همچنان خشمگین بود:

ـ تو اورا کشتی ... تو یك آدم‌کش هستی ... تو پسرم را کشتی !

مردسیاه لبخندتلخی برچهره‌اش نشست:

ــ بگذار حرف بزنم... اینرا میدانستم که یك روز کشته خواهم شد، اما نه‌بدست تو... نه، هرگز فکر نمی کردم معشوقم، قاتلم باشد... اما بااینوصف خوشحالم... خوشحالم که ترا دیدم... بسخنان من گوش بده ... من اورا نکشتم، وقتی وارد هشتی شدم، دیدم چندتن از سربازان شمشیرهای‌خودرا درتن‌اوفرو برده‌اند.. دوتن از آنهارا کشتم وآنان گریختند، آنوقت اواسم ترا برزبان آورد، اوهنوز نمرده بود... ووقتی جان‌سپرد بسراغ تو آمدم ... من هرگز نمی‌خواستم شهرکرمان باین سرنوشت دچار شود... من که پیروزشده بودم داشتم با آنها می‌جنگیدم... فریاد میزدم‌مردم را نکشید اما... آنها وحشی و گستاخ شده بودند ...

آنها میکشتند. چشمها را از حدقه در میآوردند ... گوش کن قیزل‌قیز، من ترا دوست میدارم... تاوقتی بمیرم ترا دوست‌خواهم داشت... در این سالها هیچ زنی نتوانست قلب مرا تسخیر کند... من در جنك های زیادی شرکت کردم و پیروزی های بزرگی بدست آوردم... زنان زیبا بسراغم آمدند امامن آنها را ازکنار خود راندم.. ازآنها دوری، جستم وجز توکسی را دوست نداشتم.. بخدای بزرك سوگندکه مرا باعشق تو آشنا کرد. هرگز نتوانستم ترا فراموش‌کنم...

منیرالسادات و سید جواد، بیخ دیوار ایستاده بودند، قیزل‌قیز بی‌اختیار درحالیکه بشدت میگریست اورادرآغوش‌کشید و فریاد زد:

ــ مرد سیاه من، دوستت دارم!

لبان آندو رویهم قرارگرفت... از گوشه‌ی لبان مردسیاه چندقطره خون نیش‌زد واین خون لبان سرخ‌فام. قیزل‌قیزراآغشت اوفریادزد:

ــ نه، نمی‌گذارم توبمیری!

امادیگر دیر شده‌بود... مرد سیاه خندید:

ــ من خوشحالم، خوشحالم که در آغوش تو بمیرم، این تنها آرزوی من بود... از این خانه بیرون نرو... بااین‌زن‌ومرد

بزیرزمین برگرد و وقتی شهرآرام شد، از اینجا برو... آنچه من میگویم گوش کن!

وبار دیگر آندو همدیگررا درآغوش کشیدند... لبانشان بهم‌چسبید، لبان‌خونین وگرمشان!

هیجان و مرك بهم آمیخته بود... چشمان هردو پراز اشك بود ... و در این حال مرد سیاه آرام جان سپرد ... آنچنان‌آرام که قیزل‌قیز متوجه نشد... ولی ناگهان احساس‌کرد لبان‌او دیگر گرمی و حرارت ندارد، دیگر از هیجان تهی و زدوده گشته‌است، سربلند کرد، موهای آشفته‌اش، چهره‌اش را نیز پوشانده بود ... اورا تکان داد :

ـ بیدار شو... نخواب مردسیاه من، مرد محبوب‌من حالا وقت خواب نیست!

واو، آن‌زن، که سالها درآتش عشق سوخته‌بود، جسد پسر، وهمه چیزرا فراموش کرده بود...

مردمحبوبش درکنارش بوداما بالبان سردوخونین!همچنان اورا تکان میداد :

ـ من بتو احتیاج دارم ، من شب های‌زیادی انتظار ترا کشیدم وبتو اندیشیدم، بتوکه روزی بازگردی... اما چرا توحرف نمیزنی... تو یك‌شب درکنار رودحانه بمن خیلی حرف‌ها زدی ، ازهمه چیز سخن‌گفتی... سخنان تو همیشه شیرین و دلچسب بود، بامن حرف‌بزن مرد سیاه‌من... تو محبوب من، امیدمن وعشق من هستی... ومن تراهرگز ازدست نخواهم‌دادا

او لبانش خونین‌بود. اشك‌همچنان ازدیدگانش که‌رنك‌خون گرفته بود ، جاری بود... فریاد میزد:

ـ بیدارشو مردسیاه من !

ولی دریافته بود محبوب سیاهش هرگز بیدار نخواهد شد، او درخواب ابدیت فرورفته‌بود وزندگی برای‌او مرده‌بود !.

پیرزن‌وپیرمرد، بسوی‌قیزل‌قیزرفتند... بازوان‌او راگرفتند:

آرام باش!

ولی او فریاد زد،

ـ ولم کنید... این مرد را می‌شناسید.. او دلدار من‌است، او همان کسی است‌که سالها در انتظارش بودم، شوهر نکردم تا اورا بازیابم... بازیافتم اما من... من اورا کشتم ... من قاتلم، قاتل معشوقم... چه‌کسی این قصه‌را باور خواهد کرد که یك زن، یك‌زن شیطان‌صفت، آنکس راکه‌ازجان خود بیشتردوست‌میداشت، کشته است .. شما ای زن وای مرد، تا کنون دلداری را دیده‌اید که دلدارش رابکشد، این‌مرد را بنگرید اومـرد سیاه من است ، همان‌کسی است‌که درجنگها همیشه پیروز بود.. دشمنانش از ترس او قرار وآرام نداشتند... من چنین مردی‌را کشته‌ام ... مردی‌را که یك عمر در انتظار دیدارش بسر بردم ، همیشه آرزویم ایـن بود کـه وقتی او را دیدم بـر پاهایش بیفتم وبوسه برآن بزنم. ولی حالا با خنجر قلب او را شکافته‌ام، قلبی را که لانه‌ی عشق من بود !

وچنان مینمود که او (قیزل‌قیز) دچار جنون گشته است...

او مرتبا حرف میزد :

ـ من خون اورا ازلبانم نخواهم شست... و امشب بـرای من واو شب بی‌سحری خواهد بود.. شما بروید، از اینجا بروید و بگذارید من واو تنها باشیم... من خیلی حرفها دارم‌که باید بـاو بزنم... من ازاو گله خواهم‌کرد... باو خواهم گفت چه زجرها و رنجها کشیده‌ام، سالها آواره وسرگردان بودم، بادست‌های لطیفم که زمانی‌سپید چون‌برف‌بود ولطیف ونرم چون‌برك‌گل، رختشوئی کردم... در خانه‌ها کلفتی‌کردم وهر مردی بسراغم آمد اورا از خود راندم. فقط بخاطر اینکه میدانستم یك روز مرد سیاهـم را خواهم دید ... و او را دیدم، شما شاهد بودیدکه او با من سخن می گفت ... او بمن‌گفت‌که چقدر دوستم می دارد... واومیدانست که من دیـوانه‌اش هستم، دیوانه‌ی عشقش ... فراموش نمی کنم آن روز راکه برای اولین بار هم‌دیگر را دیدیم ... اویك برده بود... یك برده‌ی زیبا و نیرومند... و عشق من واو را باهم آشنا کرد ....

پیرزن و پیر مرد گفتند،
ـ شهر شلوغ است... بیا بزیرزمین باز گردیم..مگر نشنیدی او چه گفت...
قیزل‌قیز بچهره‌ی آندو نگریست و گفت،
ـ چرا چرا، شنیدم ....
وشهر آن‌روز، شهر وحشت بود، شهر مرگ بود ... در کوچه ها و خانه‌ها چشمهای مردان‌را ازحدقه درمی‌آوردند... وهر کس را می‌دیدند اسیر می گرفتند... می گویند لطفعلی‌خان‌خاطره‌عجیبی دردل آغامحمد خان بوجود آورده بود... شجاعت و بی‌باکی او، آغا محمدخان را چنان بستوه آورده بود که پس‌از دستگیری و کور کردن و بدارزدن وی وبعد از آنکه دستور داد ازشهر کرمان بیست‌هزار جفت‌چشم میخواهد ۶۰۰ تن‌از اسیران‌را گردن زد... وبعد فرمان‌داد سیصدتن اسیر دیگر، سرهای بریده‌را به‌بم که محل دستگیری لطفعلی‌خان بود ببرند... اسرا چند روز درراه بودند، آنان هر کدام دوسر بریده حمل میکردند... چنگ‌بموهای سرهای بریده زده‌بودند ودرحالیکه از آنها خون میچکید وروی جاده‌ی باریك‌خاکی می‌ریخت، ره می‌سپردند...
وقتی ۳۰۰ اسیربه بم‌رسیدند آغا محمدخان دستورداد از سرهای بریده‌هرم بسازندوبعد فرمان‌داد آن۳۰۰اسیر که هر کدام دوسر بریده حمل کرده‌اند سرهایشان‌بریده شود...
وبدینسان سرهای‌آنان نیزاز تن‌جداشد...

***

منیرالسادات‌وسیدجواد، وحشت‌زده وهراسان تلاش‌میکردند قیزل‌قیز راباردیگر بدرون‌زیرزمین ببرنداما اونپذیرفت . . . و ناگهان صدای‌پای عده‌یی‌را شنیدند... منیرالسادات گفت :
ـ مهاجمین‌هستند... ما بزیرزمین می‌رویم، تو هم‌بیادخترم!
پیرزن‌وپیرمرد ، دست‌همدیگر راگرفتند وباقدمهای‌لرزان ازحیاط گذشتندوخودرا بزیرزمین‌رساندند... آنهاازروزن کوچکی می‌توانستند حیاط وقسمتی از دالان راببینند... هر کدام روی یك چهارپایه رفته بودند وآنجا را می‌نگریستند ، آنجاراکه قیزل‌قیز

کنارجسد مردسیاه نشسته‌بود...

چندتن مهاجم وارد دالان شدند... وقتی آن زن موطلائی‌را دیدند مانندا‌سبان وحشی‌ورام نشده ، شیهه سردادند . . . غش‌غش خندیدند ویکی‌از آنان‌فریادزد :

ــ اورا بنگرید‌چقدر قشنك‌است... مادربدر دنبال‌زن‌جوان وزیبا می‌گردیم‌واو اینجا نشسته‌است !

دوباره‌خندیدند... قیزل‌قیز بی‌آنکه به‌آنها توجهی کند خم شد وباردیگر لبان‌خونین مردسیاه را بوسید... وقتی‌سربلند کرد خنجر خونین‌را که‌ازقلب‌مرد سیاه‌بیرون کشیده‌بود ، بدست‌داشت..

مهاجمین که تشنه‌ی‌هوس وشهوت‌بودند . بسویش‌دویدند. اما قیزل‌قیز امان نداد دست آنها به‌پیکرش برسد، دریك لحظه‌کوتاه خنجرخونین راکه باخون‌مردسیاه رنك‌خورده بود،درقلب‌خودفرو برد... وکنارجسد مردسیاه برزمین‌غلتید...

مهاجمین لحظاتی‌چنداورانگریستند...یکی‌ازآنها فریادزد:

ــ این ببرسیاه است،این جسداوست !

دیگران خم‌شدند وگفتند :

ــ آه ، خودش‌است... اورا ازاینجا ببریم ...

!ما آنمرد گفت : ــ نه ، نه...

مهاجمین گفتند : بدرون خانه‌برویم... شاید کسانی‌باشند... همه‌جاحتی‌زیرزمین‌هارابگردیم، شایدزن‌جوان‌دیگری آنجا باشد...

اما آن مرد گفت :

ــ نه... من‌شنیده بودم ببرسیاه سردارجنگجووشجاع عاشق یکدخترموطلائی‌است‌واین‌آن دختراست که‌دربرابردیدگان‌ما،خود راکشت...بیائیدازاینجا برویم‌وآن دودلداده‌رابحال‌خودبگذاریم...

وآنهارفتند...

قیزل‌قیز روی‌سینه‌مردسیاه افتاده بود... خون قلب‌هردوبهم آغشته‌بود..یك‌دست‌اوبرگردن‌مردسیاه‌محبوبش‌بود...ودست‌دیگرش بسوی پسرش‌درازشده بود... انگاراورا بسوی خودفرامی‌خواند... ازسوراخ‌زیرزمین،پیرزن‌وپیرمرد،دالان‌رامینگریستند !...

پایان

آثار نویسنده این کتاب که
بوسیله کانون معرفت منتشر شده

۱ - آواره	۴۰ ریال
۲ - فرزندان شیطان	۳۵ ریال
۳ - شهر باران (۲ جلد)	۶۰ ریال
۴ - شبی که سحر نداشت (۲ جلد)	۷۰ ریال
۵ - زورق طلائی	۳۰ ریال
۶ - امشب دختری میمیرد	۳۰ ریال
۷ - خروس چهل تاج	۲۰ ریال
۸ - عشق دلقك	۲۵ ریال
۹ - شیطان در میزند	۲۰ ریال
۱۰ - دلهره	۲۵ ریال
۱۱ - ساعات ناامیدی	۲۰ ریال
۱۲ - یك آدمکش اجاره داده می‌شود	۳۵ ریال
۱۳ - گریزپا	۲۰ ریال
۱۴ - گلایل وحشی	۳۰ ریال
۱۵ - نفرین	۲۵ ریال
۱۶ - کفش پاشنه بلند	۲۰ ریال
۱۷ - بابانان داد	۳۵ ریال
۱۸ - شب وهوس	۳۰ ریال